

رمان ناخواسته | نگار حسین پور



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان فرزند خاموش](#)

[دانلود رمان سرنوشت من](#)

[دانلود رمان مزاحم مرموز](#)

به نام او که هر چه هست ، همه ، به خواست اوست

مقدمه:

انسان ها همه همانند خود را جذب می کنند، دقیقا برعکس قطب های آهنربا. انسان ها آهنربا نیستند؛ آنها قلب ، احساس و ادراک دارند.

انسان هر آنچه در ذهن داشته باشد را به دست می آورد! پس چه زیباست داشتن تفکری زیبا!

تفکرتان را زیبا کنید و با عشق و احساس این کتاب را بخوانید شاید همذات پندار شخصیت های ان باشید.....

فصل اول

نگاهم به لبان خشکش بود، سعی می کرد با زبان ان را تر کند اما موفق نبود. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم و عجز و التماس را در ان ببینم. با صدایش که گویی از قعر چاه بیرون می امد یکه خوردم:

-شهرزاد.... قبول میکنی؟ خواه....ش میکن...م. جز تو به کسی اع....تماد ندارم!

هنوز هم نگاهم روی لبانش بود ، لبانی که در این حال هم لبخند کم رنگی به روی ان نشسته بود ، با گنگی جواب دادم:

-ولی اچه من....

انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت . هم زمان صدای دستگاه بلند شد و بعد از ان صدای دکتر و پرستار و بیرون کردن من از اتاق.

می دانستم کارش تمام است. همان موقع که با من تماس گرفتند و ازم خواستند که به فرودگاه بروم و پای پرواز بلیتم را بگیرم متوجه غیر عادی بودن اوضاع شدم، اصلا من از قبل تر می دانستم. از همان موقع که...

گیج و گنگ راهروهای بیمارستان را خالی از هر احساسی طی می کردم و انگشت اشاره ام را به دیوار می کشیدم... راه نمازخانه را پیش گرفتم. می خواستم با خدا درد و دل کنم و از او کمک بگیرم. بغض داشتم و سخت گیرانه جلوی اب شدن ان را گرفته بودم!!

داخل نماز خانه چند نفری مشغول دعا بودند از فکرم گذشت " یعنی اینا هم سر دوراهی قرار گرفتند؟ "

به ساعت نگاه کردم هفت شب بود. با خود گفتم " شهرزاد یه کم فکر کن شاید بتونی " ولی واقعیت این بود که من می ترسیدم. از مسئولیت می ترسیدم. وای خدایا دارم دیوونه می شم. اخه چرا یهو اینجوری شد؟ سرم را روی زانوهایم گذاشتم و.....

ساعت ده دقیقه به هفت از خواب بیدار شدم. خیلی خوابم می امد، هنوز کمی وقت داشتم، داشت چشمانم گرم می شد که با یادآوری قرار امروز مثل فنر از جا پریدم. ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه باید ایدا را بر می داشتم!!!

مهر ماه بود و هنوز هوا انقدر سرد نشده بود؛ بنابراین سریع دوش گرفتم و لباس های دانشگاه را پوشیدم. شلوار لی، مانتو مشکی و مقنعه. کمی ارایش کردم و به چهره ام در اینه خیره ماندم. امروز مهم ترین روز زندگی ام بود و من می خواستم این "مهم ترین روز" به بهترین نحو بگذرد. نگاهم به ساعت افتاد، هفت و بیست دقیقه بود. کوله وارشیوم را برداشتم و سریع از اتاق زدم بیرون. روی پله اخر بودم که مامان سر راهم سبز شد سرعت را کم کردم و گرنه با مامان می رفتیم تو دیوار!!

-سلام صبح بخیر. مامان خانم خیلی دیرم شده پس بی خیال صبحانه.

-صبح بخیر بیا این اسنکارو بگیر تو راه بخور. برای ایدا هم گذاشتم.

نگاهی به ساندویچ هایی که در دست داشت انداختم، آنها را از او گرفتم . خداحافظی کردم و بیرون رفتم. از در پارکینگ که بیرون می رفتم ایدا به موبایلم زنگ زد:
-بله؟

-ساعتو نگاه کردی؟

-اره بیا دم در

-زهرمار دم درم.

-بابا یه کم مودب باش اینجوری که امروز رد میشیم.

-کجایی شهرزاد؟

-جون تو سر کوچه ام.

و تلفن را قطع کردم.

خانه عمو علی یک کوچه با ما فاصله داشت. وقتی به خانه شان رسیدم ، او جلوی در ایستاده بود. شیشه را پایین دادم و گفتم :

-جون ایدا ببخشید دیگه تکرار نمیشه حالام قهر نکن سریع سوار شو تا به کلاسمون برسیم.

مثل همیشه ایدا سریع کوتاه امد وبا اخم سوار شد.

-سلام به دختر عموی قشنگم.

-سلام و مرض. می مردی اگه پنج دقیقه زودتر از خواب بیدار می شدی؟

-ایدا ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

حالا کمی از اخمش را باز کرد:

-قول؟



-قول ؛ برات اسنک قارچ و پنیر افاق پز اوردم البته مامان سودی چیزی نگفت اما من که میدونم اینا هنر دست افاقه. بیا بزنیم بر بدن تا درس رو بهتر بفهمیم.

ایدا با خنده مشغول خوردن ساندویچش شد. همیشه همین بود ،همیشه کوتاه می آمد و خانم بود ؛حتی سال کنکور هم او بود که به خاطر من کوتاه آمد.

از اول عاشق معماری بودم ایداهم نرم افزار دوست داشت ، مخ کامپیوتر بود ولی چون به هم قول داده بودیم که همیشه با هم باشیم او بود که بدون توضیح دادن به کسی معماری را انتخاب کرد تا مبادا من مورد سرزنش قرار بگیرم.!! ایدا انسان ترین ادم دورو برم بود.

با سوال ایدا به خودم ادمم:

-به نظرت امروز چی میشه؟

اشتیاق لانه کرده در چشمانش را دیدم و خواستم کمی سر به سرش بگذارم بنابراین کاملاً خونسرد گازی به ساندویچم زدم و با دهان پر جواب دادم:

-نظری ندارم.

مانند بادکنکی پر باد ، بادش خوابید:

-چقدر لوسی مگه میشه نظری نداشته باشی؟

-یا قبولمون میکنن و میگن از فردا بیاین سر کار یا میگن ما نمیخوایمتون و حاجی فقط تو رودرواسی با علی اقا قبول کرده طرحاتون رو ببینیم و خداحافظ در خروج از اینوره.

ایدا بهت زده نگاهم کرد و گفت :

-نه یه یا دیگه هم داره.

چراغ قرمز شد و در حالیکه ترمز دستی را می کشیدم گفتم:

- فکر نمیکنم ولی اگه تو فکر میکنی داره بگو منم بدونم.

- یا اینکه بگن فقط دختر علی اقا، ایدا سرمد، استخدام میشه شما خانوم شهرزاد سرمد بفرمایید در خروج از اینوره.

اینبار من بودم که بهت زده شدم و باد بادکنکم خوابید! ایدا با بدجنسی نگاه می کرد. با صدای بوق ماشین پشتی راه افتادم.

- اگه اینو بگن تو چیکار میکنی؟

- وا چه سوالیه خوب میرم سر کار دیگه.

ابروی چپم بالا پرید:

- واقعا بدون من؟

حالا او کاملا خونسرد به ساندویچش گاز زد و گفت:

-اره عزیزم متاسفانه.

-نامرد

ایدا غش غش خندید. رسیدیم پارکینگ دانشگاه. ماشین را پارک کردم و بدون هیچ حرفی هر دو مانند فشنگ دویدیم. این دویدن ها مخصوص روز هایی بود که آوردن ماشین برعهده من بود!!

درس عمومی، هشت و نیم صبح، ان هم برای ما که سال اخر بودیم خیلی سنگین بود. سر کلاس همه حواسم به گزینش امروز بود.

برای اینکه خودمان را به اطرافیان ثابت کنیم دنبال کار بودیم. چند جایی برای استخدام رفتیم اما قبول نشدیم تا اینکه برای عمو علی سفر کاری پیش آمد. موقع برگشت در فرودگاه یکی از دوستان قدیمی اش را می بیند و باهم صحبت می کنند، از قضا پسران این دوست قدیمی، دفتر فنی دارند و عمو علی به ان دوست قدیمی اش

برای ما رو می زند . امروز حاجی هماهنگ کرده بود تا طرح های ما را ببینند و اگر طرح هایمان را قبول می کردند می توانستیم در انجا مشغول به کار شویم.
ته دلم اشوب بود.به ایدا بروز ندادم ولی خودم با خودم می گفتم " اونا دکترن ما حتی هنوز ليسانسمونم دستمون نيست چطوري قبولمون ميکنن اخه؟مثل جاهای ديگه خیلی محترمانه عذرمون رو می خوان ولی حالا شاید به خاطر پدرشون قبول کنن که اونجوری هم باید مغز خر خورده باشن چون رفاقتشون در حدی نبود که بخواد پسراشو ورشکست کنه!!"

با تکان های دست ایدا به خود امدم.کلاس تمام شده بود و من هنوز دستم زیر فکم به جای خالی استاد خیره بودم! وسایلم را جمع کردم و هم زمان باهم گفتیم :
-بریم؟

و بدون اینکه کسی جواب سوال دیگری را داده باشد دويديم سمت پارکينگ.
تمام مسير دانشگاه تا دفتر را با دل اشوبه رانندگی کردم.هر دو به نوعی در فکر بوديم.ماشين را پارک کردم . ارشيوها را برداشتيم و به سمت ساختمان دفتر رفتيم.
قرارمان ساعت يازده بود و فقط پنج دقيقه وقت داشتيم.ايدا رفت جلوی اسانسور و دران را باز کرد .پرسيدم :
-طبقه چندم بايد بريم؟
-ششم.

-پس تو با اسانسور بيا من با پله.
کوله و ارشيوم را داخل کابين اسانسور گذاشتم . خواستم به سمت پله ها بروم که ايدا گفت:
-شهرزاد خواهش ميکنم، ترس نداره يه بار امتحان کن، الان خیلی ،وقت برامون

ارزش داره.

-اصلا حرفش من سخته میکنم.

به سمت پله ها چرخیدم و خواستم بروم که ایدا دستم را کشید به سمت خودش داخل کابین اسانسور! من هم که مرگ را در یک قدمی خود می دیدم دستم را کشیدم ولی ایدا ول نکرد. من بکش ایدا بکش ، من بکش ایدا بکش که با صدای فریاد مردی هردو میخکوب شدیم:

- اینجا چه خبره؟ این ساختمون مهدکودک نداره .مهد یه کوچه بالاتره , هردو از اسانسور بیرون.

سر پایین افتاده ام را بالا اوردم و انسان بسیار قدبلند و درشت اندام و عصبانی را در مقابلم دیدم که به ما با خشم نگاه می کرد . برای چند ثانیه در چشمانش خیره شدم اما چنان از او ترسیدم که سریع نگاهم را از او گرفتم.

ایدا بیرون آمد . هردو با سر پایین افتاده ، بی حرف به سمت پله ها رفتیم. سرم را به سمت آن مرد چرخاندم و دیدم که داخل کابین شد و در را بست، با صدای بلند گفتم:

- از کی تاحالا بابا لنگ دراز هم اومد قاطی ادما؟

در بسته ی اسانسور که باز شد من و ایدا با وحشت پله ها را دوتا یکی دویدیم . طبقه سوم هردو روی سنگ های پاگرد پهن شدیم ولی هنوز توهم ان را داشتیم که بابا لنگ دراز به دنبلمان است. نفس نفس می زدیم که ایدا گفت:

-چقدر بیشعور بود مرده.

متفکر جواب دادم:

-اره خاک بر سرش.

-تو هم خوب گفتی بهش.

-اره خاک بر سرم .

متعجب پرسید:

- چرا خاک بر سر تو؟

- همین الان به مخم رسید اگه این یارو پسر حاجی باشه چی؟ سریع ردمون میکنه
پس بهتره اصلا نریم گزینش!

ایدا رفت تو فکرو چند لحظه بعد گفت:

- اول اون بی ادبی کرد تقصیر خودشه بعدشم تو بهش گفتی بابالنگ دراز، اونم که
حرف بدی نیست، راستی بابالنگ دراز که ادم خوبی بود پس چرا فرار کردیم؟ پس در
واقع ما حرف خوبی به اون زدیم.

- حالا هرچی، اگه چیزی نمیگفتم دق میکردم. حالا هم پاشو طر حامون تو اسانسور
جامونده بریم بالا برداریم.

تا به "دفتر فنی برادران حسینی" برسیم ساعت شد یازده و ربع. آخرین پله را که بالا
رفتیم دیگر نفسی برایمان نمانده بود، در دفتر باز بود و میزمنشی به پله ها اشراف
داشت. چهار دست و پا و با زبان بیرون افتاده خود را به داخل دفتر انداختیم و روی
صندلی ها ولو شدیم! خانم منشی با دیدنمان از جایش بلند شد و به سمتمان آمد.
پرسید:

- مگه اسانسور خراب بود؟

- نه...خواستیم..با...پله بیایم.

ایدا جوری نگاهم کرد که یعنی "عجب حرف حکیمانه ایی زدی". خانم منشی
دولیوان اب، از افسردگن برایمان ریخت و آورد. کمی بعد، حالمان که جا آمد پرسید:

- با کی کار دارین؟

ایدا گفت:

- سرمد هستیم با دکتر حسینی قرار ملاقات داریم.

منشی دفترش را نگاه کرد و گفت:

- بله اینجا نوشتم. آقایون حسینی منتظر تون هستن بفرمایید طبقه بالا اتاق مدیریت . بلند شدیم و از در بیرون رفتیم. ایدا دکمه اسانسور را زد و من به سمت پله ها رفتم که ایدا گفت:

- صبر کن شهرزاد طرح هارو بردارم بیام.

نگاه متعجب خانم منشی را از پشت سر حس می کردم.

دل تو دلمان نبود، استرس گزینش از یک طرف و استرس اینکه با چه کسی مواجه شویم از طرفی دیگر کلافه مان کرده بود. بالاخره پله ها تمام شد و ما به مکان مورد نظر رسیدیم. کنار چهارچوب هردری روی تابلو کوچک طلایی عنوان اتاق نوشته شده بود. اتاق مدیریت را پیدا کردیم و قبل از اینکه در بزنیم رو به ایدا گفتم:

- ببین ایدا جون اگه الان این در باز شد و با این مرده مواجه شدیم خودتو نبازیا.
با خونسری گفت:

- خیالت راحت تو هم خودتو نباز نهایتش اینه که ردمون میکنن حالا در بزن.

من که نه اخه اصلا واسه چی باید خودمو ببازم ؟

ایدا شانه ای بالا انداخت و لبخندی آرامش بخش به رویم پاشید ، من هم در زدم . وقتی اجازه ورود گرفتیم در را باز کردم . دستم رو دستگیره خشک شد. "او" با همان اخم و جدیت روبه روی در پشت میز مدیریت نشسته بود و به در زل زده بود. می خواستم در را ببندم و راهی که آمده بودم را برگردم که صدای یک نفر دیگر را شنیدم:

- بفرمایید داخل خواهش میکنم.

و با دست به مبل های کنفرانس اشاره کرد.

نمی دانم چرا خود را باخته بودم هر آنچه به ایدا گفته بودم دود شده و به هوا رفته بود، ایدا سقلمه ایی زد که یعنی برو داخل ، دستگیره را ول کردم و داخل رفتیم. روی مبل ها نشستیم ولی هیچ کس حرفی نمی زد. پسری که روبه روی ما نشسته بود سرش به لب تاپش گرم بود و بابالنگ دراز هم فقط با اخم خیره مانده بود روی من! ابا درماندگی به ایدا نگاه کردم او هم از من بدتر بود برای همین ترجیح دادم سکوت کنم. بعد از گذشت چند لحظه بابالنگ دراز گفت:

-فرزاد جان ، خانم هایی هستن که حاجی سفارش کردند.

پسری که فرزاد خطاب شده بود سرش را سریع از روی لب تاپش بلند کرد و خیره شد روی من!! شاید گفتن معذب بودن در آن لحظه کمترین کلمه برای وصف حال خراب من بود!! یعنی این مرد ان قدر لوس و بچه بود که سریع به برادرش گفته بود که من به او "بابا لنگ دراز" گفته ام؟؟ فرزاد بعد از آن نگاه خیره و متعجبش گفت:

-خانم ها خوشوقتم، فرهام جان چند لحظه صبر کن.

فرهام... چقدر این اسم زیبا و آشنا بود برایم اما هرچه فکر کردم چیزی دستگیرم نشد. فرهام اینبار با اخم بیشتری به من زل زده بود و گفت:

-از خودتون بگین و تجربه هاتون.

چون نگاهش به من بود من شروع کردم:

- بنده و دختر عموم ایدا سرمد ، دانشجوی سال اخر معماری هستیم و هر دو جز دانشجویهای ممتاز دانشگاهیم. برای اولین بار می خواهیم مشغول به کار بشیم برای همین تجربه هامون کمه . تمام طرح هامون رو براتون آوردیم . البته این رو هم بگم که من یه دوره فشرده دکوراسیون داخلی هم گذروندم که طرح هام داخل فلش هستن و براتون گذاشتم.

فرزاد پرسید:

- شما دختر اقا محمد هستین؟

برادرش گفت:

-اره.

با دهان باز نگاهش کردم، اینبار نگاهش برق داشت اما همچنان اخم الود بود.

-بخشید از کجا متوجه شدین؟

احساس کردم دستپاچه شد اما با خونسردی دفتر باز مقابلش را ورق زد و گفت:

-خوب... خوب برای اینکه حاجی اسم دختر علی اقا رو گفته بود.

"اهان" گفتم اما توجیه نشدم، حداقل نه حالا که با خونسردی ساختگی می خواست دستپاچگی اش را پنهان کند!

بابا لنگ دراز مشغول دیدن کارهایمان شد و فرزاد ادامه داد:

-ببینید خانوم سرمد دفتر ما یه دفتر تقریبا قدیمی و جا افتاده ایی هست و به کار گرفتن نیروی بی تجربه برای ما مثل...

بابالنگ دراز دفتر مقابلش را با صدا بست و گفت:

-هر دو استخدامید بفرمایید کارگزینی و از فردا تشریف بیارید سر کارتون.

ما سه نفر با چشمهای بیرون زده از حدقه به او نگاه کردیم.هیچ چیز در چشمانش نبود غیر از ناراحتی و البته برق خاص!

فرزاد گفت: ولی اخه فرهام ما...

-بعدا صحبت می کنیم.

نمی دانستم چه بگویم . به شدت شوک شده بودم. توقع هر چیزی را داشتم غیر از این یکی. طرح هایمان خوب بود ولی دروغ چرا ؟ واقعا در حدو اندازه های شرکت به این بزرگی نبود. از طرفی فرهام هیچ کدام را دقیق نگاه نکرد، به هر کدام نگاهی سرسری می انداخت.

از فرزاد هم ناراحت شده بودم ، او می خواست مقدمه چینی کند برای رد کردن ما!! حداقل طرح هارا نگاه می کرد و بعد از ان مقدمه چینی می کرد برای عدم استخدام . سرم سنگین بود ان که قبولمان کرد را انکار می کردم وان که انکارمان کرد را محکوم می کنم. کماکان مشغول جنگ و بررسی بودم که ایدا گفت:

-جناب فرهام حسینی اگه به خاطر سفارشات حاج اقاتون ما استخدام شدیم شرمنده نمی تونیم قبول کنیم ولی اگه واقعا به خاطر توانایی و ذوقی که در طرح هامون هم معلوم شده استخدام میشیم با دیده منت میایم ولی از تون خواهش میکنم صادقانه جواب بدید. قبل از اینکه شما استخدامی مارو اعلام کنید برادر تون چیز دیگه ایی میگفتن که در خلل حرفه اشون متوجه شدیم شما نیازی به ما ندارید!

"افرین ایدا یادم باشه یه اسفند برات دود کنم" همیشه ایدا همین بود. تو بدترین شرایط روحی بهترین تصمیم را می گرفت. "یعنی حالا هم تصمیمش بهترینه؟ پس یعنی من میتونم؟ خدا!!"

بابا لنگ دراز دوباره دفترش را باز کرد و ورق زد کمی بعد ان را کناری گذاشت و سپس با پرستیژ خودش همانطور که دستانش را در هم قلاب کرده بود و روی میز گذاشته بود جواب داد:

-خانوم، شما برای کار کردن اومدید من هم به شما کار میدم پس دیگه جای نگرانی نداره.

-بله درست میگوید ما دنبال کار هستیم ولی نه به هر قیمتی. ما دوست داریم اگر هم کار میکنیم مارو به خاطر خودمون بخواین نه سفارشات پدرم و پدرتون.

فرزاد با لودگی گفت:

- خانم سرمد تو این زمونه سه تا "پ" برای هر حرکتی لازمه پول. پدر. پارتی.
می خواستم بگویم "هه هه با نمک" که فرهام چشم غره ایی به فرزاد رفت و رو به
من گفت:

- این حرفا، حرفای شما هم هست؟

با قاطعیت گفتم:

- بله.

برای اولین بار در این مدت برای ثانیه ایی صورتش باز شد. دوباره به ژست قبلیش
برگشت و گفت:

- افرین بهتون تبریک میگم که تو این سن کم طرز فکرتون اینه. امیدوارم همیشه
همینطور فکر کنید. اما مسئله ما، راستش حاجی سفارش شمارو پیش من کرد ولی
تاکید کردن که اگه به درد بخور بودین و لطمه ایی به شرکت نمیزنید استخدام شید
به ایدا اشاره کرد و ادامه داد:

همانطور هم که پدر شما خواسته بودند. ما احتیاج به نیروی جدید نداریم ولی طرح
های شما برای من جالب بود که فکر میکنم اگر بهتون اختیارات داده بشه بتونید
خودتون رو نشون بدین در واقع من میخوام به شما امکانات بدم تا شما ها کشف
بشین.

- خوب چی به شما میرسه؟

ناخواسته این سوال از دهانم بیرون پرید ایدا لبش را گزید یعنی "گند زدی" و فرزاد
باچشمائی پر خنده نگاهم کرد ولی فرهام.. نگاهش رنگ محبت و عصبانیت گرفته بود،
خجالت کشیدم! این بار چشم غره اش نصیب من شده بود؛ ادامه داد:

- ضمنا قرارداد شما با شرکت من باید ده ساله باشه. این اصلی ترین شرط استخدام شماست.

چشمان من و ایدا ان قدر گشاد شده بود که حس می کردم الان قرنيه چشمم می افتد جلوی پاهایم. این ادم دیوانه بود.

نه به جاهای قبلی که وقتی برای استخدام می رفتیم فکر می کردند بانها شوخی می کنیم، نه به این که شرطش برای ما یکی از ارزوهایمان که نه، یکی از رویاهایمان بود.

حال فرزند هم دیدنی بود ولی فرهام با چنان جدیتی صحبت می کرد که بنده خدا جرئت نطق کشیدن هم نداشت.

-همین حالا تشریف ببرید طبقه پایین خانم عزتی منشی دفتر، شماره راهنمایی میکنه.

دیگر هیچ حس و حالی نداشتیم. گویی در حالت خلسه بودیم و صدای فرهام را از آسمان ها می شنیدم. سرسری تشکر کردیم. طرح هایمان را برداشتیم و سلانه سلانه از در بیرون آمدیم. چند پله ایی را پایین رفتیم و بازهم در پاگرد پله ها ولو شدیم! باورش برایمان سخت بود. ما با چه فکری داخل اتاق شده بودیم و چه چیزی برایمان پیش آمده بود. به ایدا گفتم:

-جان من یه چک بزن تو صورت من تا بفهمم خواب نیستم.

-بیداری بابا. مگه میشه دونفر باهم یه خواب ببینن.

-حالا تو بزن من باورم شه

بی حوصله گفت:

-ای بابا بیداری میگم

-بابا بزن دیگه

ایدا چنان کشیده ایی به صورتم زد که دنیا دور سرم چرخید. چشمم را بستم . دستم را روی لپم گذاشتم و گفتم:

-وای ایدا خدا لعنتت نکنه گفتم انقدر محکم بزنی؟ بس که محکم زدی توهم زدم که این یاروعصا قورت دادهه, بابالنگ دراز داره میاد.

ایدا استینم را کشید، بوی عطر نفر سوم می آمد. چشم باز کردم و دیدم او واقعا جلوی پای ما ایستاده است. با چنان اخم و ابهتی نگاهم می کرد که نزدیک بود غش کنم.

با یک دست روی لپ بلند شدم و شروع کردم به چرت و پرت گفتن. متاسفانه این تنها تیک من بود در زمان هایی که می ترسیدم و یا غافلگیر می شدم!:

-سلام شما اینجا یین؟ چرا؟ خسته میشین. اسانسور که بود میخواین تشریف ببرین؟ چرا؟ هنوز که...

ایدا استین مانتویم را کشید و گفت:

-بس کن شهرزاد.

و مثل یک بچه حرف گوش کن ساکت شدم. واقعا شرمنده بودم. "او" بدون هیچ حرفی از پله ها رفت و لحظه ایی بعد ناپدید شد. تنها بوی پرتقال های "باس" بود که از آقای باس مانده بود. عجیب بوی خوب می داد این "بابالنگ دراز"!!

روز بعد باز هم ساعت هشت و نیم صبح کلاس داشتیم. برای اولین بار در عمرم زودتر از روزهای دیگر بیدار شدم دوست داشتم سریع دانشگاه تمام شود و همه ساعت هایم را سر کار باشم. عجیب عاشق کار کردن بودم. دوش گرفتم و موهای بلندم را بافتم و سرحال و قهقراک پایین رفتم. همه دور میز بودند. بابا، ماما، درزاد و حتی شهنام. با صدای بلند و پرانرژی گفتم:

-سلاااااام.صبح همگی بخیر.

بابا گفت:

-به به سلام دختر ناز بابا صبحت بخیر.

درزاد با اعتراض گفت:

-بابا آخرش اگه من از حسودی این دختر عتیقه ات نمردم خیر سرم من ته تغاریمما.

درزاد راست می گفت با اینکه من بچه وسطی بودم ولی بابا حساب دیگری روی من باز می کرد و همیشه صدای درزاد را در می آورد. شهنام هم که فرزند ارشد و به شدت مامانی و اصلا برایش مهم نبود بین ما چی می گذرد.

شهنام گفت :

-سلام خانم بالاخره استخدام شدی؟

درحالی که روی صندلی می نشستم بادی به غیغب انداختم و با غرور گفتم:

-بعله البته با این شرط که باید قراردادمون ده ساله باشه!

هرچهار نفرشان با تعجب گفتند:

-چی؟!؟

من هم خیلی خونسرد در حالی که شکر داخل چای می ریختم گفتم:

-اقای رییس گفت که ما نابغه ایم و می خواد کشفمون کنه.

مامان گفت:

-عزیزم من می دونستم که استعداد شماها خیلی بالاس افرین.

مامان کمی پکر به نظرم رسید :

-مرسی مامان.

بابا گفت:

- علی که از شرکتشون خیلی تعریف می کرد ولی باز هم باید برم تحقیق کنم ببینم اینا با چه جور ادمایی کار میکنن، باید همکاراتم ببینم به هر حال علی خیلی وقت پیش با حاجی رابطه داشته.

به چشمان بابا خیره شدم ، او هم به نظرم ناراحت امد!! در حالیکه لقمه را به زور داخل دهانم می چپاندم گفتم:

-اره بابا دیشب خیلی خسته بودم تا لباسهامو عوض کردم خوابم برد برای همین نتونستم بهتون توضیح بدم. من هم دوست دارم که یه تحقیق کلی انجام بدید تا خیال هممون راحت بشه.

شهنام در حالیکه بلند می شد گفت:

-بابا از نظر من هم باید یه تحقیق انجام بشه، نمیخواستم بهت بگم شهرزاد تا ناراحت بشی اما پیش اون رفیقم که فرستاده بودمتون ، یادت که میاد؟ مشکوک نگاهش کردم:

-خوب؟

-وقتی ازش پرسیدم نظرت درمورد کارشون چیه فقط یک کلمه گفت.

-چی؟

در حالیکه کيفش را برمی داشت گفت:

-افتضاح!!! حالا چطوری نابغه شدین؟

از شدت عصبانیت خون خونم را می خورد گفتم:

-غلط کرده پسره الدنگ.اگه خودش خیلی خوبه که اون اوضاع دفترش نبود یه تک پا بیا دفتر ما اونوقت میفهمی که....

دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-باشه بابا ببخشید اصلا اون غلط کرده تو آگه خواهر منی که مثل خودم نابغه ایی.

بابا گفت:

-نگران نباش حلش میکنم. شهنام جان بریم علی منتظر مونه.

باهمه خدا حافظی کردند و رفتند. دیگر از غرور چند لحظه قبل من خبری نبود، در واقع شهنام با گفتن حرف دوستش تمام ذوقم را کور کرد. درزاد که ناراحتی ام را دید گفت:

-شهرزاد جان بیخیال مهم اینه که تو جای خیلی خوبی مشغول به کار شدی. راستی بالاخره تاریخ نامزدی ایلار معلوم شد؟

واقعا سوال به جایی بود زیرا کلا حواسم پرت شد:

-وای راستی مامان جمعه هفته دیگه نامزدیه ها.

درزاد پرسید:

-یعنی سه ، چهار روز دیگه که جمعه اس نه ، جمعه بعدی؟

عاقلا اندر سفیه نگاهش کردم و جواب دادم :

-بله.

حالا ناراحتی مامان اشکار شد! گفت:

-دیروز که اذر گفت ماه دیگه اس!!

قلپی از چایم را نوشیدم و گفتم:

-دیروز که بعد از شرکت رفتم خونه عمو اینا ، مامان و بابای پیام اومده بودن تاریخ رو عوض کنن چون حال عمه پیام خوب نیست باباش گفت حتی دو هفته زودتر هم

غنیمته بعدش زنعمو اذر با عمو رفتن مزون تا خواهش کنه لباس ایدا و ایلار و زنعمو رو زودتر برسونه بهم گفت به شما بگم ولی خودش هم تماس میگیره.

درزاد گفت:

-حالا چیکار کنیم؟

مامان با تشر گفت:

-چقدر بهتون گفتم بیاین با من بریم مزون؟ تو درزاد خانم گفتی هر کاری شهرزاد بکنه منم همون کارو میکنم بیا، شهرزاد که ول معطل.

متعجب از دل پرو ناراحتی مامان گفتم:

۱- مامان خانوم خوب منو درزاد امروز عصری با شهنام میریم مغازه دوستش.

مامان قری به گردنش داد و گفت:

-اگه شهنام وقت داشته باشه

من و درزاد با ناراحتی همدیگر را نگاه می کردیم گفتم:

-نگران نباش عزیزم امروز با شهنام تماس میگیرم اگه اومد که دستش درد نکنه اگر نیومد ادرسش رو میگیرم با مامان میریم.

مامان داشت خمیرهای نان بربری را که شهنام عادت داشت ان را از داخل نان در بیاورد و در سفره رها کند، در دستش می چلانند و توپک های کوچک درست می کرد؛ قشنگ معلوم بود که در جای دیگریست با این حال گفت:

-من میخوام برم کمک اذر

چشمک زدم:

-با ایدا و ایلار میریم.

-قربون تو خواهر قشنگم برم.

درزاد خداحافظی کرد و رفت دانشگاه ؛ من هم به اتاقم برگشتم فکرم با ناراحتی مامان و بابا مشغول شده بود با این حال آماده ی رفتن شدم.

بعد از اتمام کلاس تمام مسیر دانشکده تا پارکینگ را دویدیم تا زودتر به محل کارمان برسیم. هردو خوشحال و ذوق زده بودیم. ماشین را پارک کردیم و داخل ساختمان رفتیم. جلوی اسانسور ایذا پرسید:

-نمیای؟

-نه فقط تو ارشيو منو ببر .

-شهرزاد يه بار امتحان کن شش طبقه اس هرروز ميخواي بيای .

-بحث نکن ایذا میدونی که اگه سوار شم سخته میکنم

در همین لحظه فرهام با پرستیژ خاص خودش وارد لابی شد. من واقعا شرمنده بودم سرم را پایین انداختم و با صدای پایین سلام کردم ، جواب نداد البته که حق داشت ولی جواب سلام ایذا را با همان اخم مخصوصش داد.

به صورتش دقیق شدم. الحق که زیبا بود و مغرور، غرور را می توانستم در نی نی چشم ها و حرکاتش ببینم. صورتش سبزه بود و با ته ریش و اخم ابهت خاصی گرفته بود و چشم هایش....چشم های عسلی بسیار آشنا و ناراحت و البته عطر خاص پرتقالی اش...

با لحنی دستوری گفت:

-اگه کسی سوار نمیشه من دکمه رو بزوم.

ایذا چشم و ابرو انداخت که یعنی نمی رود، اگر هم با من می امد عذاب وجدان می گرفتم برای همین گفتم:

-اقای رییس خانم سرمد میان.

رو به ایدا گفت:

-سریع تر.

و مرا اصلا هیچی حساب نکرد!! ایدا با چشم غره سوار اسانسور شد و من نمی دانستم که چرا دوست داشتم اقای رییس نگاهی هم به من می کرد!!!!!!

ده دقیقه بعد نفس نفس زنان به طبقه ششم رسیدم. خانم عزتی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-باز هم با پله؟

دهانم خشک شده بود :

-ب...بل..بله

-چرا؟

ایدا روی صندلی انتظار نشسته بود ، با خشم گفت:

-ایشون فویبای اسانسور و فضای بسته دارند.

خانم عزتی که هم سن و سالای خودمون بود با لحنی دوستانه گفت:

-خیلی ها اینجورین اشکالی نداره بشین تا برات یه لیوان اب بیارم بعدش برید سر کارتون.

کنار دست ایدا روی صندلی نشستم و در حین نوشیدن اب اهسته طوری که خانم عزتی متوجه نشود گفتم:

-به خدا اگه می خواستی با من بیای از عذاب وجدان می مردم.

ایدا با ناراحتی پیچ پیچ کرد:

- تو نمیدونی من بدم میاد از اینکه با غریبه ها تو اسانسور تنها باشم؟

اب را نوشیدم و کمی حالم جا آمد:

- دیوونه اون پسر دوست باباته غریبه نیست که

- چه دوستی که من اصلا ندیدمشون؟ حرفای خنده دار نزن شهرزاد.

این را گفت و بلند شد ، من هم پشت سر او بلند شدم و دنبالش به سمت اتاقی که روز قبل خانم عزتی نشانمان داده بود رفتم که فرزاد جلوتر از ما داخل اتاق شد. سلام کردیم و او برعکس برادرش با رویی باز جواب هردو ما را داد و گفت:

- خانم مهندسای جوان کنار من بشینید تا اصول اولیه کارو بهتون بگم فقط سریع چون اصلا وقت ندارم ، باید برم شهرداری.

فرزاد وسط نشست ، من و ایدا دو طرفش لب تاپ را باز کرد و یک سری برنامه و ارم مخصوص دفتر و اصول کاری را آموزش داد و به من گفت اینکه دکوراسیون داخلی هم می دانم خیلی به کارشان می آید. بعد از گذشت یک ساعت بلند شد و گفت:

- اولین کارتون که معرفتون هم حساب میشه پلن یه مجتمع مسکونی انتهای بن بسته که همه اطلاعاتش داخل این پوشه اس اگرهم نیاز به سایت داشتین با آقای طالبی هماهنگ کنید.

بعد از رفتن فرزاد هردو سریع شروع به کار کردیم. خیلی به کارمان علاقه داشتیم. در حین کار آقای جعفری ابدارچی دفتر برایمان چای و شیرینی آورد که خیلی به ما مزه داد. با اینکه اصلا از چای خوشم نمی آید اما هنوز هم طعم ان چای و شیرینی در دهانم است!!

با سرو صدایی که از بیرون می آمد متوجه شدیم که وقت نهار است. در همین حین خانم عزتی که به ما گفته بود پریسا صدایش کنیم داخل اتاق شد و گفت:

-اقای جعفری داره غذاهای کارکنا رو گرم میکنه تقریبا یه ربع دیگه در سلف باز
میشه ،شماها غذا دارید؟

نگاه مایوسی بین من و ایدا رد و بدل شد و تصادفی باهم گفتیم:
-نه متاسفانه.

-اشکال نداره دکتر و چندتا از بچه ها هم نهار ندارن میخوام براشون سفارش بدم
برای شما چی بگیرم؟

من و ایدا هم سفارشاتمان را دادیم و تا یک ربع بعد که سلف باز شود به کارمان ادامه
دادیم.

موقع کار گفتم:

-راستی بالاخره لباساتون آماده میشه؟

-گفته سعی میکنه آماده کنه .شماها چیکار کردید؟

-هنوز هیچی.باید به شهنام زنگ بزنم منو درزادو ببره مغازه دوستش.

-اون که همه لباساش مارکداره؟به به چه شود.راستی یه خبر دست اول

سریع سرم رو بالا اوردم و گفتم:

-چی؟چی؟

مدادش را کنار گذاشت و گفت:

-دیشب بابام زنگ زد به حاجی ، خونوادگی دعوتشون کرد نامزدی، اونم با روی باز
گفت حتما میایم.

مثل یخ وا رفتم سرم را پایین انداختم و شروع کردم به اتود زدن.

ایدا پرسید:

-ناراحت شدی؟

همانطور که سرم پایین و مشغول اتود زدن بودم، گفتم:

-وا! برای چی باید ناراحت بشم؟ فقط نمیدونم این دوست عمو یهو از کجا اومد، انقدر هم صمیمی شده که عمو برای نامزدی دخترش دعوتش میکنه، معلومه بعد از این باید همه جا منتظر این دوست جدید و خانوادش باشیم. میدونی من با حاجی مشکلی ندارم از این پسر گنده دماغش اصلا خوشم نمیاد دیدی صبح جواب سلامم رو نداد؟ اصلا ادب و شخصیت نداره فک کرده اسمون پاره شده این افتاده پایین اخه بابالنگ دراز من اگه به کار کردن علاقه نداشتم که یه ثانیه هم تحملت نمی کردم... بوی پرتقال می امد، فهمیدم بازهم گند زده ام ولی اصلا به روی خود نیاوردم. با دستی لرزان اتود می زدم از ایدا هم صدا نمی امد. در حال سکتته بودم، هم ترسیده بودم و هم شرمنده. نمی دانم برای چه به اتاق ما آمده بود. هر لحظه منتظر فریاد و توبیخ بودم ناخواستہ نگاهش کردم. نگاهش روی من خشک شده بود و چشم هایش... عصبانی نبود کدر هم نبود فقط... فقط بیش از حد ناراحت بود و اشنا "خدا من اینو کجا دیدم؟؟".

دستش را بالا آورد. ناخود آگاه چشمهایم را بستم. منتظر سیلی اش بودم ولی او با گفتن "وقت ناهاره" از در بیرون رفت.

حالم بد بود روی صندلی افتادم. هم دلم برایش سوخت و هم شرمنده اش بودم. صبح حق داشت جواب سلامم را ندهد. غیر از اینجا هم هیچ جایی ما را استخدام نمی کردند، پس چرا حق به جانب حرف زدم؟ چشمانم بسته بود. ایدا گفت:

-وای شهرزاد گند زدی.

با همان چشم بسته و عصبانیت گفتم:

-هیچی نگو ایدا، لال بودی وقتی میدیدیش میگفتی؟

تند تند گفت:

-به خدا من میخواستم بهت بگم ولی اون دستش رو به علامت "هیس" روی لبش گذاشت تا حرفات تموم بشن.

چشمانم را باز کردم و به متعجب به سوی ایدا برگشتم:

-اخه چرا؟ پس چراهیچی بهم نگفت؟ کاش تو بیخیم میکرد.

پریسا در زد. وارد شد و گفت:

-پس چرا هنوز نیومدید؟ نیم ساعت دیگه در سلف رو میبندن.

اخم الود گفتم:

-نمیتونستی قبل رییس بیای صدامون کنی؟

نگاه پریسا رنگ تعجب گرفت اما بی توجه به تعجبش گفت:

--اولا که یه موقع جلوش نگی رییس ها خیلی بدش میاد و توبیخت میکنه دوما من میخواستم پیام که خود آقای دکتر گفتن میخوان کارتون رو ببینن و بهتون میگن.

من و ایدا به هم نگاه کردیم. قطعا او هم به همان "رییس" ی فکر می کرد که صبح به او گفته بودم!!!

مشغول خوردن نهار بودیم که یادم افتاد با شهنام تماس بگیرم. موبایلم را درآوردم و شماره گرفتم که متوجه نگاه فرهام شدم. واقعا نگاهم می کرد و نمی دانم چرا از این نگاه هم دستپاچه بودم و هم خوشحال. با صدای شهنام به خودم امدم.

-جانم شهرزاد جان؟

شهنام را عاشقانه دوست داشتم هشت سال از من بزرگتر و سی ساله بود.

-سلام خان داداش.

-سلام عزیزم خوبی؟ محل کارت چطوره؟

-اره .خدارو شکر از همه چیز راضیم.

-خوب خدارو شکر.جانم؟کاری داشتی؟

این یعنی خیلی سرم شلوغه:

-راستش شهنام ، نامزدی ایلار جمعه هفته دیگس.

-اره میدونم عمو گفت.

-میشه منو درزاد رو ببری مغازه دوستت لباس بگیریم؟

-شهرزاد من خیلی سرم شلوغه نمیدونم وقت کنم یا نه .

-پس ادرس رو بده ماخودمون میریم.

-لازم نکرده.یه وقت براتون میزارم. اونجا بدون هماهنگی نمیشه برید .خودم

هماهنگ میکنم خبرش رو میدم.

تلفن را قطع کردم و از جا بلند شدم . با پریسا و ایدا به سمت پله ها رفتیم.سلف در طبقه پنجم بود و خوشبختانه اسانسور ان قدر شلوغ بود که انها هم با پله آمدند و بحث قشنگ اسانسور پیش کشیده نشد.برایم خیلی جالب بود که رییس شرکتی به ان بزرگی کنار کارمندانش می نشیند و غذا می خورد.این کار او حس خوبی را به من می داد . البته شاید هم حس خوبم به خاطر نگاه های خیره جناب "باس" بود!!!!

دو روزه مراسم مانده بود و من هنوز لباس نداشتم! ساعت چهار کارم تمام شد و مشغول جمع کردن وسایلم بودم .فکرم حسابی مشغول لباس و البته ناراحتی مشهود بابا و مامان سودی بود ، هرچه فکر می کردم دلیلش را نمی فهمیدم . وقتی هم از خودشان پرسیدم گفتند "هیچی نیست" اما من مطمئن بودم که "چیزی هست" از طرفی از شهنام هم خبری نبود شب ها دیر وقت می آمد و صبح ها زودتر از من و بعضا دیرتر می رفت و در این مدت کمتر او را دیده بودم! با صدای "خسته نباشی"

سرم را بالا آوردم و به آقای باس نگاه کردم، هنوز هم بعد از دو هفته چشمانش ناراحت بود!!

-خیلی ممنون.

-کارا خوب پیش میره؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-اره خدارو شکر.

-اگه وسیله ندارید میتونم برسونمتون.

تعجب کردم ولی به روی خود نیاوردم:

-ممنون وسیله هست.

باز هم نگاهی کرد که تا عمق قلبم رفت. لبخند زد سپس به معنای خدا حافظی دست تکان داد و رفت. من هم تا مدتی روی صندلی افتاده بودم. همه کارهایش شیک بودو جذاب. حتی همین دست تکان دادنش!!

عمیق نفس کشیدم ، به گمانم تازگی ها بدجور به بوی پرتقال و ان نگاه های پر محبت و مرموز علاقه مند شده بودم !!!!!!!

بالاخره شب قبل از مراسم، شهنام ما را به مغازه دوستش برد. شهنام مقابل یک برج پارک کرد و گفت:

-رسیدیم.

من با تعجب به دنبال مغازه بودم و گفتم:

-مغازه اش کجاس؟

شهنام پیاده شد و قبل از بستن در به رو به رویش اشاره کرد و گفت:

- پیاده شید تو همین ساختمونه.

در حالیکه به برج بلند مقابلم نگاه می کردم گفتم:

- وای شهنام شما پسرا هیچ وقت فرق مزون رو با مغازه درک نمیکنید، همونطور که فرق ساختمون رو با این برج نمیفهمید.

درزاد در حالیکه در ماشین را می بست گفت:

- اینکه چیزی نیست از نظر پسرا بنفش، قرمز، سرخ، جیگری، لبویی، نارنجی، اناری همه میشن قرمز!

و بعد دوتایی غش غش خندیدیم. شهنام هم پوزخند زد و گفت:

- پس حتما شما میگی ابی اسمونی و ابی نفتی و لاجوردی و کاربنی و سورمه ایی با هم فرق دارن.

ناباورانه گفتم:

- یعنی از نظر تو فرق ندارند؟

با لاقیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

- نه. چه فرقی؟ همه ابین دیگه.

من و درزاد گفتیم :

- وای. نه!!

و بعد هر سه خندیدیم. همانطور که وارد لابی برج می شدیم با خود فکر می کردم که خوش به حال پسرها. همه چیز را خیلی ساده می گیرند و از کنار هر چیزی ساده می گذرند در صورتیکه ما دخترها همه چیز را به سخت ترین حالت ممکن از ان خود می کنیم.

"یعنی الان هم دارم سخت می گیرم؟ این سخت ترین مسئله در تمام زندگی من است. خدایا کمکم کن درست حلش کنم."

بدون هیچ حرفی شهنام و درزاد سوار اسانسور شدند و من پنج طبقه را با پله رفتم. وقتی وارد سالن مزون شدم چشمانم از خوشحالی برق می زد. انقدری لباس بود که اگر تا یک هفته هم پرو می کردم تمام نمی شدند. درزاد هم دست کمی از من نداشت. هر دو از شدت خوشحالی و ذوق مقابل هر مانکنی که سر راهمان بود می ایستادیم و محو زیبایی لباس می شدیم. شهنام در واقع مارا با خود می کشید و می گفت:

- زیاد ذوق زده نشید شاید چیزی گیرتون نیاد.

فروشنده های مزون بسیار شیک پوش و زیبا بودند. چند نفرشان مشغول لباس دادن به مشتری و اظهار نظر بودند.

خانمی به سمت ما آمد و گفت:

- میتونم کمکتون کنم؟

شهنام لبخندی زد و گفت:

- ممنون با خود اقا رضا کار دارم.

او هم با همان خوشرویی به سمتی اشاره کرد. اقایی پشت میز نشسته و مشغول خواندن مجله بود. به سمت او رفتیم و نزدیک که شدیم متوجه شدم در حال حل کردن جدول است. برای لحظه ایی سرش را بالا آورد و شهنام را دید. لبخند زد و از پشت میز بیرون آمد. لبخندش هنوز روی لبانش بود که گفت:

- اقا شهنام پارسال دوست امسال آشنا.

شهنام هم مانند خودش جواب داد:

- چوبکاری میکنی رضا جان؟

-اختیار داری.

سلام کردیم و اوهم با همان خوشرویی جواب ما را داد.

رضا از آن دسته ادم هایی بود که هر وقت اسمش را می شنیدم لبخندش جلوی چشمانم می آمد همانطور که وقتی اسم فرهام می آمد فقط چشم های عسلی ناراحت با برق خاص برایم مجسم می شد.

با سوال رضا به خود امدم:

-رنگ خاصی مد نظرتونه؟

درزاد گفت:

-من سبز دوست دارم.

-و شما؟

چنان مهربان و خوش برخورد بود که ناخواسته خجالت کشیدم:

-برای من هم ابی کاربنی باشه لطفا.

به میزی اشاره کرد و گفت:

-زحمت بکشید پشت این میز بایستید تا بگم لباس هایی که در نظرمه رو براتون بیارن.

ما پشت میز ایستادیم و رضا به سمت یکی از کارمندان رفت و چیزی گفت. ان خانم با لحن ما را نگاه کرد و رو به رضا سر تکان داد و به سمت قفسه ها رفت سپس رضا نزد ما برگشت و مقابلمان ایستاد. چند لحظه بعد دو خانم جعبه به دست به سمت ما آمدند. رضا تشکر کرد و در یکی از جعبه هارا گشود. پیراهن سبز رنگی را بیرون آورد. پیراهن عروسکی بسیار خوش دوختی بود که بالا تنه ساتن و استین های تورو دامن تور اسکارلت کوتاهی داشت. واقعا زیبا بود. پیراهن را روی میز گذاشت و در

جعبه دوم را باز کرد. پیراهنی ابی کاربنی را بیرون آورد. پیراهن بسیار بلند با یقه ایستاده که گردن را می پوشاند و استین های بلندی داشت. لباس بسیار ساده و پوشیده بود. رضا پشت لباس را هم نشان داد که با سنگ های ابی کار شده بود. مدتش جالب بود ولی من نپسندیدم. رضا به هر دوی ما اتاق پرو را نشان داد و گفت امتحان کنید. من با نا رضایتی گفتم:

-میشه یه مدل دیگه هم به من پیشنهاد بدین؟

او با لبخند و نگاه مطمئن گفت:

-شما این رو با کفشهایی که خانم کلانتری براتون میارن امتحان کنید من قول میدم که خوشتون میاد.

درزاد با خوشحالی و من با صورتی کج و ناراضی به سمت اتاق پرو رفتیم. اتاق پرو از اتاق خواب من هم بزرگتر بود و تمام دیوارهایش را با اینه پوشانده بودند. لباسهایمان را با کفش هایی که خانم کلانتری آورده بود پوشیدیم. رضا راست می گفت لباس من تن خور بسیار شیکی داشت. اولین بار بود که از لباس پوشیده ایی اینقدر خوشم می آمد. درزاد گفت:

-وایای شهرزاد محشره. اندامتم خیلی قشنگ کرده.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-ای چشات دراد این لباس هیکلمو قشنگ کرده؟ مثل اینکه من مانکن خاندان هستم.

-من اخر سر باید بفهمم کی تو خاندان ما انقدر ظریفه که تو این ارث باارزشو ازش گرفتی.



تمام فامیل مادری و پدریمان درشت و تو پر بودند غیر از من!! حتی ایدا هم پانزده کیلو از من چاق تر بود و همیشه هم همین حرف درزاد را به من می زد. بی حواس گفتم:

-اگه فهمیدی به منم بگو. لباس تو هم خیلی شیکه ولی یه ساپورت هم باید بپوشی. میدونی که بابا خوشش نمیاد.

بی حواس جواب داد:

-اره حتما.

لباس هارا در آوردیم و به سالن برگشتیم. رضا با همان لبخند مخصوصش پرسید:

-چطور بود؟

درزاد خیلی راحت گفت:

-عالی. بهتر از این نمیشد. دستتون درد نکنه. ولی خدایی لباس شهرزاد از مال من قشنگتره ها.

رضا نگاهی به من انداخت که یعنی دیدی گفتم. این وسط شهنام هیچ نظری نداشت. نگاهی به صورتش انداختم از شدت خواب و خستگی روی پا بند نبود. چشمان قرمز و خمیازه های پی در پی اش خستگی را فریاد می زد.. آرام گفتم:

-الهی بمیرم شهنام چقدر خسته ایی.

با همان چشمان خمارش نگاهم کرد و گفت:

-اره خیلی. فقط به خاطر اینکه بهتون قول دادم اومدم.

-مرسی داداش مهربون حالا که انقدر خوبی سریعتر حساب کن بریم.

-عزیزم خوابم میاد ولی هنوز هوش رو سرم مونده. حساب کنید بریم.

-اه خسیس.

با اینکه گفته بود حساب نمی کند ولی پول هردو لباس و کفش را او داد. همیشه همین قدر مهربان بود. از رضا تشکر کردیم و به سمت خانه راه افتادیم. "هنوز هم آن لباس را دارم. در واقع یکی از بهترین لباس هایم است و در هر مهمانی که می پوشم همه ادرس مزون را از من می خواهند."

روز نامزدی ایلار خیلی روز قشنگی بود. صبح با صدای قطره های بارانی که به شیشه اتاقم می خورد از خواب بیدار شدم. از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. آن را باز کردم و صورتم را به خنکای باران و هوا سپردم.

نگاهم به سوی خانه ی مقابلم بود ، همسایه هایمان در خانه پشتی ساختمان را تخلیه کرده بودند تا بهترش را بسازند حالا تمام خاک های آن به گل تبدیل شده بود و بوی خوش گل در هوا با بوی باران ادغام شده بود. وقتی که حسابی حالم جا امداز پشت پنجره کنار رفتم. لباس هایم را عوض کردم و پایین رفتم. بابا و مامان جلوی تلویزیون نشستند و بحث می کردند. صبح به خیر گفتم و کنارشان نشستم. بی آن که جواب مرا بدهند به بحثشان ادامه دادند:

- ما کاری نکردیم سودی که بترسیم ضمنا من اونا رو میشناسم اونا حرفی نمیزنن اگه می خواستن چیزی بگن تا حالا گفته بودن.

مامان خیلی متفکر بود دستی به صورتش کشید و گفت:

- فقط آرامشو ازمون نگیر محمد.

در حالی که نگران شده بودم پرسیدم:

-چی شده مامان؟

مامان که انگار تازه متوجه حضور من شده بود دستپاچه گفت:

-هیچی

بهت زده پرسیدم:

-به خاطر هیچی هردو انقدر نگرانید؟

بابا گفت:

-شهرزاد جان یه مسئله ایی پیش اومده که مربوط به من و مادرت میشه.

مامان هم با اخم گفت:

-هرچیزی رو که نباید بدونی. برو صبحانه ات رو بخور بعدش با خواهرت برید
ارایشگاه.

-مگه شما نمیاین؟

-من با اذر میرم.

-برای ایدا هم وقت گرفتین؟

-وا!مثل اینکه اون خواهر عروسه ها با عروس باید میرفت.

به سمت اشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم. افاق سرما خورده بود و با حال نزار برایم
میز را چید. من اما انقدر حواسم پرت بود که از او نخواستم بروم و استراحت کند. از
ایدا هم خبر نداشتم او از سه شنبه مرخصی گرفته بود و من ندیده بودمش. درگیر
کارای نامزدی بودنم و من بهتر دیدم که مزاحمشان نشوم در واقع کاری هم از دستم
بر نمی آمد. دست راستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و با انگشت اشاره دست چپم
شکل های اوهامی روی میز می کشیدم که درزاد داخل شد و مقابل من کنار قوری
نشست.

-به به سلام شهرزاد خانوم.

-سلام. تو میدونی مامان اینا راجع به چی بحث میکنن؟

بیخیال شانه ایی بالا انداخت و فنجانش را از جای پر کرد:

-مگه دارن بحث میکنن؟

-اوهوم.

تکه ایی پنیر و گردو برداشت و قبل از اینکه لقمه اش را داخل دهانش بگذارد گفت:

-نمی دونستم دارن بحث میکنن.

بی انکه چیزی بخورم بلند شدم و گفتم:

-میرم بالا مانتوم رو بیارم.

باز هم فکر اینکه چه چیزی باعث بحث و نگرانی مامان و بابام شده است ذهنم را

بدجوری مشغول کرده بود.

یک ساعت بعد هر دو در ارایشگاه بودیم. درزاد همیشه به این ارایشگاه می آمد و کارش را قبول داشت. به درزاد حسودیم می شد خیلی زیبا بود و همیشه به بهترین وجه می گشت من از نظر لباس چیزی از او کم نداشتم و همیشه هم خوشتیپ بودم ولی از نظر زیبایی به پای او نمی رسیدم. همیشه موهای بلندم ساده و دم اسبی بالای سرم بود. "مادر بزرگم همیشه می گفت ریختو قیافه خیلی مهم نیست. پیشونی منو کجا می شونی؟ و حالا این پیشونی نوشت من بسیار سخت و طاقت فرساست. خدا به دادم برسد."

روی صندلی انتظار ارایشگاه نشسته بودیم و منتظر نوبتمان که دختری به سمت ما آمد و صدایمان زد. درزاد زیر دست میکاپیست نشست و من برای موهایم رفتم. چون یقه لباسم تمام گردنم را می پوشاند به ارایشگر گفتم که تمام موهایم را بالا ببندد و گوجه کند. او با تعجب پرسید:

-چیکار کنم؟

-گوجه کنید.

و قاه قاه خندید. درزاد از دور با دست به من اشاره کرد "خاک بر سرت". و من با تعجب به ارایشگر نگاه میکردم. او که از شدت خنده به اشک افتاده بود گفت:

-معذرت میخوام. عزیزم به مدلی که مد نظر تونه میگن فرحی یا بوکل. ولی من پیشنهاد بهتری دارم که این روزا خیلی مد شده.

با حرکت سر قبول کردم و دیگر چیزی نگفتم. منی که ابروهایم را ایلار بر می داشت و زیاد ارایشگاه نرفته بودم را چه به نظر دادن؟ ساکت و آرام نشستم تا کارش تمام شود.

وقتی کارش تمام شد ازم خواست تا جایم را با خواهرم عوض کنم. پرسیدم:

-میشه موهام رو نشون بدین؟

-عزیزم عجله نکن هر موقع صورتت تموم شد.

طبق عادت شانه ام را بالا انداختم و جایم را با درزاد عوض کردم. وقتی از کنارش میگذشتم مات زده نگاهش کردم. مانند فرشته ها شده بود.

میگاپیست پرسید:

-مدل خاصی در نظر دارین؟

-نه فقط خیلی کم و ملایم باشه ارایشم. دوست ندارم توی ذوق بزنه.

لبخندی زد و سرش را به علامت باشه تکان داد.

وقتی کارش تمام شد صندلیم را روبه روی اینه گذاشت و خودرا دیدم. برای اولین بار

در زندگیم بود که از دیدن چهره خودم لذت بردم. مدل موهایم هم بسیار زیبا

بود. همانند زنهای قدیمی انگلیسی گوجه را پایین بسته بود. صورت شیک و موهای

زیبایی پیدا کرده بودم که دوستشان داشتم. با این ارایش مو و صورت متوجه شدم

زیبایی صورتم دست کمی از درزاد ندارد!

هر دو بسیار خوشحال و راضی به سمت خانه راه افتادیم.

مجلس ساعت پنج شروع می شد. بابا گفته بود که ساعت چهار همگی حاضر باشیم. لباسم را پوشیدم و کفش هایم را به پا کردم. از اینه نگاهی به خود انداختم تنها چیزی که از دهانم درآمد کلمه "محشر" بود. کیف دستی کوچک سفیدم را برداشتم و پانچوی پشمی پوشیدم و یک شال حریر سفید نیز روی دستم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. همگی حاضر و آماده در نشیمن کوچک پایین پله ها نشسته و منتظر من بودند. بابا روی مبلی روبه روی پله ها نشسته و اولین نفری بود که مرا دید. نگاهش را زیر نظر داشتم. همیشه معتقد بود دختر با اصالت و خانواده دار، خودش را در هیچ شرایطی انگشت نما نمی کند. برق تحسین را که در چشمانش دیدم متوجه شدم از ظاهر م راضی است! شهنام با دیدنم گفت:

-شهرزاد چه کردی؟

مامان گفت:

-بالاخره تونستی یه بار هم که شده مثل خانم ها لباس بپوشی.

مامان هنوز هم ناراحت بود و من از دیدن ناراحتی اش عصبی می دم، معترض گفتم:

-مامان خانم بالاخره شما هم تونستی یه بار خودت رو از لباسهام راضی نشون بدی.

بابا گفت:

-سودی جان به جای این حرفا اول یه اسفند برای بچه هامون دود کن بعد بریم.

بابا هم ناراحت بود اما آرامش خاصی هم ته چشمانش می دیدم. درزاد با اخمی

مصنوعی به شهنام گفت:

-بابا روش نشد بگه برای شهرزاد دود کن گفت برای بچه هامون وگرنه ما که نیم

ساعته اینجا نشستیم اصلا یاد اسفند نیوفتاده.

همه خندیدیم چون حرف درزاد تا حدودی درست بود.

بعد از اینکه مامان اسفند دود کرد همگی به سمت ماشین بابا رفتیم و مانند بچگی هایمان من و شهنام و درزاد عقب نشستیم.

چقدر روز خوبی بود روز نامزدی ایلا. هنوز هم از یادآوری آن روز ذوق می کنم. حاضرم نصف عمرم را بدهم و دوباره به آن روز و روزهای بعدش برگردم. تقریباً از همان روز سرنوشت ما هم رقم خورد.

از سرکوچه، خانه عمو با آن همه چراغانی همانند جواهر می درخشید. نزدیکتر که شدیم با دیدن دیزاین ساختمان دهانم باز مانده بود. درزاد با ارنج به پهلویم کوبید: -چته؟ ببند اون دهنو؛ تا لوزوالمعده اتو برامون به نمایش گذاشتی.

-من هرروز سرکار بودم اصلاً نیومدم کمک، فکر نمی کردم انقدر قشنگ چراغونی شده باشه.

-پس خواهش میکنم جلوی خودتو بگیر چون چیزای جذاب تری قراره ببینی.

از جلوی در تا ورودی ساختمان با پارچه های ساتن صورتی مفروش شده بود و در کناره هایشان مشعل هایی که روشن بودند قرار داشت. سمت چپ در حیاط نیمکتهایی چیده شده بود برای کسانی که احتمالاً از فضای داخل خسته می شدند! جلوی در سالن هم خانم هایی آماده به خدمت ایستاده بودند.

بعد از تعویض لباس به داخل سالن رفتیم. خانواده عمو در نشیمن طبقه بالا بودند. ما هم به آنها ملحق شدیم. همه خیلی شیک و مجلسی بودند و ایدا، ایدای دوست داشتنی من در پیراهن نباتی اش بسیار زیبا شده بود.

زنعمو اذر به محض دیدن من گفت:

-شهرزاد جان این مدل لباس و مو خیلی بهت میاد.

عمو علی درحالی که فنجان قهوه اش را روی میز می گذاشت گفت:

-حالا دیگه واقعا شبیه خانم مهندسا شدی. ایشالا عروس بعدی تو باشی عمو جون.

به شدت خجالت کشیدم:

-ممنون عمو.

مامان ، بابا ، عمو و زنعمو مشغول پچ پچ بودند ولی ما نمی دانستیم موضوع چیست اما من مطمئن بودم که موضوع به قدری مهم است که پدر همیشه آرام مرا اینگونه از کوره به در برده است و مامان سودی ! نمی دانستم از وجود چه موضوعی اینگونه مانند اسپند روی آتش است؟!؟

کم کم مهمان ها از راه می رسیدند و سالن خالی لحظاتی قبل ، از مهمان پر می شد. تا یکی دو ساعت اول مدام در حال خوش آمد گویی و تشکر بودیم و تقریباً حال و احوال مادر و پدرم را از یاد برده بودم.

در حال صحبت با بهناز دختر عمه ام بودم که ایدا با عجله به سمتم آمد:

-دکتر حسینی و خونوادش اومدن ، بابات گفت بیا خوش آمد گویی.

-بابام!!!!!!به حق چیزای نشنیده.حالا با کی اومدن؟

-همشون اومدن.

-همشون؟!!!!!

هر دو کاملاً دستپاچه به سمت در ورودی رفتیم.ته ته دلم یه حالی بود که نمی دانستم خجالت است یا چیز دیگر!جلوی در کنار بابا و مامان و زنعمو ایستاده بودیم ولحظه ایی بعد عمو علی درحالیکه آنها را به داخل دعوت می کرد گفت:

-خیلی خوشحالم کردی مهدی جان.

حاجی با روی باز جواب داد:

-اختیار داری مگه میشه مراسم دختر گلم نباشم؟

من و ایدا با بهت به یکدیگر خیره شدیم. "این آقای حاجی تا حالا کجا بوده که حالا ایلا شده دختر گلش؟"

با حرف عمو به او نگاه کردیم:

-ایشون هم ایدا خانوم دختر کوچیکم و ایشون هم شهرزاد جان دختر پرویز.

-علی جان نگو که این خانما همون وروجکای شیطونن. ماشالله. نگاه کن فرخنده جان ایدا و شهرزادو یادت میاد؟

نگاه فرخنده خانم روی من ثابت و پراز غم بود. جلو آمد و مرا محکم در اغوش گرفت. بوی عطر گران قیمتش تا مغزم رسوخ کرد. وقتی مرا ول کرد به سمت ایدا رفت و خیلی مجلسی با ایدا رفتار کرد سپس در حالیکه بازهم نگاهش روی من بود گفت:

-مگه میشه این عروسکارو فراموش کنم؟ من همیشه به یادشم.

حرف دو پهلویش در گوشم زنگ زد؛ نگاه خصمانه پدر و مادرم را به روی فرخنده با تمام وجود می فهمیدم.

نگاه فرهام برای لحظه ایی به روی من ثابت ماند و بازهم من بودم که در جنگل پرتقال های باس آقای رییس می رفتم!!

ایدا سقلمه ایی زد و تند تند تشکر می کرد، من ولی لال به تمام معنا بودم، هم به خاطر حرف فرخنده خانم و هم به خاطر نگاه خیره و پر محبت فرهام!

بعد از تشریفات خوش آمد گویی عمو و زنعمو آنها را به سمت میزی که خدمه از قبل برایشان انتخاب کرده بودند هدایت کردند. نگاه فرخنده خانم همچنان غمگین به روی من بود!!!!

وقتی که دور شدند رو به ایدا گفتم:

-خیلی خجالت کشیدم.

کاملاً خونسرد به طرفم چرخید و گفت:

-چرا؟

-به خاطر اینکه روسری ندارم. با این آرایش و این مدل مو و لباس جلوی حسینی ها بودم.

-این چیزا طبیعی شده دیگه. الان هرکسی رو توی خیابون ببینی فکر میکنی داره میره عروسی. همه شینیون شده و میکاپ شده تا سوپری هم میرن. نگا به خودمو خودت نکن.

پر بیراه هم نمی گفت. گفتم:

-به هر حال همه هم اینجوری نیستن به قول بابام کسایی که خونواده دارن و با اصالت باشن وقارو شخصیتشون مشخصه.

ایدا هم کمی فکر کرد و گفت:

-کاریش همیشه کرد. بیخیال بیا بریم وسط و دست مرا به سمت خود کشید ..

ان شب خیلی شب قشنگی بود مخصوصا با حسی که در دلم در حال جوانه زدن بود. خودم هم از حال خودم در تعجب بودم. من دختر چشم و گوش بسته ایی نبودم که تا پسری را ببینم به او دل ببازم اما نمی دانم چرا اصلا احساس غریبگی به "او" نداشتم! گویی سالهاست که او را می شناسم!

فرهام اصلا با من حرف نمی زد فقط گاهی نگاهم می کرد، نگاهی که رنگ ان با رنگ نگاه بقیه فرق می کرد!!

من اما جدا از حس جدیدم احساس شرمندگی هم داشتم! شرمنده از رفتار و حرف هایی که در خلل ان به او بی احترامی کرده بودم!!

در طی مهمانی چندباری امیر پسرخاله ایدا تقاضای رقص کرد که اگر تقاضای مرگ می کرد برایم راحت تر بود. رقص با یک پسر ان هم مقابل رییس؟؟. وای نه.

خیلی وقت بود که از پیست رقص کنار رفته بودم و از شدت استرس مشغول کمک به خدمه بودم!! این هم یکی دیگر از عادت هایم بود که موقع استرس کار خانه انجام می دادم.

نمی دانم چرا ولی حس می کردم زیر ذره بین نگاه کسی هستم و ان یک نفر کسی جز فرخنده خانم نبود "لامصب فقط زوم کرده بود روی من!"

ایدا به سراغم آمد و با سرزنش سینی لیوان ها را از دستم گرفت و روی میز گذاشت . گفت:

-معلومه چته؟ این همه خدمه اینجاست برای این کارا . اومدی نامزدی کار کنی؟

-به خدا نمیدونم چرا اینجوری شدم.

-بس کن شهرزاد بیا وسط برقص

-بیخیال ایدا نمیتونم

-پس بیا رو صندلی کنار مادرت بشین.

-باشه.باشه.

در حال رفتن به سمت میز مامان ایدنا بودیم که فرزاد به ما رسید:

-به به خانمای خوشگل.

من سرم را پایین انداختم و ایدا با متانت گفت:

-ممنون.امری داشتین؟

-هوا گرمه خواستم برم حیاط قدم بزنم میخواستم ببینم شما هم میانین؟

نگاهش تماما به ایدا بودو قطعا از ایدا تقاضا داشت.شیطنتم گل کرد .رو به فرزاد گفتم:

-اتفاقا ایدا هم میخواد بره قدم بزنه منم به زور میخواد ببره ، شما جور منو بکش اقا فرزاد .

و رو به ایدا گفتم:

-ایدا جان با اقا فرزاد برو.

فرزاد که چشمانش برق زد گفت:

-من با کمال میل جور شمارو میکشم شهرزاد.

ایدا نگاهی به من انداخت که یعنی "دارم برات" و سپس با فرزاد رفت. لبخند روی لبانم بود که با نگاه مات فرهام خشک شد.

سالن مملو از جمعیت بود. هرکس کار خودش را انجام می داد. عده ای می رقصیدند و عده ای صحبت می کردند. من هم دور میز ، کنار مامان و بابا نشسته بودم. بابا با ناراحتی مدام گوشه سبیلش را می جوید و مامان به نقطه ایی خیره می ماند. رفتارشان را نمی توانستم درک کنم ، هیچ کدام بعد از سلام جلوی در به سمت میز خانواده حسینی نگاه هم نکرده بودند. در همین افکار و احوال بودم که یکی از خدمه کنار گوشم گفت:

-عروس کارتون داره.

خرامان خرامان به سمت ایلار رفتم:

-جانم عروس خوشگل؟

-به خوشگلی دختر عموم که نمیرسم.

-حالا ما یه بار به خاطر گل روی شما به خودمون رسیدیما.

- خیلی رنگ پریده ایی برو اتاق من یا ایدا یه کم رژ لبی رژ گونه ایی چیزی بزن.

-واقعا؟

-اره .

از پله ها بالا رفتم و در اتاق ایدا را باز کردم. همیشه مرتب بود حتی امشب. داخل رفتم و کشو میز ارایش را باز کردم. مشغول انجام دستورات ایلار بودم که حس کردم یک نفر در چهارچوب در ایستاده است. سرم را به سمت راست چرخاندم و فرهام را دیدم. از تعجب به معنی واقعی کلمه شاخ دراوردم. به زور زبانم را تکان دادم و پرسیدم:

-کاری داشتین؟

با همان صورت بی روح و نگاه با معنی به سمتم آمد . گفت:

-سرم درد می‌کند.

منتظر ادامه حرفش بودم ولی فقط نگاهم کرد. چقدر بوی پرتقال را دوست دارم!!!
بازهم دستپاچه پرسیدم:

-چه کاری میتونم براتون انجام بدم؟

فقط نگاهم کرد. اشفته بودم و اشفته بود. نمی دانستم چکار کنم. فقط به یکدیگر خیره بودیم. می دانستم اصلا این وضعیت درست نیست. هر لحظه ممکن بود کسی برسد و شک کند مخصوصا که فرهام در را پشت سر خود بسته بود!
باهمان حال خرابم گفتم:

-روی این صندلی بشینید تا براتون قرص بیارم.

وبه صندلی اشاره کردم.

مانند یک بچه حرف شنو روی صندلی نشست. سریع به سمت اشپزخانه رفتم . قرص و لیوانی اب از هاجر خانم گرفتم . وقتی به اتاق ایدا برمی گشتم امیر را دیدم که از

انتهای راهرو می آمد. حواسش به موبایلش بود، به سرعت داخل اتاق رفتم و در را بستم. فرهام دستش را روی پیشانی گذاشته و به کفشهایش خیره بود. چند ثانیه ایی به همان حال نگاهش می کردم. ابهت وجودش را دوست داشتم. ااره دوشش داشتم. از این اقرار صریح به خود، ترسیدم و دست ازادم را با شدت به روی دهانم گذاشتم. سرش را بالا آورد و پرسید:

-چیزی شده؟

-نه. براتون قرص اوردم.

چیزی نگفت. پیش دستی را به دستش دادم و گفتم:

-استراحت کنید هر موقع که بهتر شدید تشریف بیارید.

و برگشتم از در بیرون بروم که گفت:

-شهرزاد؟

برق سه فاز به من وصل شد؟ به گمانم وگرنه چرا با آن سرعت ایستادم؟ به سمتش برگشتم:

-جانم؟

"ای لعنت به تو شهرزاد با این جانمت. الان وقت جانم گفتن بود اخه الاغ؟"

-بابت قرص ممنون واینکه....

منتظر کلام آخرش بودم ولی چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت من هم برگشتم که بروم گفت:

-خیلی زیبا شدی.

همچنان پشتم به او بود ولی از حرفش خیلی هم خوشم نیامد برای همین گفتم:

-من زیبا هستم.

اهسته زیر لب گفت:

- تو همیشه زیبا بودی.

شنیدم؛ اما منظورش را از "همیشه" و "بودی" نفهمیدم. از اتاق بیرون امدم و دستم را روی قلبم که همچنان می کوبید گذاشتم. کمی که حالم جا امد به سمت سالن رفتم. شهنام مشکوک نگاهم کرد:

- کجا بودی؟

سعی کردم چهره ام را خونسرد نشان دهم و با بیخیالی جواب دادم:

- همین دور وورا.

برای اینکه حواسش را پرت کنم تا بیش از این پایچم نشود، پرسیدم:

- مینو اومد؟

-اره. دنبالت بودم که بهش خوش امد بگی.

مینو دوست شهنام بود که قصد ازدواج باهم را داشتند ولی بابا زمان خواستگاری رفتن را به بعد از مراسم ایلار موکول کرده بود. شانه به شانه شهنام به سمت میز مینو و پدر و مادرش رفتم. به همگی سلام کردم و خوش امد گفتم. وقتی به مینو دست دادم دستش یک تکه یخ بود، حال او را درک می کردم و به گمانم دستان خودم هم اینطور بود!

ایدا به دنبالم می گشت و مرا که دید به کناری کشید:

- فرهام تو اتاق من چیکار میکنه؟

-هیچی سرش درد میکرد رفت اونجا. چطور؟

-در اتاق رو باز کردم رو صندلی نشسته بود و سرش رو پایین انداخته بود متوجه من نشد منم اومدم بیرون.

- ولش کن اونو. خوش گذشت؟
- خیلی بیشعوری چه کاری بود کردی؟
- مگه بد کردم؟
- نه خیلی هم عالی بود ولی برای تو هم دارم.
- پس حسابی خوش گذشته..
- فرزاد خیلی پسر شوخیه باهاش خوش میگذره ، بر عکس داداشش.
- اره دقیقا مثل من و تو.
- بعد دو تایی خندیدیم.
- موقع سرو شام بود و عمو و زعمو همه را به نیم طبقه پایین دعوت کردند. همین که حواسم به میز شام بود عمه مهری زیر بازویم را گرفت و گفت:
- شهرزاد خانوم تحویل نمیگیری.
- عمه این حرفا چیه به خدا همش تو رفت و امدم.
- اره عمه یادت باشه اخر شب حتما یه اسفند برای خودت دود کنی.
- قربونت برم عمه جونم، چشم.
- ان شب همه از قیافه جدیدم استقبال کردن و من خوشم می امد از این همه تعریف ولی نمی دانم چرا فقط از حرف فرهام ناراحت شدم.
- به همراه درزاد و بهناز مشغول صرف شام بودیم که ایدا صدایم زد . پیش او رفتم:
- بله؟
- شهرزاد جان چند لحظه برو تو حیاط اقا فرهام کارت داره.
- متوجه شدم ایدا قصد تلافی کارم را دارد بنابراین گفتم:

- عزیزم خودتی.

- عزیزم ایشون از من خواستن که بهت بگم چند لحظه بری توی حیاط.

- اوه چه لفظ قلمی میای. اخه بابالنگ دراز با من چه کاری میتونه داشته باشه؟

ایدا ابرویی بالا انداخت که گفتم:

- نکنه مثل این فیلما الان پشت سرمه؟ برو عمو این کلکا دیگه قدیمی شده.

ناگهان بوی پرتقال آمد و سپس صدایش:

اگه میشه چند لحظه بیا زیاد طول نمیکشه.

و خودش رفت. ایدا زد توی سرم. گفتم:

- خاک بر سرت نمیشد یه جوری حالیم کنی؟

دست به کمر زد و گفت:

- ببخشید دیگه چه جوری باید به تو خنگ میفهموندم؟ حالا برو ولی اولش معذرت

خواهی کن.

باز هم گند زده بودم. مستاصل به سمت حیاط رفتم. باد که به صورتم خورد حالم را بهتر کرد. فرهام دست به جیب و سر به زیر روبه روی در ایستاده بود. همه مشغول خوردن شام بودند و مسلما کسی حواسش به من نبود. به سمتش رفتم موهایش روی پیشانی افتاده بود. عجیب اشفته بود. با صدای پاشنه کفشهایم سرش را بالا آورد و من ناراحتی را در تمام چشمانش دیدم.

- واقعا شرمنده ام آقای دکتر...

ابروی چپش را بالا داد و گفت:

- دکتر؟

نمی دانستم چی بگویم:

- اقا فرهام.

باز هم خیره نگاهم کرد گویی اصلا حوصله صحبت کردن ندارد.

- با من کاری داشتین؟

-اره.

ولی ادامه نداد. متعجب گفتم:

- در خدمتم بفرمایید.

کلافه بود این را از دستهایی که مدام داخل موهایش می کرد و در می آورد می فهمیدم. سرش را بالا آورد و به چشمانم زل زد و گفت:

- حالم اصلا خوب نیست نمیدونم چرا تا تورو میبینم حالم بد میشه. از اینکه جلب توجه کنی خوشم نمیاد. همین الان برو.

نمی دانستم چه بگویم. کلا در برابر این مرد من نمی دانستم باید چه کار کنم یا چه بگویم. اصلا نمی توانستم حرکت بعدی اش را پیش بینی کنم. به گمانم اوشطرنج باز قهاری باشد!! خوشحال بودم و قند در دلم اب شد ولی...

- من نمیتونم برم.

چند لحظه ایی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- پس من میرم.

شانه هایم را با لاقیدی بالا انداختم. چه می گفتم؟

همان جا ایستاده بودم و نگاهش می کردم، داشت به سمت در حیاط می رفت. ناگهان ایستاد و همانطور که پشتش به من بود گفت:

- فردا اول وقت سر کارت باید حاضر باشی. تو تنها کارمند من هستی که به هیچ وجه مرخصی نداره. پس امشب خیلی خودت رو خسته نکن.

و رفت. چند لحظه ایی ایستادم تا مغزم از هنگی در بیاید. ایدا به حیاط آمد:

-چی شد شهرزاد؟ فرهام کو؟

-رفت.

-رفت؟

در حالیکه لب باغچه می نشستم گفتم:

-ایدا حالم بده.

-چی شد؟ دعواتون شد؟ زد تو گوشت؟ اخراجت کرد؟ گفت زشت شدی؟ حالتو گرفت؟

-اه ه ه ه هیچی بابا توام. یه لحظه ببند فکتو بهت بگم.

-خوب بگو نصف جون شدم.

-بهم فهموند که دوسم داره.

ایدا هم مثل من تعجب کرد:

-مطمئنی؟ شاید تو اشتباه فهمیدی.

چپ چپ نگاهش کردم:

-مگه من چمه که اون از من خوشش نیاد؟ دلشم بخواد.

-نه منظورم این نبود، به خاطر سوتفاهمای پیش اومده گفتم.

تمام اتفاقات و حرف هارا برایش تعریف کردم:

-به نظرت منظورش چی بود؟

-همون که تو گفتی.

سرم را با دستانم گرفتم و گفتم:

-من اصلا نمیتونم دیگه سر پا بایستم میرم خونه تو مامانم اینارو توجیه کن.

-کلید داری؟

-افاق هست.

-واستا برم از شهنام برات کلید بگیرم، مگه نگفتین افاق مریضه ، نمیاد نامزدی ، شاید اون بیچاره خواب باشه .

حق با او بود. افاق سرما خورده بود و امروز از صبح توی رخت خواب افتاده بود .چند دقیقه بعد ایدا با پانچو و کیفم برگشت:

-وای بگیر بابا شهنامم چه بد پیلس.

خندیدم و گفتم:

-دستت درد نکنه.

درحالیکه پانچو را می پوشیدم پرسید:

-تنهایی میخوای بری؟ میخوای باهات بیام؟ دیر وقته.

بغلش کردم و گفتم:

-تو خیلی خوبی ایدا.به خاطر من میخوای از جشن خواهرت بزنی ولی من راضی نیستم یه کوچه که بیشتر نیست قدم میزنم حالمم خوب نیست.

-برو قربونت توام خواهری چه فرقی میکنه؟ مراقب خودت باش.

دیروقت بود و کسی در کوچه نبود.ترسناک بود ولی من به قدر کافی فکر و خیال داشتم که به ترس فکر نکنم.

نمی دانستم حالا این صحبت ها به کجا کشیده می شود ، اصلا گیریم که من بچه او که سن بیشتری داشت چرا انقدر زود صحبت از علاقه کرد؟ یک جای کار می لنگید.

من مطمئنم که او را می شناسم . مطمئنم که این چشم های عسلی ناراحت را قبلا دیده ام، مطمئنم!

در همین فکرها بودم که صدای ماشین و متعاقب آن صدای فرهام را شنیدم:
-شهرزاد؟ بیا میرسونمت.

نگاهش کردم. چقدر صمیمی بود و چقدر محبت چشمانش خلوص داشت. استایبلش پشت فرمان زیبا بود. تا حالا او را هنگام رانندگی ندیده بودم. بنز فوق لوکسش ابهت او را بیشتر کرده بود.

-چیو نگاه میکنی؟ بیا سوار شو دیگه.

بدون حرفی به سمت ماشین رفتم و او در جلو را از داخل برایم باز کرد. ناچار سوار شدم. چشمانم را بستم و بو کشیدم. خدایا من قبلا هم انقدر بوی پرتقال را دوست داشتم؟ با اینکه بخاری روشن بود ولی از درون می لرزیدم.

-ممنون که به خاطر من قید جشن رو زدی.

به خاطر او بود؟ قطعاً که به خاطر خودش بود. حالا که متوجه شده بود دیگر چیزی نگفتم.

ادرس را پرسید و دیگر هیچ نگفت . صدای ضبط را زیاد کرد:

برام هیچ حسی شبیه تو نیست کنار تو در گیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه همین که کنارت نفس میکشم

برام هیچ حسی شبیه تو نیست تو پایان هر جست و جوی منی

تماشای تو عین آرامشه تو زیباترین ارزوی منی

رو به روی خانه ایستاد و ضبط را کم کرد:

-خوشحال شدم دیدمت.

نمی خواستم بگویم "منم همینطور" تنها لبخند زدم و تشکر کردم. در را باز کردم که گفت:

-شهرزاد؟

بازهم لرزیدم و باز هم از دهانم "جانم" پرید و بازهم خودم را الاغ خطاب کردم!!

نگاهم کرد، عمیق و تب دار:

-مراقب خودت باش.

سریع از ماشین بیرون پریدم و در حیاط را باز کردم. دلم می خواست هرچه سریع تر به اتاقم برسم و فکر کنم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فصل دوم

صدای ساعت موبایلم که بلند شد "اه" کشیدم. تمام شب را برای امتحان امروز بیدار بودم ولی دریغ از یک کلمه فهمیدن!

با هر صفحه ای که از کتاب ورق می زدم یک اتفاق دیگر در این سه ، چهارماه یادم می آمد.

یاد روزی که فرهام را جلوی دانشگاه دیدم و وانمود می کرد اتفاقی مرا دیده و ایدا را قال گذاشتم ، افتادم.

یا روزی که در شرکت با هم رسیدیم و سوار اسانسور نشد و پا به پای من از پله ها آمد . نه تنها مانند همه مسخره ام نکرد بلکه گفت "من همه جوره باهاتم" و من چقدر از شنیدن این جمله از آن مرد مغرور به خودم غره شدم.

همه این اتفاقات استارتش از شب نامزدی ایلار زده شد و از آن شب بود که طبق قانون نا نوشته ما باهم صمیمی شدیم.

خیلی درگیر خودم و این احساس جدیدم بودم. ایدا هم تقریباً به حال من دچار بود ولی احوالش از من بهتر بود چون فرزاد ادمی بود که خیلی راحت حرف دلش را می زد اما فرهام هیچ نمی گفت و فقط رنگ نگاهش تغییر می کرد.

یک روز شهنام خیلی جدی با من وارد بحث شد. در واقع مامان و بابا هر موقع با من یا درزاد مشکلی داشتند شهنام را وسط می انداختند.

شهنام گفته بود که خیلی اخلاق و رفتارم عوض شده. گفت که هیچ کس دوست ندارد من فقط در اتاقم باشم. گفت:

– ما شهرزاد رو همونجور شوخ و شیطون میخوایم.

من هیچ نگفتم و وقتی حرفهایش تمام شد خواست از اتاق بیرون برود که گفتم:

– حالا میتونم حسرت رو به مینو درک کنم!

نگاهم کرد. متوجه منظورم شد و دیگر چیزی به روی خود نیاورد.

امتحانات ان ترم را اصلاً خوب نداده بودم، در واقع فقط به دنبال قبولی بودم. به امید خدا امروز آخرین روز امتحان بود و بعد از آن پروژه ام می ماند که ان هم احتیاج به دانشگاه رفتن نداشت و تمام وقت در اختیار دفتر می بودم!

با رخوت و سستی از جا بلند شدم و به سمت حمام رفتم. نوبت ایدا بود که به دنبالم بیاید برای همین عجله ایی برای زودتر رفتن نداشتم. بعد از حمام با همان حوله به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. ساختمان رو به رویی به طور کامل تخریب شده بود حتما همین روزها گود برداری می کردند. پرده را پایین انداختم و به سمت کمد لباس هایم رفتم. شلوار لی تنگ سورمه ایی و پالتوی سورمه ایی به همراه بوت های بلند مشکی ام را انتخاب کردم. صدای پاها را می شنیدم ولی چندان برایم مهم نبود. تقریباً در خانه ما همه هر روز صبح زود بیدار می شدند و این اصلاً چیز جدیدی نبود. لباس هایم را پوشیدم و روی صندلی ارایشم نشستم. موهایم را کاملاً خشک کردم و ارایش خیلی کمی هم روی صورتم پیاده کردم. در آخر موهایم را دم اسبی

بستم و مقنعه ام را سر کردم . کیفم را برداشتم و به طبقه پایین رفتم. طبق معمول همه دور میز جمع بودند اما سیاه پوش!! شوک شده بودم. با صدای افتادن ارشیوم همه به من نگاه کردند. شهنام گفت:

- شهرزاد جان دم دمای صبح عمه پیام فوت شد.

اعصابم به هم ریخت .

بعد از خوردن صبحانه آنها با ماشین بابا برای خاکسپاری رفتند و من هم سوار ماشین ایدا شدم. خدا را شکر به خاطر فوبیای فضای بسته ایی که داشتم طبق تجویز پزشکم شرکت در هر مراسم خاکسپاری برایم قدغن بود. به محض نشستنم ایدا شروع به گریه کرد. خیلی ناراحت بودم نه برای عمه ی پیر پیام ، فقط برای ایلار که دنبال کارهای عروسی بود و حالا کم کم یک سال برنامه هایش عقب می افتاد. چون عمه خانم بزرگ خاندان بود.

به ایدا گفتم:

-بس کن ایدا گریه برای چیه؟

-برای خواهر بیچارم. تو حکمت خدا موندم سه ، چهار ماه پیش که حالش بد بود نمرد، حالا که حالش خوب شد چرا باید می مرد؟

نفس عمیقی کشیدم. حق با او بود. پیام بعد از خوب شدن حال عمه خانم به صرافت گرفتن جشن عروسی افتاده بود و حال او در میان تمام کارهای نیم مانده از جشن ، دارفانی را وداع گفته بود!! از این تحلیلیم خنده ایی وجودم را گرفته بود اما به احترام اشک های ایدا به زدن لبخند اکتفا کردم تا وقتی که تنها شوم یک دل سیر بخندم.

-میدونم که دلت برایش میسوزه ولی عزیزم کاری که از دستمون بر نمیاد. میاد؟

-نه!!

-پس خواهش میکنم تمومش کن اعصابم بهم میریزه.

ایدای بیچاره ام برای اینکه مرا بیش از ان ناراحت نکند گریه اش را تمام کرد.
خیلی دوست داشتم جو را عوض کنم تا هم ایدا را از ان هوا بیرون اورم و هم حال
خودم بهتر شود بنابراین پرسیدم:

-دیروزو تعریف کن برام .کافی شاپ خوش گذشت با آقای دکتر؟

با لبخندی که روی لبش آمد فهمیدم که زدم تو خال.

-خیلی خوب بود.

-چیا گفتین؟

-اینکه انتظاراتش از همسر ایندش چیه.

دهان باز مرا که دید گفت:

-اینو بیخیال تو فک میکنی اختلاف سنی فرهام و فرزاد چقدره؟

این سوالی بود که دراین مدت همیشه به ان فکر می کردم ولی هیچ وقت شرایطش
پیش نیامد که بپرسم.

-راستش من فکر میکنم 3 یا 4 سال فرهام بزرگتر باشه

با این حرفم قهقهه ی ایدا بلند شد.

-دیوونه دوقلوئن

-چی؟؟!!!

-اره والا فرزاد گفت.

-بیچاره فرهام که ان قدر پیرتر به نظر میاد.حالا چند سالشونه؟

-سی وسه.

در واقع این ابهت و اخم دائمی صورت فرهام بود که سن او را بالا و طبع شوخ فرزاد بود که سن او را کمتر نشان میداد.

- حالا به تو چه ربطی داره که اون از همسر ایندش چه انتظاراتی داره؟

لبخند زد، لبخندی که وقتی خجالت می کشید نمایان می شد!

"مثل همین حالا. یعنی از پیشنهادش خجالت کشیده؟ ای وای بمیرم برات"

بعد از اینکه خنده اش تمام شد گفت:

- خوب یه جورایی بهم فهموند که منو انتخاب کرده دیگه.

وقتی ایدا ازم پرسید :

- چرا اینجوری نگام میکنی ؟

متوجه شدم چند دقیقه ای ست که با دهان باز خیره به او هستم:

- وای ایدا خدا خیلی رحم کرد که امروز من ماشین نیوردم وگرنه با این اخبارت قطعاً تصادف می کردم.

باز هم خندید. پرسیدم:

- حالا تو هم اونو برای ایندت میخوای؟

کمی فکر کرد و گفت:

- نمیدونم. تمام این مدت دارم به این موضوع فکر میکنم ولی اینو نمیتونم انکار کنم که ازش خوشم میاد. تا صبح داشتم به حرفا و کلا اتفاقات این چند ماه فکر میکردم.

خندیدم. گفت:

- به چی میخندی؟

-به اینکه منم تا صبح به فرهام فکر میکردم. با این حساب معلومه امتحانو چیکار میکنیم.

او هم خندید. به دانشگاه رسیدیم. ماشین را پارک کرد و به سمت جلسه رفتیم.

اصلا امتحان خوبی نبود اما مطمئن بودم پاس می شود و همین برایم کافی بود!!!

بعد از امتحان به دفتر رفتیم. تا ظهر مشغول اتود زدن بودیم پلن جدید طراحی ساختمان یک باغ بود که فرهام از ما خواسته بود با هم فکری یکدیگر تمامش کنیم. من ساختمان را سه رخ اتود زده بودم و ایدا می گفت چون ستون ها بیرون نما هستن تمام رخ بهتر می شود. هرچه می کردیم نمی توانستیم یکدیگر را قانع کنیم. هر دو طرح ، خوب بودن و ما می خواستیم بهترین را ارائه دهیم.

در حال بحث و جدل بودیم که صدای فرهام آمد:

-اینجا چه خبره؟

هر دو سرمان را چرخاندیم و از دیدن قیافه عب*و*س و اخم الود فرهام تعجب کردیم. گویی انتظار داشتیم که با "قربونت برم" داخل شود. با تنه پته گفتم:

-مگه..مگه قراره خبری باشه؟

با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهم کرد. ایدا با نوک کفش، کفشم را لگد کرد.

-پس این همه سرو صدا برای چیه؟

این بار ایدا جواب داد:

-راستش آقای دکتر ما در مورد پلن جدید به توافق نمیرسیم.

با همان جدیت گفت:

-خانم عزتی نگفته که اینجور مواقع مهندس بشارت کمکتون میکنه؟

به من نگاه می کرد. همان روزهایی که ایدا برای نامزدی خواهرش مرخصی بود عزتی به من گفت اما فراموش کرده بودم. سرم را پایین انداختم. حس سرخوردگی داشتم. حس اینکه تمام این مدت دلم الکی خوش بوده. حس حماقت!!

سرگیجه داشتم با این حال دستم را لبه میز گرفتم و بلند شدم. به چشمانش خیره شدم. سعی کردم با اعتماد به نفس جوابش را بدهم:

-چرا گفته اما من یادم رفت.

او هم خیره به چشمانم با اخم گفت:

-اینجا یادم رفت و نمیدونستم نداریم. حالا که یادتون اومده برید و از مهندس کمک بگیرید ضمناً قبل از اینکه ببرید تو تری دی اسکچشو برام بیارید.

و اما شما خانم شهرزاد سرمد برای بعد از ساعت نهار با تیم دکور داخلی بیاین دفتر من جلسه اس. باهاشون هماهنگ باشین لطفاً.

وقتی رفت روی صندلی افتادم و سرم را روی میز گذاشتم. ایدا به پریسا زنگ زد و خواست برایم یک لیوان اب قند بیاورد.

پریسا داخل شد. صدای هم زدن قاشق داخل لیوان را می شنیدم. به اصرار ایدا و پریسا کمی اب قند خوردم. حالم بهتر شد.

ایدا پرسید:

-چت شد یههو؟

-دیشب اصلاً نخوابیدم صبحانه هم که خیلی کم خوردم از صبحم دارم با تو کلنجار میرم خوب معلومه ضعف میکنم.

و رو به پریسا گفتم:

-چرا همه کارایی که به تو مربوط میشه رو این آقای رییس خودش انجام میده؟

پریسا انگشت روی بینی گذاشت و گفت:

-هیس نشنوه میگی رییس. مگه چی گفت؟

ایدا کاملاً خونسرد گفت:

-اومد به شهرزاد گفت بعد نهار بیاد جلسه.

-واقعا؟! همه هماهنگیاریو من انجام دادم ولی نگفت توام هستی.

-آخه شهرزاد دوره دکوراسیون داخلی هم گذرونده. بی زحمت با مهندس بشارت هماهنگ کن ما بریم پیشش.

پریسا گفت:

-باشه بهت خبر میدم.

سپس رفت. ایدا با لحن شماتت باری گفت:

-این چه رفتار بچه گونه ایی بود شهرزاد؟

حق به جانب گفتم:

-اولا دست خودم نبود که ضعف کردم بعدشم بر خورد زشتشو ندیدی مگه؟

-لوس نشو. اینجا محیط کاره و تو هم کارمندشی آگه بندو وا بده که جلوی همین عزتی رو هم نمیتونه بگیره.

حق با ایدا بود ولی نمی دانم چرا دلم می خواست مهربان باشد.

پریسا اطلاع داد مهندس بشارت منتظر ماست بنابر این بحث شیرین رفتار بابا لنگ دراز را بستیم و به سوی دفتر مهندس بشارت رفتیم.

مهندس بشارت مردی جا افتاده بود که پیشانی فوق بلند و ریش پرفسوری اش سن او را خیلی بیشتر از آنچه بود نشان می داد. وقتی وارد اتاقش شدیم به احترام ما ایستاد و صندلی های کنفرانس را نشانمان داد. من و ایدا مقابل هم و او میانمان

نشست. نیم ساعتی باهم صحبت کردیم و ایده ها و طرح هایمان را نشان دادیم سپس او با دقت به طرح ها نگاه کرد. کمی که گذشت گفت:

- هر دو ایده ی مناسب و خوبیه اما به لحاظ استفاده بهینه از فضا طرح خانم سرمد از نوع ایدا بهتره.

انتخابش کاملا منطقی بود. طرح پیشنهادی من قطعا با مشکل جواز روبه رو می شد و من به این نکته دقت نکرده بودم!!

- بعد از تایید دکتر برید سایت.

از ایدا خواستم تنها به دفتر فرهام برود. به اتاقم برگشتم و فایل های لب تایم را مرور کردم تا برای جلسه امدادگی داشته باشم.

ناهار مهمان دستپخت ایدا بودیم. او به اندازه پریسا هم غذا آورده بود. به قدری استرس داشتم و ذهنم درگیر جلسه بود که نفهمیدم چه خوردم. آخر غذا نگاه خیره کسی را روی خودم حس کردم. سرم را بالا آوردم و نگاهم در نگاه فرهام جا خوش کرد. چشمانش را به آرامی بست و باز کرد. یعنی "آرام باش" قند در دلم آب شد. همین کار او تمام ناراحتی و استرسم را شست و برد!! چقدر حالم خوب شد دیگر هیچ دلخوری از او نماند!! شک نداشتم که من این آرامش چشم هارا قبلا لمس کرده ام!

دستپاچه سرم را پایین انداختم و با غذایم بازی کردم!!

وقتی از سلف بیرون امدیم مهندس رحیمی به سمتم آمد و گفت:

- چطوری خانم مهندس؟

با لبخند گفتم:

- سلام خانم مهندس، ممنون شما خوبین؟

- مرسی عزیزم. 5 دقیقه دیگه جلوی دفتر دکتر باش.

- چشم.

- اما دگیشو داری؟ دیر نکنیا دکتر حساسه.

حساسیت فرهام را همه می دانستند. با لبخندی تصنعی گفتم:

- بله. چشم.

از پریسا پرسیدم:

- چند نفر تو جلسه ان؟

چانه اش را خاراند و گفت:

- غیر از تو هفت نفر.

با حالتی زار دستم را روی سرم گذاشتم:

- وای اینا همه خبره ان من بی تجربه برم اون وسط چی بگم اخه؟

ایدا به نرمی روی شانه ام زد و گفت:

- شما هم خبره میشی خانم مهندس. اینا هم یه روزی امروز تورو از سر گذروندن.

او همیشه برایم مسبب آرامش بود "حتی همین الان که تو این شرایطه انقدر بهم

آرامش داده که.."

اولین نفری بودم که پشت در اتاق فرهام رسیدم. بعد از من تک تک بقیه هم آمدند. در

زدیم و و با باز کردن در، من به باغی از پرتقال راه یافتیم. نمی دانم بقیه از این عطر

لذت می بردند یا نه، من اما با این عطر به بهشت می رسیدم. این هم برایم عجیب بود!!

نگاهی به فرهام انداختم و گفتم:

- اجازه هست؟

نگاه پر محبتش را به من انداخت و و با دست به صندلی اشاره کرد. همه اعضا نشستند و مهندس بیات آخرین نفر بود و می خواست در را ببندد که فرزاد رسید. با همان لحن شوخ همیشگی اش گفت:

-بند مهندس جان که اگه بسته بشه تا آخر جلسه دکتر اجازه نمیده باز بشه.

همه به غیر از من و فرهام خندیدند. من به این فکر می کردم که فرهام ان قدر قانونمند است که حتی فرزاد هم از او حساب می برد و دلیل نخندیدن فرهام هم حتما یکی از همان قانون هایش بود!!!

هر هفت نفر بعلاوه من و فرهام و فرزاد نشستیم. فرهام تک سرفه ای کرد و گفت:

-قبل از هر چیزی از همگی ممنونم که به موقع تشریف آوردین. همونطور که می دونید من روی دقیق بودن خیلی حساسم به همین منظور برای این پروژه شما هشت نفرو انتخاب کردم. پروژه جدید یه دفتر صادرات ماهی و میگوئه.

صندلی اش را به عقب هل داد و بلند شد. عکس و فیلم های ساختمان را روی ویدئو پروژکتور انداخت و ادامه داد:

-از نما تا دیزاین داخلی تمام اتاقارو به دفتر ما سپردن. مالک آقای نامداری به بنده و شرکت خیلی لطف دارن و گفتن همه جوهره قبولمون دارن بخاطر همین میخوام بهترین کارمونو ارائه بدیم. نمای ساختمان همونطور که میبینین شکل ماهیه که پلنشو خودم ارائه دادم و احتمالا تا آخر هفته کار نمای ساختمان تموم میشه.

ساعتی گذشت وبعد از اتمام عکس ها و توضیحات فرهام ،چند نفر سوال کردن و جواب گرفتن ووقتی دیگه سوالی نماند فرهام لب تاپ را بست و یک وری به میز تکیه داد . گفت:

- احتمالا تا یکی دو هفته آینده کار داخل ساختمانو شروع می کنیم .شما برای فضای داخلی شرکت ، اتاق ها و مخصوصا اتاق خود آقای نامداری هر طرحی که دارینو پیاده کنید.از همین امروز تا یک روز قبل رفتنمون به پروژه وقت دارید.

با حیرت پرسیدم:

-رفتن به پروژه یعنی چی؟

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

-متوجه منظورتون نمیشم.

مهندس زمزمیان گفت:

-اقای دکتر ایشون تجربه ی اولشونه برای همین میپرسن.

نگاه خیره اش حالا روی مقنعه مهندس زمزمیان بود:

-پس شما بهشون توضیح بده.

مهندس مقنعه اش را کمی جلو کشید و رو به من گفت:

-ببینید کار شرکت ما اینجوریه .پروژه ایی که به شرکت محول میشه رو شخص طراح

روی اجراش نظارت میکنه تا هیچ کم و کاستی نداشته باشه.

-اگه پروژه زمان بر باشه چی؟

-ما فقط دیزاین داخلی رو نظارت میکنیم که اونم از دو روز تا یک هفته متغیره بقیه

قضایا با خود آقای دکتره.

-ولی من...

فرهام وسط حرفم امد:

-خانم مهندس سرمد شما بعد از جلسه تشریف داشته باشین من متوجه اتون میکنم.

از خجالت سرخ شدم و او ادامه داد:

- خانوما اقایون سی دی پروژہ رو براتون میفرستم. فقط سه روز فرصت دارید تا طرح و نظراتونو تحویل بدید. سه روز دیگه تو جلسه، طرح انتخابی رو برای بودجه و مصالح برآورد میکنیم، خسته نباشید.

همه با گفتن "خسته نباشید" از اتاق فرهام بیرون رفتند و من همچنان میخ سندلی ام بودم. آخرین نفر فرزند بود که حین بلند شدن گفت:

- دکتر جون چابهارو اصلا رو من حساب نکن. الانم تا شهرزاد خانوم اینجاس من برم به ایدا خانوم تسلیت بگم بیام.

فرهام نگاهی به او انداخت و گفت:

- فرزند حواست باشه اینجا محیط کاره.

- چشم داداش.

و مثل فنر از جا در رفت.

من ماندم و فرهام و قلبی که خودرا به سینه می کوبید. دست هایم را به هم قفل کرده بودم و پاهایم را از شدت بی اعصابی تکان می دادم. بلند شد. از بطری روی میزش لیوانی آب برایم ریخت و کنار دستم گذاشت.

- بخور تا یه کم اروم شی.

رفت سمت پنجره و به آن تکیه داد.

- آرامش؟ با یه لیوان آب؟ من ... من نمیتونم توی این پروژه شرکت کنم.

- چرا؟

- به هزار دلیل.

- و یکیش؟

سرم را بالا اوردم و زل زدم به چشمانش ، آرام بود و آرامشش را به من هم منتقل کرد . تو چشمانش لب زدم:

-چرا من؟

کاملاً خونسرد شانه بالا انداخت و گفت:

-فقط تو نیستی.

حرصم گرفت و با عصبانیت در حالی که دستانم را در هوا تکان می دادم گفتم:

-ببین به شعور من توهین نکن. اونا انقدر با تجربه ان که حضور من بینشون مضحکه ضمنا همچین پروژہ ی عظیمی هم نیست که نبود یه نفر مثل من کارو عقب بندازه.

حالا اصلا از آرامش چند لحظه قبل خبری نبود ، نه برای من و نه برای او!

-خوب حق با توئه اما من اینجوری صلاح دونستم.

-ولی من نمیتونم.

پشت میزش نشست و دستانش را قلاب کرد ، همان پرستیژ همیشگی!!

-منم گفتم دلایلتو میشنوم.

-یکی اینکه اصلا تجربه ایی تو این زمینه ندارم.یکی دیگه اینکه خونوادم اجازه نمیدن.

با دو انگشت اشاره و شست خودکار روی میز را برداشت و جایش را تغییر داد:

-برای مجرب شدن باید از یه جا شروع کنی و من این امکانو دارم بهت میدم. از نظر خونوادتم خیالت راحت من با پدرت صحبت کردم.

با حیرت به چشمان عسلی اش که حالا تیره تر از همیشه بود نگاه کردم و لب زدم:

-چی؟

با همان خونسردی اعصاب خوردکنش گفت:

-لازم دونستم قبل از دعوتت به این پروژه اول بهشون بگم. ایشون هم رضایت داد.

اب دهانم را قورت دادم و با همان حیرت مستقیم به صورتش نگاه کردم:

-چرا اصرار داری منم باشم؟ تیمت هیچ احتیاجی به من نداره.

دستش را داخل موهایش فرو برد:

-ببین شهرزاد توام باید باشی. اصلا هر جا که من باشم توام باید باشی. نمیخوام دوباره

گمت کنم. این یه دستور از طرف به قول خودت ریسته!!

بازهم چیزی در گوشم زنگ زد "دوباره، گم شدن!!" مات و مبهوت این کلمات بودم
اما حس نابی که از حرفش به تمام تنم تزریق شده بود اجازه تمرکز و فکر کردن را به
من نمی داد! یه چیزی توی دلم جوشید.

سرم را پایین انداختم:

- ولی اینجوری همیشه یعنی درست نیست من تکلیفمو باید با خودم بدونم.

-منم منتظر همینم برای همین اصرار دارم همه جا باشی.

-منتظر چی؟

-اینکه تکلیفتو با خودت و احساسات معلوم کنی.

-مگه تکلیف شما معلومه؟

(نفهمیدم چرا از تو به شما تغییر کرد!! و کی انقدر لحنم با او صمیمی شد.)

-اره.

سرم را بالا اوردم. خیره شد به چشمانم و لب زد:

-دوست دارم.

مثل بچه ها ذوق کردم. سرم را پایین انداختم تا ذوقم را نبیند ولی نمی دانستم با نیش بازم چه کنم!!؟

سر درد شدیدی داشتم که می دانستم حاصل دیدن کاب*و*س دخترک عروسک به دست است.

ایدا پرسید:

-چای میخوری؟

صورتتم را کج کردم و گفتم:

-نه اصلا. قهوه میخوام.

-باشه.

سپس به آقای جعفری سفارش قهوه داد.

پرسیدم:

-فرزاد چی گفت؟

لبخند پهنی روی صورتش نشست :

-هیچی.

-پشت گوشام مخملیه؟ واسه هیچی انقد ذوق کردی؟

-میدونی شهرزاد من از فرزاد خیلی خوشم میاد ولی دلم نمیخواد اینجوری پیش بریم.

در حالیکه با مداد روی برگه ،میز و صندلیهای کنفرانس اتاق فرهام را اتود می زدم
گفتم:

- ایدا میدونی تو جلسه ی دیروز فرهام ازم چی خواست؟

- چی خواست؟

- اینکه هفته آینده با تیم داخلی برم چابهار.

احساس کردم خبر را شنیده بود زیرا اصلا تعجب نکرد.

- خوب اینو که فقط از تو نخواستہ از کل گروه خواسته.

-اره میدونم ولی ...

با ورود آقای جعفری حرفم را قطع کردم. بوی خوش قهوه حاله را بهتر کرد. از او تشکر کردم و وقتی رفت ادامه دادم :

-اولش قبول نکردم ولی وقتی گفت این باهم بودنا بهمون فرصت میدہ که احساسمونو بشناسیم قبول کردم.

-راست میگه حق با اونه ولی یه چیزی هم هست.

مداد را روی برگه رها کردم و فنجان را برداشتم . ان را بو کردم و پرسیدم :

- چی؟

ایدا خیلی جدی نگاهم کرد. با زبان لبش را تر کرد و گفت:

-من مطمئنم یه چیزی رو دارن مخفی میکنن . شهرزاد تو این مدت همش از خودم

می پرسم چرا نگاه مادرشون رو تو اونجوری بود؟ چرا مامان و بابای تو از اونا

خوششون نمیاد؟ اصلا اینا کین؟ چرا انقدر سریع به هم علاقه مند شدیم ؟ اونا اگه

شناختی ندارن چطور از ما خواستن که روی احساساتمون بیشتر دقت کنیم؟ شهرزاد

اونا که بچه نیستن قطعا روی یه شناختی حرفاشونو میزنن ، شناختی که ما نمیدونیم

ریشه اش کجاس.

جرعه ایی از قهوه اش را نوشید، من مات مانده بودم. ادامه داد:



اصلا میدونی چیه شهرزاد من به خیلی چیزا مشکوکم. چند وقت پیش مامانم به بابام گفت باید حاجی اینارو دعوت کنیم هم بابت تشکر از استخدام ما هم بابت هدیه ایی که به ایلار دادن ولی بابام گفت تو که میدونی محمد و سودی از اینا خوششون نمیاد پس ادامه نده مامانم هم گفت من با سودی صحبت میکنم باید گذشته هارو فراموش کنن.

دستم یخ کرد. فنجان در دستم سنگینی می کرد. ان را داخل سینی گذاشتم ، یاد چهره ی نگران و پراسترس مامان در این مدت افتادم؛ پرسیدم:

-چه گذشته ایی؟ یعنی چی؟ اگه از اونا خوششون نمیاد پس چرا اجازه دادن برای پسراشون کار کنم؟

ابروهایش را بالا انداخت:

-نمیدونم.

بلند شدم و وسایلم را جمع کردم. ایدا پرسید:

-داری چیکار میکنی؟

-اصلا حال خوب نیست امروز زودتر میرم.

خداحافظی کردم و از در بیرون رفتم. پریسا با تلفن صحبت می کرد مرا که دید با اشاره دست پرسید:

-کجا؟

-برام مرخصی رد کن حال خوب نیست.

چشمهایش را آرام بست و باز کرد.

به سرعت از پله ها سرازیر شدم. ایدا درست می گفت اصلا همیشه حرف هایش درست بود. او همیشه عاقل بود و من همیشه به عقل او غبطه می خوردم. "یعنی الانم حرف و خواستش درسته؟"

ما هیچی از انها نمی دانستیم. من خیلی به انها مشکوک بودم اما مدام با خود می گفتم اشتباه می کنم ولی وقتی ایدا هم به این شک رسید متوجه شدم یک جای کار ایراد دارد، چشمان فرهام و فرخنده، نگرانی غیر قابل انکار پدر و مادرم، حرف های هذیان گونه ی فرهام و صمیمیت شان با من و خانواده ام به این شک دامن می زد. اخلاق جدی و خشک فرهام اجازه پرسیدن هیچ سوالی را نمی داد. فرزاد هم همه چیز را به شوخی می گرفت و اگر هم از سوالی می پرسیدم مطمئن بودم به هیچ جوابی نمی رسم. تنها یک راه داشتیم، خانوادم!!

باید صاف و مستقیم از خودشان می پرسیدم. حالم اصلا خوب نبود. دلم می خواست راه برم و فکر کنم. هر دو بند کوله پشتی را روی شانه هایم انداختم، ارشيو را سفت گرفتم و راه افتادم.

راه می رفتم و فکر می کردم. باز هم حق با ایدا بود. خیلی چیزا مشکوک بودند. خیلی از کارها و رفتارها جای فکر داشت. همین حرف های دیروز فرهام، چی بود؟ گم شدن و دوباره!! این خود گویای همه چیز بود. من ته و توی قضیه را درمی آوردم. به سر کوچه که رسیدم مادرم را چادر به سر جلوی در خانه دیدم. پاهایم درد گرفته بود با این حال سرعتم را زیاد کردم. وقتی به او رسیدم متوجه اشکهای روی گونه اش شدم. خیلی تعجب کردم. با گریه پرسید:

- کجا بودی؟

ترسیده بودم. با ترس پرسیدم:

- چرا گریه میکنی مامان؟

- ایدا یه ساعته که رسیده خونه تو کجا بودی؟ موبایلتو چرا جواب نمیدی؟

با دست به پیشانی ام زدم. دیشب قبل از خواب سایلنت کردم و صبح فراموش کرده بودم روی زنگ بگذارم.

-وای مامان ببخشید.

-وقتی ایدا گفت حالت خوب نبودو زودتر اومدی دلشوره گرفتم.

-پیاده اومدم.

-این همه راه؟

با خنده ایی از سر لودگی گفتم:

-از شریعتی تا ملاصدرا که راهی نیست.

-جلو بابات نشون ندادم که نگرانتم حواست باشه.

-چشم ولی اینطوری که گریون جلوی در واستادی من داشتم سخته می کردم.

بغلش کردم و ب*و*سیدمش. "مادر" تنها نقطه ی امن جهان!!

داخل رفتیم. پدرم جلوی تلویزیون نشسته بود و اخبار نگاه می کرد. سلام کردم.

نگاهم کرد:

-سلام عزیزبابا خسته نباشی.

لبخند زدم:

-ممنون. برم لباسمو عوض کنم پیام.

مامان سودی گفت:

- برو استراحت کن موقع شام صدات میکنم.



دست و پاهایم درد می کرد. دستم به خاطر سنگینی ارشیو و پاهایم به خاطر راه رفتن زیاد!! به همین علت پله هارا اهسته بالا رفتم. لباس هایم را عوض کردم، داخل حمام رفتم و دوش گرفتم.

سر دردم کم شده بود اما خوب، نه!

حوله ام را پوشیدم و با ذهن اشفته ام پشت پنجره ایستادم. گود برداری زمین پیش رویم به پایان رسیده بود. با ان همه سر و صدا از شب تا صبح و کار مداوم و بی وقفه باید هم زودتر از این تمام می شد!

عجیب بود که به خاطر ترافیک بزرگراه ها، ورود کامیون به ان ممنوع بود ولی اسایش و خواب مردم اصلا مهم نبود!! حال انکه ترافیک هم چنان سنگین است!!

به یاد موبایلم افتادم. پرده را ول کردم و به سمت کوله ام رفتم. زیپ جلویش را باز کردم، گوشی ام را در آوردم و لب تخت نشستم. با دیدن ان همه تماس و پیام ناراحت شدم.

چهل تماس از مامان. بیست و پنج تا از ایدا و هفده تماس هم شماره ایی ناشناس! ده تا هم پیام داشتم. پیام هارا باز کردم. شماره ناشناس فرهام بود.

-فرهامم چرا زود رفتی؟

-کجایی؟

-جواب بده.

-کارت دارم.

-نگرانتم.

-جواب بده میگم.

-شهرزاد دددد کجایی؟

و سه پیام هم مال ایدا بود که فقط پرسیده بود "الاغ کجایی؟"

با ایدا تماس گرفتم بوق دوم که خورد گفت:

-الو؟

-به من میگی الاغ؟

-حیف الاغ بدبخت.

-وا چرا؟

-کجایی؟ نگرانمون کردی شعورت نمیرسه خبر بدی؟

-خونه ام. ببخشید گوشیم سایلنت بود یادم رفته بود.

-زنعمو گفت. حالا چرا پیاده اومدی؟

-چه سریع خبر داد. این مامان من باید بره تو خبرگذاری کار کنه با این سرعت انتقال

اخبارش. باید فکر میکردم.

-به چی؟

-به خودم، تو، فرهام، فرزاد، رابطه ها، گذشته ...

-اوووووووو حالا به چه نتیجه ایی رسیدی؟

-هیچی

-معلوم بود

-از کجا؟

-بین شهرزاد جونم من و تو با فکر کردن به هیچی نمیرسیم جز خسته کردن

خودمون. ما با سوال به همه جوابا میرسیم. پس بیخودی خودتو خسته و درگیر نکن و

ارامش مارو با این گم شدنات نگیر.

بی توجه به جمله ی آخرش گفتم:

-درسته خودمم به این نتیجه رسیدم. دیشب خیلی خسته بودم نتونستم از بابام بپرسم که چطور اجازه رفتنم رو به فرهام داده اما امشب میپرسم حتما.

و برای عوض کردن این بحث خسته کننده پرسیدم:

-حال ایلار چگونه؟

-افتضاح

-بنده خدا. حالا عروسیش تا سال دیگه عقب میوفته؟

انقدر حالش بده که اصلا نمیشه در مورد این چیزا باهاش حرف زد دیروز که برای خاکسپاری رفته بود نیومد خونه الان پیش پای من اومد، بیچاره قرار بود برن سرویس طلاشو بخره که اینجوری شد.

-حتما حکمتیه

-حتما

گوشی را که قطع کردم فرهام تماس گرفت. حال صحبت کردن نداشتم. برایش نوشتم:
-حالم زیاد خوب نبود تا خونه قدم زدم.

گوشی را روی تخت گذاشتم. لباس پوشیدم و رفتم پایین! باید با بابا صحبت می کردم. آرامش خانه مان را دوست داشتم. همیشه عاشق خانه آرام و امنان بودم و این آرامش را مدیون مادرم بودیم. "مادر"

بابا تلویزیون نگاه می کرد و مامان کنارش نشسته بود و شال گردن می بافت. با چنان دقتی از پشت عینکی که نوک بینی اش گذاشته بود رج هارا رد می کرد که بین ابروانش گره نشسته بود. از رنگ سبز کاموا متوجه شدم برای درزاد می بافد. او عاشق رنگ سبز بود بر عکس من که رنگ سبز حالم را بد می کند.

روی مبل مجاور بابا نشستیم. مامان از بالای عینک نگاهم کرد و گفت:

-شهرزاد جان نیم ساعت دیگه که شهنام بیاد شام می خوریم اگه گرسنته به افاق بگم شامتو بیاره؟

لبخند زدم:

-نه مامان صبر میکنم همه با هم بخوریم.

و با همان لبخند رو به بابا گفتم:

-یه حرفی باهاتون داشتم بابا.

بابا همچنان که نگاهش به تلویزیون بود گفت:

-بگو بابا میشنوم.

-خانواده آقای حسینی چه نسبتی با ما دارن؟

هر دو چنان وحشت زده نگاهم کردند که من یقین پیدا کردم چیزی را مخفی می کنند.

بابا با دلهره ای که سعی می کرد پشت نقاب خونسردش بگذارد پرسید:

-چطور؟

با زبان لب هایم را تر کردم و گفتم:

- راستش فکر میکنم که یه رابطه ایی این وسط هست.

از نگاه های پی در پی مامان و بابا به یکدیگر متوجه کلافگی شان شدم اما مهم نبود من باید می فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است!!

مامان سرش را پایین انداخت و به ناخن های دستش نگاه می کرد. نفهمیدم کی دست از بافتن کشیده و عینکش را درآورده بود! شاید همان ابتدای صحبتمان. نمی دانم او هم مانند من استرس داشت من اما دلم گواهی خوبی نمی داد.

هم چنان منتظر جواب به بابا زل زده بودم. او نیم نگاهی به مامان انداخت و گفت:
- بعدا حرف میزنیم.

- میشه بگین این بعدا کی میاد بابا که تکلیفمو بدونم؟ من میخوام الان بفهمم. اگه از
اونا خوشتون نمیاد چطور اجازه دادین ما براشون کار کنیم بابا؟ اصلا چطور اجازه
دادین من باهاشون برم چابهار؟
مامان به تندی سرش را بالا آورد و با ناله زمزمه کرد:

- محمد!! چیکار کردی؟

بابا شرمزده گفت:

- مجبور شدم.

از روی مبل بلند شدم و مقابل پدرم ایستادم:

- چی مجبور تون کرد بابا؟

سپس دستم را روی پیشانیم گذاشتم و "اوف" کشیدم. کاری که مواقع عصبانیت
ناخواسته انجامش می دادم!!

نگاه مامان به من دوخته شد و همان غم کهنه و قدیمی را به رخ من کشید.

با صدای زنگ تلفن بابا نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد.

- الو؟

.....

- سلام علی جان تو خوبی؟

.....

- سلامت باشی. خیره؟

بابا در سکوت به صحبت های عمو گوش می داد و اخم هایش بیشتر در هم می رفت
ولی با خونسردی گفت:

-چه اشکال داره؟

.....

-نه داداش ما هماهنگیم. شب خوش.

به محض اینکه گوشی را قطع کرد مامان با عجله پرسید:

-خیره؟

بابا جووری نگاهش کرد که من احساس کردم حرفی پشت نگاه غمگینش نشسته ،
حرفی که به خیر نبودن ان شکی نداشتم !
-پنجشنبه شام خونه حاج مهدی دعوتیم.

مامان دستش را روی دهان بازش گذاشت و با همان صدای نا له اش گفت:

-تو داری چیکار میکنی محمد؟

من هم دست کمی از مامان نداشتم. بابا بلند شد.گوشی تلفن و کنترل تلویزیون را
روی مبلی که نشسته بود انداخت و بدون اینکه نگاهی به من کند از مقابلم گذشت و
با شانه هایی افتاده به سمت پله ها رفت.

ان شب ، بابا دیگر از اتاقش بیرون نیامد و من بیشتر به پیچیده بودن موضوع پی
بردم.....

کسی با انگشت به زانویم ضربه زد.از خاطراتم بیرون کشیده شدم و سرم را بلند
کردم.از دیدن فرهام که دو زانو مقابلم نشسته بود تعجب کردم.ناخواسته اخم کردم.

از آخرین دیدارمان تا امروز خیلی تغییر نکرده بود. منهای ریش هایش که حالا نسبتاً بلند شده بود موهای اطراف شقیقه هایش خاکستری و شانه هایش پهن تر شده بود. به یاد آخرین دیدار افتادم. همان روز کذایی که من با چشمانم التماس کردم تا جلوی رفتنم را بگیرد و او بی رحمانه از من خواست که هرکاری را که دوست دارم انجام بدهم!!

- چرا اینجا نشستی؟

دلم به سه سال قبل برگشت. زمانی که از شنیدن صدایش غنچ می رفت. نامرد الان هم غنچ رفت!!

دستش را مقابل صورتم تکان داد و گفت:

- شهرزاد

باز هم چیزی در دلم جوشید. وای خدای من، من اصلاً تغییر نکردم. این همه دوری هیچ چیز را در من عوض نکرد!! هنوز هم از شنیدن اسمم ان هم از دهان فرهام حس مالکیت دنیا را دارم! وای نه خدا. نه، من دیگر نمی توانم و نمی خواهم. نباید دوباره اسیر او شوم. من دختر... من کسی بودم که... من.. من.. اصلاً در حد او نیستم و توان مقابله با او را ندارم. با لبانی که می لرزید و صدایی که از شدت بغض کلفت شده بود لب زدم؟

- بله؟

خیره نگاهم می کرد. من هم نتوانستم چشم از چشمش بردارم. روزگاری عاشق این مرد بودم و حالا هم شاید؛ عاشق تر!

- خوشحالم که میبینمت.

قطره ایی از چشمم چکید و قطرات بعدی پشت ان ، گفتم:

- حتی تو این شرایط؟

لبخند محوی روی لبانش نشست . با نوک انگشت قطره ی اشکم را گرفت:

-حتی تو این شرایط.

زهر خندی زدم:

-افرین بابا لنگ دراز مغرور بالاخره یه پله اومدی پایین و حرف زدی !!

او هم زهر خند زد و تاکید کرد:

-بالاخره.

قلبم تیر کشید با ناراحتی گفتم :

-ولی خیلی دیر اومدی رییس.

دست خودم نبود دلم می خواست به جبران همه سال ها اذیتش کنم.

نگاه کنجکاوش را به انگشت حلقه ام دوخت و وقتی خیالش از خالی بودن آن راحت شد با دلخوری نگاهم کرد.

پیرزنی در حال قامت بستن بود و زیر لب با خودش ولی ان قدر بلند که ماهم بشنویم گفت:

-دیگه ابرو رو خوردن حیا رو قی کردن. اومدن نشستن تو نمازخونه دل میدن قلوه میگیرن. ما که اینهمه خدا ترس بودیم شدیم این، وای به روز اینا.

از ذهنم گذشت "واقعا حال ما شبیه کسانی بود که دل میدن و قلوه میگیرن؟"

فرهام خندید.هنوز هم دلم برای خندیدن و ردیف دندان های سفیدش ضعف می رود. در حالی که بلند می شد گفت:

-پاشو بریم بیرون اینجا نشین.

مانند بچه تخیسی گفتم:

-من راحتم.

نگاهم کرد همانطور محکم و پر جذبه:

-بهت میگم بلند شو.

ناخواسته بلند شدم و به دنبالش کشیده شدم. پیرزن غر غرو هنوز قامت نبسته بود و مارا نگاه می کرد. از نماز خانه بیرون آمدیم و نگاهم به تابلو "ورود آقایان ممنوع" روی در نمازخانه افتاد. لبخندی روی لبم نشست "بالاخره یه حرکت کردی".

روی نیمکت های حیاط بیمارستان نشسته بودم. فرهام به بوفه رفت و به من گفت "منتظر باش" و من منتظرش بودم. مثل همیشه. مثل همه این سال ها. با اینکه رفته بودم تا او را از یاد ببرم ولی همیشه منتظرش بودم.

هرروز که به اپارتمان نقلی ام در پاریس می رسیدم ابتدا صندوق نامه هایم را چک می کردم، بعد از آن حافظه ایفون را می دیدم تا متوجه شوم چه کسانی به در خانه ام آمده اند. خنده دار بود که من فقط به دنبال ردی از "یک نفر" در صندوق نامه و ایفون خانه ام بودم!!

هرموقع تماسی با ایران داشتم هم لا به لای حرف ها به دنبال فرهام بودم. اما او هیچ وقت نبود. نه حرفش نه نامه اش و نه تصویرش!!

-دیر کردم؟

مقابلم ایستاده بود. دیر کرده بود؟ اره به اندازه تمام لحظه های عمرم دیر کرده بود. با این حال بی حرف سرم را به علامت "نه" تکان دادم.

در دو دستش دو لیوان اب پرتقال بود! سه سال بود که به سمت هیچ پرتقالی نرفته بودم و حالا در این سرمای اذر ماه کنار مردی که عطر پرتقالش مستم می کرد باید اب پرتقال می نوشیدم!

-تو این سرما اب پرتقال؟ فکر کردم با دو تا لیوان چای یا دو تا فنجان قهوه میبینمت.

کنارم نشست و یکی از لیوان هارا به سمتم گرفت و گفت:

-گفتم شاید مثل قدیم پرتقال دوست داری!

چیزی نگفتم و جرعه جرعه اب میوه ام را با لذت نوشیدم.

ارنج دست راستش را روی تکیه گاه نیمکت فلزی گذاشته و با دست چپ لیوانش را

نگه داشته بود. در حالیکه به محتوای لیوان نگاه می کرد گفت:

-میخواوی وضعیتشونو بدونی؟

بدون لحظه ایی تامل گفتم:

-نه!

همچنان نگاهش به لیوان بود:

-چرا؟

کف دستم را روی پیشانیم گذاشتم و "اوف" کشیدم.

فکرش درگیر بود. گفت:

-اون به جواب مثبت تو خیلی امید داره. منتظرش نزار!!

به لامپ روشن یکی از اتاق های طبقه بالای ساختمان بیمارستان نگاه کردم و گفتم:

-نمیدونم میتونم از پشش بر پیام یا نه.

-تو قبول کن من کمکت میکنم.

وحشت زده نگاهش کردم و گفتم:

-حرفای خنده دار نزن. چه جوری میخوای کمکم کنی؟ من قصد موندن ندارم اگر

قبول کنم باید هر جا که من میخوام زندگی کنیم.

لیوانش را روی نیمکت گذاشت . دستانش را به هم قلاب کرد و سرش را پایین انداخت!!

تمام حرکاتش را می شناختم.عصبی بود و البته کلافه.

ظاهرا خیلی خونسرد مشغول نوشیدن بودم اما درونم تلاطم بود.هم خسته راه بودم و هم نگران وضعیت آنها و درخواستی که ازم شده بود.

-پروازت خوب بود؟

-اوهوم.

-از زندگیت راضی هستی؟

-تو چی؟

-خداروشکر.

عصبی و با پاییی که مدام تکان می دادم گفتم:

- منم خیلی خداریو شکر میکنم بهتر از این نمیشد.

نگاهم کرد و پرسید:

-مسخره میکنی؟

لیوان کاغذی را از حرص در دستم مچاله کردم و بلند شدم.درحالیکه به سمت سطل زباله می رفتم گفتم:

-من خیلی خسته ام میرم خونه.. بابت نوشیدنی هم ممنون.

سپس راه خروج را پیش گرفتم.صدای قدم هایش را با بوی پرتقالی که حالا همین نزدیکی بود می شنیدم.

دنبالم می آمد اما در سکوت. و من چقدر از این سکوت بیزار بودم!! نفس عمیقی کشیدم. باز هم ریه ام پر شد از عطر او. خوب می دانست که چقدر عطرش را دوست دارم...

صبح روز اول سفر چابهار قرار بود همه در لابی جمع شویم تا برای بازدید پروژه برویم. اتاق مشترک من و مهندس فخار رو به روی اتاق فرهام بود. فخار زودتر از من به لابی رفته بود و من چند دقیقه بعد از او، به محض باز کردن در، سینه به سینه فرهام شدم!!

- کاری داشتی؟

دستپاچه شد و گفت:

- نه.. نه منتظر تو بودم.

خنکای کنزو به جای شیرینی پرتقال های باس در دماغم پیچید! و من همان موقع از کنزو متنفر شدم!

- عطر تو عوض کردی؟

پیراهنش را بو کرد و با همان صورت بشاش گفت:

-اره چطور؟

شانه ایی بالا انداختم و به سمت پله ها رفتم. قبل از اینکه وارد خم راهرو شوم گفتم:

- قبلی بهتر بود.....

دستم کشیده شد. به عقب برگشتم و یک جفت چشم عسلی نگران دیدم:

- حواست کجاس؟

- تو هنوز اینجا ایی؟

- بیا من میرسونمت.

نگاهم به دستش که روی ارنج پوشیده در استین مانتویم بود کشیده شد:
- با تاکسی راحتم.

- لوس نشو شهرزاد. این وقت شب با تاکسی نمیزارم بری.

پوزخند زدم. دست به موهایش برد و گفت:

- د راه بیوفت منو بیشتر از این عصبی نکن.

- شهرزاد

با شنیدن اسمم هردو برگشتیم. از دیدن شهنام کودکانه به سمتش دویدم. او برایم اغوش باز کرد و با کمال میل به اغوش برادرم رفتم.

اشک هایم روان شدند. اشک هایی از جنس دلتنگی، بغض، ناراحتی و البته شادی از دیدن برادرم. سه سال بود که او را ندیده بودم و سه سال بود که دور از آنها بال بال زدم و سوختم!!

به حق حق افتاده بودم. با لرزش سینه شهنام متوجه گریه او شدم. کمی که گذشت و هردو آرام شدیم شهنام گفت:

- بابا نگرانت بود. وقتی پشت تلفن گفت از فرودگاه یه راست رفتی بیمارستان و چمدونت رو با تاکسی فرستادی خونه بغض صداشو میتونستم ببینم. با خودم گفتم میام دنبالت میبرمت خونه خودم تا هروقت که دوست داشتی بری دیدن بابا و مامان. بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

- مرسی شهنام ولی من میخوام برم خونه. همونجایی که چمدونم و فرستادم.
میان گریه خندید و گفت:

- با اینکه باید ناراحت باشم خونه من نمای ولی بابت بابا و مامان خوشحالم.



سپس نگاهی به فرهام انداخت و سری به علامت خداحافظی تکان داد. دوشادوش هم از مقابل فرهام گذشتیم.

مامان و بابا و درزاد جلوی در ایستاده بودند. شهنام به آنها خبر داده بود که به انجا می روم. قیافه متعجب هر سه را می توانستم از شنیدن این خبر تصور کنم! از سر کوچه هم که دیدمشان استرس وجودشان مشخص بود.

همین که مامان چادرش را سر و ته سر کرده و درزاد بدون روسری و بابا با کت و شلوار مقابل خانه ایستاده بودند هر بیننده ایی را متوجه حال عجیب آنها می کرد! از ذهنم گذشت "پس چرا من استرس ندارم؟ سه سال پیش با دلخوری همه آنها را ترک کردم و حتی با خودم عهد بستم دیگر نبینمشان اما حالا.. حالا فقط ناراحتم و البته دلتنگ و کمی خجل"

اره من ناراحت بودم. از همه ان ها ناراحت بودم و دلگیر. از فرهام با سکوتش. از پدر و مادرم با پنهان کاریشان. از ایدا و خواسته عجیبش و از خودم با حرام کردن سه سال از زندگیم!! من خیلی..

-الهی قربونت برم شهرزادم.

مامان سودی بود که پره های سه گوش ته چادرش حالا روی صورتش بود. پیاده شدم و او مرا به اغوش خود کشاند. او گریه می کرد و من عمیق بو می کشیدم به جبران دلتنگی این سال ها. اینکه چقدر دلتنگ او و بوی عطر "بلو لیدی" اش بودم را فقط خدا می داند. تند تند بو می کشیدم و با نفس هایم بغض را هم به داخل می فرستادم اما اشک های بی صدایم روی گونه هایم ریخت! من چطور توانستم سه سال از آنها دوری کنم؟ چطور با خود عهد بستم که دیگر نبینمشان؟ میتوانستم؟ هرگز!!

- عزیز دل مادر. خیلی خوشحال شدم که اومدی. خیلی خوشحال شدم که اومدی خونت.

- خیلی دوست دارم مامان.

- تو عزیز دلمی شهرزادم خدا میدونه که چقدر برام عزیزی.

بابا در حالی که مرا از اغوش مامان جدا می کرد گفت:

- قدم رو چشم من گذاشتی بابا جان.

شانه های مردانه پدرم محل آرامش همه روزهای زندگیم بود. حالا دیگر به هق هق

افتاده بودم. پدرم سرم را نوازش میکرد:

- گریه کن دختر بابا گریه کن تا سبک شی.

- بابا... خیلی سختی کشیدم.

لبانش را روی موهایم گذاشته بود و من تمام بوی عطر "الد اسپیس" اش را به ریه ام

فرستادم. چقدر دلم برای بوی عطرش تنگ بود.

- ماهم خیلی سختی کشیدم

- بابا خیلی خسته ام با این اتفاقات خستگی همه این سالها روی تنم موند.

- منم خیلی خسته بودم اما وقتی شهنام گفت که بخشیدیم و میای اینجا خستگیم

رفت.

- من خیلی وقته که شمارو بخشیدم اما به زمان احتیاج داشتم که با خودم کنار بیام.

شما باید دختر نمکدون شکسته اتو ببخشی بابا.

از ذهنم گذشت "حتی امروز متوجه شدم که فرهام رو هم بخشیدم!!"

درزاد درحالیکه اشک هایش را پاک می کرد گفت:

- این دوباره اومد بابا رو مال خودش کنه.

در میان گریه خندیدیم و من به اغوش خواهرم رفتم.

بعد از گذشتن یک ساعت که داخل نشیمن نشسته بودیم و حرف می زدیم شهنام بلند شد و به خانه اش رفت . مامان گفت :

-بریم بخوابیم تا شهرزاد استراحت کنه.

از پله ها بالا رفتم و در اتاق را باز کردم. هوای مطبوعی به صورتم خورد. با اینکه خیلی هم بوی خوبی نداشت ولی من عمیق تر نفس کشیدم. لامپ را روشن کردم. در را بستم و به آن تکیه دادم و مشغول تماشای اتاقم شدم.

دلتم تنگ شده بود برای اتاق و برای خانه ام!! برای پدر و مادر و خواهر و برادرم!! و صد البته برای فر.. سرم را به شدت تکان دادم .

انگشت صبابه ام را روی کاغذ دیواری صورتی با نقش و نگار های طلایی گذاشتم و به جلو رفتم و یک خط صاف فرضی کشیدم!

این انتخاب ایدا بود. روزی که برای انتخاب کاغذ دیواری رفته بودیم من تمرکز نداشتم و نمی توانستم انتخاب کنم. از ایدا خواستم یکی از بین آن همه طرح انتخاب کند. او هم گفت:

-وای شهرزاد یه چیزی انتخاب نکنم که هر وقت دیدی بگی خاک بر سرت ایدا.

با یاد اوری آن روز لبخند روی لبم نشست و زیر لب گفتم:

-انتخابت معرکه بود دختر.

به تخت خواب یک و نیم نفره طلاییم نگاه کردم. رو تختی صورتی اش حالا شق و رق و مرتب بود. روز آخر زمانی که اتاقم را به مقصد فرودگاه امام ترک می کردم ، گوشه رو تختی را صاف نکردم برای نشانه تا بفهمم کسی به اتاقم می اید ؟ اصلا ایا کسی دلتنگم می شود تا برای رفع دلتنگی اش وارد اتاقم شود؟ این را از یک فیلم یاد گرفته



بودم. اما حالا صاف صاف بود. باز هم مثل همان فیلم. اصلا همه زندگی من مثل فیلم بود.

دست به سینه وسط اتاق ایستاده بودم و هر دم به گوشه ایی خیره می شدم. میز ارایشم درست کنار پنجره بود و پراز عطرولوسیون و لوازم ارایش. از درزاد تعجب کردم که چطور به این ها رحم کرده است. کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. ساختمان دو طبقه ایی که شاهد تخریب و ساختنش بودم حالا به برجی یک. دو سه... ده طبقه و پراز سکنه تبدیل شده است.

مامان سودی از پشت در گفت:

-شهادت جان صبح که برات بلیت میخریدن خودم اتاقت و تمیز کردم مادر حمامش هم شستم با خیال راحت دوش بگیر و بخواب همه جا تمیزه.

به تصویرم که روی شیشه افتاده بود نگاه کردم و لبخند زدم. این که با وجود افق همه کارهای اتاقم را مامان به تنهایی انجام داده است اوج دلتنگی اش را نشان می داد. روی شیشه ی سرد "ها" کردم و نوشتم "به تنها حسرت زندگی تبدیل شدی وقتی که به واقعیت رسیدم"

واقعیتی به تلخی غیر واقعیه زندگی!

"مادر" واژه غریبی که سرشار از آرامش است. زندگی خیلی جاها بی رحمی اش را به انسان نشان می دهد. من بی رحمی اش را دیدم و لمس کردم. مامان سودی دید. ایدای نازنینم ...

همه به گونه ایی دیده اند و من دلم برای ایدا بیشتر از خودم سوخت. با یاد ایدا گریه پر دردم با هق هقی خفه جریان پیدا کرد. از صبح جلوی خودم و گریه ام را گرفته بودم و حالا در تنهایی و سکوت اتاقم نمی توانستم به خود داری ام ادامه دهم! دلم یک دل سیر گریه می خواست.

به حالت سجده روی زمین افتادم. با مشت به زمین می کوبیدم و نالیدم:

-خدا اچه این چه کاریه؟ چه خیر و مصلحتی تو کارته؟ خدااا چرا ما یه زندگی اروم و بی دغدغه نداریم؟ زندگیمون از بیرون دل مردمو اب میکنه و از تو خودمونو خون به جیگر کرده. خداا به من بگو مگه من چقدر تحمل دارم؟ من فقط یه بنده ی حقیرتم. نکن این کارارو با من. خدا

خودم هم می دانستم که حرف های خوبی نمی زنم ولی خود خدا می دانست که اگر این

ها را نمی گفتم قطعاً می مردم!

نمی دانم چقدر گذشت که درزاد داخل امد.

-اوا!! شهرزاد؟ پاشو ببینم.

زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد. کمکم کرد روی تخت دراز بکشم. خودش هم کنارم نشست. دستم را به دستش گرفته بود و گفت:

-تو که هنوز لباساتو عوض نکردی. از کی اینا رو پوشیدی؟

-صبح میخواستم برم سر کار که بابا زنگ زد گفت برم فرودگاه بشینم تا بلیتم اکی بشه.

-ساعت چند؟

-هفت.

-خوب میشه نه و نیم به وقت ما. الان ساعت دوازده شبه یعنی تو الان چهارده ساعت و نیمه که این لباسا تنته. پاشو پاشو یه دوش بگیر و لباساتو عوض کن.

بی توجه به حرف های درزاد گفتم:

-به نظرت من چیکار کنم؟ باید قبول کنم؟

کمی فکر کرد:

- راستش قبل اینکه تو برسی به هممون گفت قصدش از دیدن تو چیه و وقتی که فهمیدیم از شدت تعجب نتونستیم حرفی بزنینم فقط این برای همه سوال بود که چرا شهرزاد؟ ولی چیزی نگفت یعنی نتونست ادامه بده. میدونی شهرزاد این روزا خیلی حال همه بده همش فکر میکنم دارم کاب*و*س میبینم و هر لحظه منتظرم از این کاب*و*س لعنتی بیدار شم. همه چیز برگشت دوباره به سه سال پیش. باز داره اون روزای بد تکرار میشه. اون روزا هم حالمون بد بود. فقط خدا بهمون کمک کنه. اون از تو این از..

چیزی مثل "اه" از سینه اش بیرون امد و ادامه داد:

- به اینم باید فکر کنی که تمام ایندت تحت الشعاع تصمیم الانته.

دست چپم را زیر سرم گذاشتم به سمت درزاد چرخیدم:

- اگه قبول نکنم عذاب وجدان میگیرم اگرهم قبول کنم نمیدونم باید چیکارش کنم.

- درکت میکنم. روزی هزار بار میگم اگه جای شهرزاد بودم چیکار میکردم؟ ولی

اخرش از اینکه جای تو نیستم خیلی خوشحال میشم.

- امشب فرهام رو تو بیمارستان دیدم.

- جدا؟ چی میگفت؟

با چشمان خیسم نگاهش کردم.

- درزاد من هنوزم دوسش دارم. از این دیدار فقط اینو فهمیدم.

درزاد سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- اون مرد خوبیه شهرزاد. دیگه برای امشب کافیه پاشو برو حموم من لباساتو آماده میکنم.

بعد از حمام لباس هایی را که درزاد گذاشته بود پوشیدم. شلوار سفید گشاد و تیشرت یقه هفت عنابی.

روی صندلی میز آرایشم چهار زانو نشسته بودم و کرم به دست و صورتم می زدم که درزاد بالیوانی شیر داخل شد.

-برات شیر گرم کردم.

لیوان را به سمتم گرفت و گفت:

-تا شیرتو بخوری موهاتو خشک میکنم.

لیوان را به لبم نزدیک کردم و برایش لبخند زدم.

-موهات خیلی بلند شده معلومه اب و هوای اونجا بهت ساخته.

-به موهام ساخته ولی به دلم نه.

صدای سشوار اجازه نداد حرفم را بشنود. بلندتر گفتم:

-موهای من که همش میریزه. کلا جنس موهات با من فرق داره.

و از این حرفش لبش را گاز گرفت. من همچنان خونسرد شیر می خوردم. از دلم

گذشت " مثل هیکلم که هیچ سنخیتی با هیچ کدومتون ندارم "

کمی بعد درزاد رفت و موهایم را طبق عادت قبل از خواب بافتم و به سمت تخت می رفتم که باز هم درزاد آمد.

-باز چیه؟

موبایلش را به سمتم گرفت گفت:

-فرهام پشت خطه میخواد باهت صحبت کنه.

گوشی را گرفتم ، لبه تخت نشستم و گفتم:



-بله؟

-سلام.

باز هم دلم لرزید.

-سلام.

-حالت خوبه؟

-اوهوم. کاری داشتی؟

-میخواستم بدونم بهتر شدی؟

-دقیقا بهتر از کی؟

نفس عمیقی کشید:

-میدونم خیلی اذیت شدی منم تو این سالها کم عذاب نکشیدم.

تلخ گفتم:

-واقعا؟ تو دیگه چرا؟

-برای اینکه خیلی دوست داشتم.

خنده ایی کردم و گفتم:

-اقای دکتر حسینی برای این حرفا دیگه دیره. الان هم خسته ام میخوام بخوابم شب

خوش.

-شب بخیر.

همیشه همین بود. نمی فهمید کی باید ناز بکشد. الان باید می گفت نه کارت دارم ولی

طبق معمول..

یه مطلب روانشناسی چند وقت پیش خوانده بودم نوشته بود "وقتی یه زن میگه - میخوام تنها باشم یعنی - هرگز تنهام نزار اما اگه یه مرد همین جمله را گفت یعنی باید هرچه زودتر تنهاتش بزاری"

این مطلب روانشناسی را حتما باید به دست فرهام می رساندم!!

چشم که باز کردم چند لحظه ایی طول کشید تا موقعیتم را به یاد بیاورم. سه سال بود که روی تختم خوابیده بودم. بلند شدم و دست و صورتم را شستم و لباس هایم را عوض کردم. تی شرت صورتی یقه دار و شلوار جین سورمه ایی پوشیدم وبافت موهایم را باز کردم و طبق عادت دم اسبی بستم و پایین رفتم.

روی پله ها بودم که صدای درزاد را شنیدم:

- فکر کنم دیگه شهرزاد هم بیدار شد.

خم پله هارا به سمت سالن پذیرایی پیچیدم و چشم در چشم فرهام شدم! چشمانم را چرخاندم و این بار نگاه غمگین فرخنده خانم را دیدم. هنوز هم با اینکه سنی از او گذشته بود زیبا و با ابهت بود. از بودن او با لباس های سیاهش شوکه شدم. او با چه رویی آمده بود؟ دقیقا بعد از ان مهمانی دیگر ندیده بودمش.

این بار چشمم به مینو افتاد. موجود گردی با شکم بزرگ و البته بینی به اندازه پرتقال تامسون!! او تازه چهار ماهه باردار بود و این همه چاق شده بود، خدا تا ماه اخر را به خیر کند! چشم هایش بینهایت معصوم به نظر می رسید. به نظرم چشم های تمام خانم های باردار به معصومیت یک بچه دوساله است.

بلند سلام کردم وجواب شنیدم. بابا گفت:

-بیا شهرزاد جان پیش من بشین.

این حمایت بابا خیلی حرف ها داشت! نزدیک جمعشان که شدم فرخنده خانوم از جایش بلند شد و برایم اغوش باز کرد و گفت:

-شهرزاد جان .

ابروهایم بالا پرید. ما و اغوش بازی؟

دستم را به معنای "استپ" مقابل صورتش گرفتم و گفتم :

-اوه ممنون قبلا محبتتون رو دیدم.

او که توقع چنین برخوردی را از من نداشت یکه خورد اما کم نیاورد و گفت:

-قبل از اینکه بری فرنگ مودب تر بودی!

پوزخند زدم و نگاهم سمت مامان رفت. همانند موجودی بی پناه با غصه نگاهم می کرد. به رویش لبخند زدم و گفتم:

-چقدر خوبه که وقتی از خواب بیدار میشم شمارو ببینم. از بیمارستان خبری نشد؟

با این جمله گویی جان به مامان سودی تزریق شد:

-عزیز دلمی. نه قربونت هیچی. برو اشپزخونه افاق برات یه چیز بیاره بخوری تا ناهار آماده شه.

-تا ناهار چیزی نمونده صبر میکنم.

به سمت مینو رفتم. به سختی بلند شد و در اغوش کشیدمش. زیر گوشش اهسته گفتم:

-خیلی خوشحالم که بالاخره زنداداش خودم شدی. مبارک باشه مامان خانم.

لبخند زد و گفت:

-تو خوشگلترین و بهترین عمه دنیایی.

-اوه اوه مینو هندونه هات خیلی سنگینن.

درزاد طبق معمول با لحن حسودش گفت:

-منم که لابد پیف پیف. باشه مینو خانم این شهرزاد که میره باز من میمونم و تو.

فرخنده خانم با لحن متعجب و منحصر به فردش گفت:

-میره؟ مگه ما میزاریم بازم بره؟

باز هم فرهام سکوت کرده بود. بیشتر از این هم انتظاری از او نبود. ان موقع که باید

حرف میزد چیزی نگفت حالا....

مامان سودی گفت:

-شهرزاد دختر عاقلیه. هر جور خودش دوست داره باید تصمیم بگیره. اگه بخواد بمونه

روی تخم چشم ما جا داره.

فرخنده خانم با تشر توی حرف مامان رفت:

-شهرزاد پدر داره که بخواد راه و چاه رو نشون دخترش بده حالا هم که فرحانه...

فرهام پرید وسط حرف مادرش و گفت:

-ماماااان

کاملاً خونسرد به سوی مامان سودی رفتم و کنارش روی دسته مبل نشستم و رو به

فرخنده خانم که حالا بیشتر متوجه شباهتمان به هم شده بودم، گفتم:

-این مدل صحبت کردن اصلاً از شما بعید نیست. روزی که مهمونتون بودیم رفتارتون

اونجوری بود وای به حالا که شما مهمونید.

سپس دستم را روی شانه مامان گذاشتم.

با خنده ایی که می رفت برای ماست مالی گفت:

- تو هنوز کینه اون روزو داری عزیزم؟ اون روزو از ذهنت پاک کن. من عصبانی بودم یه چیزایی گفتم تو چرا به دل گرفتی؟

خواستم بگویم "عصبانیت تو زندگیمو به اتیش کشید" اما بابا گفت:

- این موضوع رو تمومش کن فرخنده. حرمت مهمون خونم رو نگه داشتی وگرنه یه چیز بهت میگفتم.

فرخنده خانم نفسش را فوت کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

افاق با سینی چای وارد شد و پس از آنکه همه فنجان هایشان را برداشتند از مامان پرسید:

- خانم ناهار امادس. میزو بچینم؟

ساعت یک ربع به سه بود و طبیعتا همه گرسنه بودند. افاق از تکان سر مامان جوابش را گرفت.

فرهام نگاهی به من انداخت و بلند شد و گفت:

- با اجازتون ما مرخص میشیم. برای ناهار نیومده بودیم فقط خواستیم شهرزادو ببینیم.

چقدر لباس مشکی و ریش بهش می آمد. چقدر غمگین بود. غم از چشم ها و صورتش می ریخت. غم از دست دادن عزیزی که تنها برادرش بود!

بابا کمی تعارف کرد اما فرهام قبول نکرد و به همراه مادرش رفتند.

بعد از رفتن آنها دور میز ناهار خوری نشستیم. تو این دورورزی که برگشتم متوجه تغییرات خیلی چیزا شدم. یکی اینکه تمام اعضای خانواده برای فرهام احترام قائل بودند ان هم خیلی زیاد. شب گذشته شهنام با احترام با او برخورد کرده بود حتی درزاد از او تعریف کرد و امروز در این جمع مامان سودی و بابا به روی محبت با او

بر خورد کردند. نه اینکه کسی با او مشکلی داشته باشد اما این همه محبت و احترام
برایم جای سوال داشت!!

هر کسی سرش با غذای خودش گرم بود و صد البته کسی غیر از مینو غذای زیادی
نمی خورد. غذایم که تمام شد لیوان نوشابه ام را برداشتم و بدون اینکه مخاطب
خاصی داشته باشم گفتم:

-میخوام یه سر برم خونه عمو علی.

و یک نفس نوشابه ام را خوردم. بیخیال اگه مامان باز هم تذکر می داد که یک خانم
این طوری نوشیدنی را نمی نوشد! نگاهی به او انداختم و منتظر تذکرش بودم ولی او
با چشمان خیس به بشقابش نگاه می کرد.

بابا گفت:

-اونجا رفتی محکم باش مثل همیشه..مثل همه این سالها که تک و تنها گوشه غربت
محکم و ایستادی. درس خوندی و کار کردی. هر ناراحتی داری اینجا بزار و اونجا نبر.

به لیوان خالی خیره بودم. بابا چه می دانست از درد من؟ او از دخترش فقط محکم
بودن را دیده بود شاید هم نمی خواست چیز دیگری ببیند، شاید هم سعی می کرد
مرا همانند یک "سرمد" تربیت کند اما میزان موفقیتش را نمی دانستم!

درزاد گفت:

-منم باهات میام.

تقریباً ساعتی بعد من و درزاد خانه عمو بودیم. خانه که چه عرض کنم غمگده!! غم و
ناراحتی از دیوارهای خانه می بارید.

به محض ورودم زنعمو اذر با هق گریه مرا در اغوش کشید و مانند طفل چهارساله زار
می زد. لبم را می گزیدم تا جلو اشکهایم را بگیرم اما اشکهایم بی صدا روی صورتم
ریخت. زنعمو با بیقراری مدام تکرار میکرد:

- دیدی شهرزاد چی شد؟

کمی بعد عمو علی دستهایش را برآیم باز کرد و با بغضی که اصراری به پنهان کردن ان نداشت گفت:

- بیا عروسک بیا که تو بوی ایدا رو میدی.

به اغوش عمو رفتم. دیدن گریه مردی به ابهت عمو علی چقدر سخت است. عمو چنان از ته دل و از سر بیچارگی گریه می کرد که دل همه ما را سوزاند. سرم را ب*و*سید و گفت:

- مارو ببخش عمو اگه نتونستیم بهتر از این به استقبالت بیایم.

لبخند غمگینی زدم و به سمت ایلار که کنار پیام ایستاده بود رفتم. نگاهی به چشمان گود افتاده و اندام نزارش انداختم و گفتم:

-نگو حامله ایی که اصلا باورم نمیشه.

لبخند زد و ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت و به سمت دستشویی دوید.

با چشم تعقیبش می کردم که پیام گفت:

- یا گریه میکنه یا تو دستشویی در حال بالا آوردنه نمیدونم چی به اون بچه میرسه.

نگاهش کردم و درچشمانش ناراحتی و غم را دیدم چیزی که این روزها زیاد شاهدش بودم.

-خوش اومدی.

-ممنون.

زنعمو که حالا از ان همه گریه فقط چشمان سرخ و متورمش مانده بود با دستمال بینی سرخش را پاک کرد و گفت:

- بیا شهرزاد جان بیا بشین سرپا نگهت داشتیم درزاد جان توام بیا عزیزم.

روی مبل ها نشستیم. من تنها روی کاناپه بالای سالن نشسته بودم و بقیه روی مبل های کناری ام .

پیام گفت:

-کار خوبی کردی اومدی دلمون برات تنگ شده بود.

ایلار سرش را با حسرت تکان داد و اضافه کرد:

ایدا میخواست سورپریزت کنه میخواست نزدیکای زایمانش برات بلیت بخره و ایمیل کنه تا تو عمل انجام شده قرار بگیری نمیدونست که..

درزاد بلند شد و گفت:

-من برم یه سینی چای از هاجر خانوم بگیرم.

رو به زنعمو پرسیدم:

-حال بچه چطوره؟

در حالیکه لبه پایین بلوزش را در دست میچلاند گفت:

-راستش تازه از بیمارستان اومدیم.دکترش گفت فردا مرخصه و هیچ مشکلی هم نداره.

ناخواسته با صدایی که از شدت ترس و ناراحتی بی جان شده بود گفتم:

-کی نگهش میداره؟

درزاد با سینی چای ظاهر شد و ابتدا به عمو تعارف کرد.عمو درحالیکه خم می شد تا فنجانش را روی میز بگذارد گفت:

-راستش عمو جون یه صحبتی راجع به حرف ایدا باهات داشتم.

از شدت ناراحتی و خجالت مطمئنم که گونه هایم سرخ شدند. سرم را پایین انداختم و به ناخن هایم نگاه کردم.درزاد با سینی اش به من رسید.استرس را از چشمانم

خواند نمی توانستم روی حرف عمو حرف بزنم. چشمکی به رویم زد که لبخندی به روی لبم نشاند. فنجانم را دست گرفتم و گفتم:

-بفرمایین عمو جون.

عمو تک سرفه ایی کرد. معذب بود. این را کاملا میتوانستم از روی حرکاتش متوجه شوم.

فنجانش را برداشت و جرعه ایی نوشید سپس گفت :

-ایدا تنها درخواستش و تنها حرفی که زد در مورد بچه اش بود و البته تو. اینکه چرا از تو خواسته که بچه رو نگه داری و بزرگش کنی برای همه مون تعجب اوره و سوال مونده که متاسفانه هنوز نتونسته بهمون توضیح بده و اما تو...

زنعمو بی صدا اشک میریخت و عمو جرعه دیگری از چایش را نوشید. از شدت استرس دسته مبل را محکم گرفته بودم. اگر عمو از من می خواست قطعا نمیتوانستم به او "نه" بگویم.

-چاییت سرد میشه.

فنانم در دست و دسته مبل در دست دیگرم حاکی حال خرابم بود!! عمو می خواست با نوشیدن چای آرامم کند.

چای! بدترین نوشیدنی جهان از نظر من! همیشه از چای متنفر بودم اما حالا و در این لحظه بهترین چیزی بود که می توانست حالم را بهتر کند! باز هم خانم بودن را کنار گذاشتم و همه را یکباره سر کشیدم!

فنان را روی میز کناری گذاشتم و از ذهنم گذشت "میشه رو این نوشیدنی هم فکر کنم"

بقیه جرعه جرعه چای می نوشیدند و به زمین خیره بودند. بالاخره عمو رضایت داد و شروع به صحبت کرد:

-اما اینکه تو قبول کنی برای همه و مطمئنم برای خودت هنوز مبهمه. به هر حال تو هنوز ازدواج نکردی و از همه مهم تر بزرگ کردن یه نوزاد اصلا کار آسونی نیست. من ازت یه خواسته دارم شهرزاد جان..

صاف نشستم. حرف هایش به جایی رسید که از ان میترسیدم.

-ازت میخوام خیلی دقیق روی درخواست ایدا فکر کنی. به همه جوانبش فکر کن. از امروز تا هر وقت که زمان میخوای فکر کن. ما یعنی من و اذر هیچ درخواستی از تو نداریم. اگه فکر کردی و به این نتیجه رسیدی که نمیتونی از عهدش بر بیای بدون هیچ نگرانی به من بگو. تو مجبور به قبول کردن خواسته ایدا نیستی همونطور که خودش مجبورت نکرد. درستیه که این بچه ، بچه ی ایدا و فرزاده اما مهدی و فرهام ان قدر مرد هستن که نخوان اونو از ما جدا کنن چون به هر حال قیم قانونی بچه اونا هستن و به خاطر احترامی که به ایدا و البته ما دارن میخوان که وصیت ایدا انجام شه. اما اگه قبول کنی و بچه رو بزرگ کنی ما براش یه شرط داریم اینکه اون بچه باید توی ایران و جلوی چشم ما بزرگ شه نه فرانسه و هر جای دیگه ایی. البته این شرط ، شرط اونا هم هست.

کف دستان خیس از عرقم را به شلوارم کشیدم و گفتم:

-راستش عمو جون من اصلا تو شرایط خوبی نیستی. دیروز صبح تو پاریس از خواب بیدار شدم و خبر بد پشت خبر بد شنیدم و حالا اینجام تهران، خونه شما!! تمام قدرت فکر کردنم از کار افتاده. همش فکر میکنم همه چیز یه شوخیه مسخرس. یعنی چی که فرزاد مرد؟ من هفته پیش باهش صحبت کردم خیلی شاد و خوشحال منتظر دخترش بود. یعنی چی که ایدا.. من امید دارم عمو ، دلم روشنه که ایدا از روی تخت بلند میشه و خودش بچه اشو بزرگ میکنه.

عمو اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- ما هم امیدواریم عروسک اما...شواهد چیز دیگه ایی رو میگه. هر لحظه سطح هوشیاریش پایین تر میره و این یعنی...

عمو نگاهی درمانده به بقیه کرد و ادامه داد:

- ما خودمونو برای همه چیز آماده کردیم عمو جون اما تو مطمئن باش که ما نمی خوایم تورو تو منگنه بزاریم!

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و اشک ها و بغضم با هق هق بیرون ریخته شد. بازهم بقیه اشک ریختن و من چقدر متنفر بودم از این جو!! کمی که آرام تر شدم ادامه دادم:
- به خدا عمو خودمو گم کردم. پارسال همین موقع بود که ایدا و فرزاد اومدن فرانسه پیشم حالا الان..

با دستمال بینی ام را پاک کردم.

- حالا الان علاوه بر این اتفاقی نحس یه بچه هم اومد وسط. ایدا وقتی فهمید بارداره بهم زنگ زد و با خوشحالی خبرشو داد.

همون شب خواب دیدم که در خونمو میزنن وقتی درو باز کردم ایدا یه بچه رو که پیچیده بود لای یه پتو صورتی بهم داد و گفت: اینو بگیر فرزاد منتظره نگهش دار تا خودم پیام دنبالش.

دیروز وقتی جریان رو فهمیدم فقط این خواب اومد جلو چشمم. خوابی که همه ی نه ماه جلو چشمم بود و من از تعبیر اون میترسیدم و بالاخره تعبیر شد!

صدای گریه ایلار و زنعمو بلند بود و این صدا مرا عصبی می کرد. دیشب بازهم کاب*و*س دخترک گریان عروسک به دست سراغم آمده بود. هر موقع این کاب*و*س را میبینم هر موج هیستریکی بیش از حد معمول اعصابم را بهم میریزد. صدای گریه آنها هم شاید انقدر عصبی کننده نبود اما به همان دلیل اعصاب خورد مرا خوردتر میکرد!



-عمو من...من... من واقعا الان نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم نه به این دلیل که ازدواج نکردم و ممکنه ایندم به خطر بیوفته که به خدا قسم که اصلا اینطور نیست.من حتی راضیم همین الان خدا ، جون منو بگیره اما ایدا رو صحیح و سالم برگردونه.من از مسئولیتش میترسم.میترسم اونی نشه که ایدا میخواست!

بلند شدم و به سمت عمو رفتم. سرم را روی پاهایش گذاشتم و با گریه ایی که دیگر در اختیار من نبود گفتم:

-عمو خیلی حالم بده. همه حالشون بده. از این روزای سیاه بدم میاد. میخوام که زودتر تموم بشن.

عمو موهایم را نوازش می کرد وبا بغض گفت:

-تموم میشه عروسک خدای ماهم بزرگه.

کمی بعد در حالیکه هنوز سرم روی پای عمو بود پرسیدم:

-اسم بچه ایدا رو چی میزارید عمو؟

-یه روز میگفت نفس میزارم یه روز میگفت مایا ،آخرشم نفهمیدیم چی میزاره.

با خودم زمزمه کردم:

-مایا.چقدر قشنگ.

عمو رو به بقیه گفت:

-پس "مایا" صدا میکنیم خانوم کوچولو رو.

در میان اشکهایی که رو گونه ها بود لبخندی امد که روزنه ایی بود از امید در میان این همه غم!!

فصل سوم :



امروز دقیقا دوهفته است که از مرگ ایدا می گذرد و دو هفته است که من به کیش آمده ام!!

دو روز بعد از صحبت های عمو هوشیاری ایدا به قدری پایین آمد که دیگر کسی امیدی به او نداشت. من مانند اسفند روی آتش بودم. دلم خانه کوچکم در پاریس را می خواست اما می دانستم در این شرایط این امکان پذیر نیست. شهنام پیشنهاد شمال را داد اما من کیش را انتخاب کردم. اول اینکه به هیچ عنوان نمی توانستم در هیچ کدام از مراسم شرکت کنم و دوم اینکه در بین این همه سردی و غم ، دلم جای گرمی را می خواست.

وقتی هواپیما به مقصد کیش پرید ایدا هم به سوی خدا و البته فرزند پرواز کرد. روی شن های گرم نشسته و پاهایم را دراز کرده بودم . هر موجی که به سمتم می آمد کف پایم را غلغلک می داد. دستانم را دو طرفم روی شن ها گذاشته بودم و به دریای ابی خلیج " همیشه " فارس خیره شده بودم و فکر می کردم. فکریایی که از زمان ورودم به ایران وبا دیدن ایدا در سرم جان گرفتند. آینده خودم و ما یا!

کار هرروزم در این دوهفته همین بود. بعد از صبحانه به ساحل می آمدم و تا بعد از ظهر مقابل دریا می نشستم . افتاب می گرفتم و فکر می کردم . روز خاکسپاری ایدا هم ، اینجا نشسته بودم و اشک می ریختم و او را به خدا سپردم.

صدای زنگ موبایل مرا از خلوتم بیرون کشید.

-بله؟

-سلام.

از شنیدن صدای فرهام صاف نشستم:

-سلام.

-خوبی؟

-ممنون تو خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ای. کجایی؟

-ساحل.

-یه پروژه توی کیش دارم یه سر میام میبینمت. چیزی لازم نداری؟

-نه مرسی.

-اشکالی که نداره؟

دوهفته بود که غیر از رسپشن هتل و آقای حق دوست صاحب ماشین اجاره ایم با کسی رو به رو نشده بودم بنابراین اشکالی که نداشت هیچ خیلی هم به موقع بود! اما نمی دانستم چه بگویم که متوجه این اشتیاقم نشود، من قبلا برای او رو بازی کرده بودم و عواقبش را هم دیده بودم :

-فرقی نداره.

-کدوم هتلی؟

-داریوش.

-جالبه برای من هم اونجا اتاق رزرو کردن.

از شدت هیجان ابروهایم بالا پرید. یعنی سه سال بی خود و بی جهت دوری کرده بودما!!

بعد از قطع تماس به سرعت بلند شدم و به سوی ماشین رفتم.مقابل مرکز خرید بزرگی پارک کردم . قبل از پیاده شدنم از اینه به خودم نگاهی انداختم و گفتم:

- لعنت به تو که هنوزم خری.



می دانستم که خیلی خرم ولی واقعا نمی توانستم جلوی خود را بگیرم! باید لباس های جدید می خریدم. صبح قبل از خروج از هتل تمام لباس هایم را به لباسشویی داده بودم و چیزی نداشتم؛ صد البته که همه این ها بهانه بود.

پس از دو سه ساعتی که گذشت بالاخره به کارت بانکی بابا رحم کردم و با کیسه های خریدم سوار ماشین شدم و به سمت هتل راه افتادم.

داخل پارکینگ هتل یکی از خدمتکاران به کمکم آمد و گفت:

-خانم سرمد یه اقایی توی لابی منتظر شما هستن.

اقامتم انقدر طولانی شده بود که دیگر همه مرا می شناختند.

کارت اتاقم را به سمتش گرفتم و گفتم:

-پس لطفا خریدهامو داخل اتاقم بزارید.

بعد از رفتن خدمتکار، به تصویر خودم بر روی شیشه ماشین نگاه کردم. دامن بلند سفید با مانتوی کوتاه صورتی و صندلهای انگشتی صورتی و شال سفیدم که تناقض خوبی با صورت افتاب سوخته ام درست کرده بود. درست است که از مرگ ایدا و فرزاد بسیار متاثر هستم اما من اصلا اعتقادی به مشکی پوشیدن برای عزاداری ندارم. سه سال است که عزادارم و حالا رسم عزاداری را بهتر از هرکسی بلد بودم!

می دانستم چه کسی در لابی منتظرم است او همیشه در سکوت کار خود را می کرد و سپس به بقیه اعلام می کرد. مطمئنم که وقتی خبر آمدنش را به من می داد روی صندلی هواپیما نشسته بود!!

با طمانینه به سمت لابی رفتم. خیلی گرسنه بودم و گرسنگی اجازه فکر کردن زیاد را نمی داد. از در که داخل شدم او را دیدم. دست به سینه روی صندلی میز دونفره ایی نشسته بود و پشت به من از پنجره، فضای بیرون را تماشا می کرد. به سمت او رفتم. از رستوران هتل صدای قاشق و چنگال می آمد. دلم از گرسنگی ضعف می رفت.

-سلام.

سرش را به سمت من چرخاند . اخم داشت ، مثل همیشه.

-کجا بودی؟

همانطور که خیره نگاهش می کردم صندلی را عقب کشیدم و نشستم. ریش کوتاهش حالا بلند و پر پشت شده بود.

-چطور؟

-نگرانت شدم.

ابرویم بالا پرید:

-هه!نگران!؟!

با نگاه فوق العاده غمگینش به چشمانم زل زد . دلم برای غم چشمانش و تی شرت مشکی اش رفت.

-وقتی با من حرف میزنی تیکه ننداز. میدونی که متنفرم از این کار.

اره می دانستم اما دلم می خواست ناراحتی ام را بفهمد که انگار نمی فهمید.

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-من خیلی گرسنه میخوام برم ناهار نیم ساعت دیگه رستوران بسته میشه.

بدون حرف بلند شد. دوشادوش هم وارد رستوران شدیم. بشقابی برداشت و به دستم داد و سپس برای انتخاب غذا به سمت میز طویل غذا خوری رفتیم.

باقالی پلو با ماهیچه ، سوپ و ژله بستنی انتخاب من بود و فرهام مثل همیشه خوش

اشتها بودو حداقل چهار مدل غذا برداشت. البته از او بعید هم نبود بالاخره این قد و

شانه ها باید تغذیه می شدند! به سمت میزی که او اشاره کرد رفتیم . روی صندلی

های غذا خوری نشستیم و بی حرف شروع به خوردن غذا کردیم. بی مقدمه پرسید:

چنگال را داخل بشقاب پرت کرد و گفت :

- پس چرا رفتی پاریس؟ الان اینجا چیکار میکنی؟ این حرفت اصلا منطقی نیست که نمی تونستی تو مجلس ختم شرکت کنی.

کلافه پرسیدم :

- باید چیکار میکردم؟

- کی؟ الان یا سه سال پیش؟

- به چشمانش خیره شدم:

- سه سال پیش.

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهم کرد:

- فکر میکنی باید چیکار میکردی؟

بغض بی وقتم را با اب دهانم پایین فرستادم:

- سه سال پیش من پس زده شدم. من تصویری از خانوادم پیدا کرده بودم که اون تصور

حالم رو بهم می زد و هیچ کسی هم کمکم نکرد تا اون تصور خراب شه بلکه با

رفتارتون تصور منو به واقعیت رسوندین فرهام ! فرار نکردم چون دلیلی برای فرار

نداشتم. من فقط رفتم. رفتم تا شاید کسی رو پیدا کنم که علی رغم غرورش برای به

قول خودش عشقش، بجنگه.

- امروز هم اگر اینجام...

کمی اب نوشیدم تا بغض لعنتی پایین برود و ادامه دادم:

- خیلی با خودم کلنجار رفتم که تو مراسم شرکت کنم ولی به خدا نتونستم. خواستم

ولی نتونستم. ایدا عزیز من بود نمی تونستم پیام ببینم تو گور داره می خوابه. من ایدا

رو اینجا توی قلبم دارم پس احتیاجی به شرکت در مراسم نبود و مطمئن هستم
انقدر مراسم شلوغ بوده که هیچ کس متوجه نبود من نشده .

حرفهایم که تمام شد اجازه بارش را به اشک هایم دادم.

-هیچ کس الا من!

با شنیدن این حرف بازهم دلم زیر و رو شد و بازهم به خودم فحش دادم.

خدمتکاری که وسایلم را داخل اتاق برده بود بالای سرم ظاهر شد و گفت:

-خانم سرمد خیلی دنبالتون گشتم ، بفرمایید کارتتون.

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-ممنونم.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

-نه بفرمایین.

با دستمال بینی ام را پاک کردم و گفتم:

-تو خیلی خوب شعار میدی تو که جنگیدن رو بلدی چرا خودت نجنگیدی؟

-اشتباه کردم.

با دهان باز نگاهش کردم. هرگز فکر نمی کردم ادم مغروری چون او با چنین صراحتی

اقرار کند که اشتباه کرده است!! رنجیده گفتم:

-تاوان اشتباهت رو من دادم همونطور که تاوان عصبانیت مادرت رو دادم همونطور که

تاوان بی مسئولیتی دیگران رو دادم من همش دارم تاوان کارای دیگرونو میدم.

نفس پرصدایش را بیرون فرستاد و گفت:

- من خیلی عذاب کشیدم شهرزاد میدونی که دوست ندارم بگم؟
- اره تو با غرورت همیشه خودتو یه سرو گردن بالاتر از همه میدونی آقای دکتر حسینی.
- نگاهش رنگ رنجش گرفت. ظرف ژله بستنی را جلو کشیدم و برای عوض کردن صحبت گفتم:
- شنیدم قیومیت دختر فرزاد به تو رسیده.
- اوهوم.
- چرا تو؟ خدا نگه داره باباتو.
- بابام از کار افتاده شده.
- قاشق نزدیک دهانم روی هوا ماند.
- یعنی چی؟
- قاشقی از دسرش را مزه مزه کرد و گفت:
- بعد از مرگ فرزاد سگته مغزی کرد و ..یعنی تو نمیدونی؟
- دهان بازم را که دید مطمئن شد چیزی نمیدانم.
- ببند اون دهننتو فهمیدم چیزی نمیدونی.
- با صدایی که می لرزید پرسیدم:
- حالا الان حاج مهدی تو چه وضعیتی؟
- یه طرف بدنش فلج شده و قدرت تکلمش خیلی کمه.
- دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا حق گریه ام بلند نشود :

-وای خدای من. شاید باورت نشه ولی من باباتو خیلی دوست دارم اون تنها کسی بود که پشت من دراومد.

چرا کسی چیزی نگفت؟ حتی عمو هم اشاره ایی نکرد.

-حتما نمیخواستن این همه خبر بد بهت بدن.

باز هم صبر کرد تا گریه ام تمام شود سپس پرسیدم:

-چیز دیگه ایی نمونده که تو بگی بهم؟

در حالی که آخرین قاشق از دسرش را می خورد زیر لب با خود گفت:

-زهر مار میخوردم بهتر از این غذا بود با این گریه ها. نه چیزی نمونده.

من هم در حالیکه لیوان را پر از آب می کردم گفتم:

-حالا خوبه همه غذاشم خورده ها.

سپس نیشم باز شد!!

فرهام پرسید:

-با یه فنجون قهوه موافقی؟

-نه خیلی خسته ام.

-بیا همین کافه هتل می ریم یه قهوه می خوریم بعد برو استراحت کن منم باید برم سر پروژه.

می دانستم اگر قبول نکنم یا کشان کشان مرا به کافه می برد و یا می گفت "به جهنم نیا" بنابراین خیلی شیک قبول کردم همراهیش کنم!!

کمی بعد دور میز کافه نشستیم. پرسیدم:

-کدوم اتاق اقامت داری؟

103-

طبقه اول بود و من طبقه سوم. گفت :

- تو این دو هفته چیکار میکردی؟

پیش خدمت امد و سفارش گرفت. فرهام اسپرسو معمولی و من اسپرسو با شیر خواستم.

- هرروز صبح تا بعد ازظهر میرفتم ساحل فکر میکردم و عصرها هم تو محوطه هتل قدم میزدم تا شب .

- به چی فکر میکردی؟

- همه چیز.

- اون گوشه کنارها به مایا هم فکر کن. مادرش اونو به تو سپرده.

- فکر میکنم ولی به هر حال قیم قانونی و شرعیش تویی.

- میدونم ولی من تنهایی نمیتونم بزرگش کنم.

پیش خدمت فنجان ها را روی میز گذاشت و رفت. ادامه دادم:

- چرا تنهایی؟ خوب ازدواج کن.

در حالیکه فنجان را به لبش نزدیک می کرد با شیطنت پرسید:

- با کی؟

بی خیال مشغول هم زدن شکر داخل فنجانم بودم و گفتم:

-نمیدونم همون دختر عموت که ایدا میگفت عاشقته فک کنم گزینه مناسبی باشه .

با پوزخند و نگاهی که حالا رنگ خبیثانه گرفته بود گفت:

-ولی من دختر عمومو نمیخوام، دختر خالمو میخوام. اینو ایدا بهت نگفته بود؟

داغ شدم، عصبی شدم. همه این ها شدم و فقط این ها وصف حالم نبود. می توانستم حدس بزنم که گونه هایم قرمز شده اند و دستانم قطعا توان بلند کردن فنجانم را نداشت! بدون اینکه چیزی بنوشم بلند شدم و گفتم:

-خیلی خسته ام فعلا.

دستم را دراز کردم کارت اتاقم را بردارم که دستم را گرفت. قلبم به کوبش رسید. احساس کردم که همین الان از سینه ام بیرون می آید.

-چرا ناراحت شدی؟

با چشمان لرزان نگاهش کردم.

-نه نشدم فقط احتیاج به خواب دارم.

دستم را ول کرد و فنجانش را برداشت:

-باشه برو منم باید برم به کارم برسیم برگشتم می ریم یه گشتی باهم میزنیم.

-من گشتی ندارم که بزنم.

-شهرزاد تلخ نباش.

چشمانش بی تاب بود و باز هم برای هزارمین بار دلم برایش رفت. سریع به سمت پله ها رفتم باید حتما با خودم تنها می شدم تا بفهمم چه می شود.

موبایلم زنگ می خورد اما در چنان خواب عمیقی بودم که می دیدم به آن جواب می دهم. قطع شد و دوباره زنگ خورد. ان قدر زنگ خورد که بالاخره بیدار شدم.

خواب الود و با صدای گرفته گفتم:

- بله؟

-ماشالله به این خوابت. چقدر میخوابی!

-خسته بودم.

-تا یه ربع دیگه آماده تو لابی باش.

-باشه.

انگار نه انگار که برایش ناز کرده بودم. می دانستم اگر بر نازم پافشاری کنم می گوید "نیا به جهنم" لیست پیام هایم را دیدم ، درزاد نوشته بود:

-خوابیدی؟ آگه خوابی خواب به خواب بری یه زنگ بزن مامان نگرانته.

نوشتم " آخر شب میزنم الان وقت ندارم."

پتو را کنار زدم و سریع داخل حمام رفتم. دوش گرفتم و حوله پوشیده در کیسه های خرید دنبال لباس مناسبی بودم.

خریده هایم را روی تخت خالی کردم. شلوار جین راسته کوتاه به همراه مانتو و شال عنابی و صندل انگشتی مشکی پوشیدم. نیمی از موهای بلندم را بستم و بقیه را باز اطرافم ریختم کمی هم ارایش کردم و عطر زدم. موقع خروج "خاک بر سرت" به خودم گفتم و در را کوبیدم و از پله ها سرازیر شدم.

روی آخرین پله ایستادم و با چشم به دنبال فرهام گشتم. جلوی در اسانسور منتظر ایستاده بود. مثل یخ وا رفتم. یعنی نمی دانست که من فویبای فضای بسته دارم؟ البته که می دانست پس قطعاً فراموش کرده بود!

شانه ایی بالا انداختم و به سمتش رفتم. بوی پرتقال می آمد. لعنتی باز هم می خواست با قلب من بازی کند. پشت سرش ایستادم و بو کشیدم. او هم سریع برگشت.

-تو اینجایی؟

-از کجا فهمیدی اینجام؟

-عطرت. فکر کردم ترست از اسانسور از بین رفته.

-نه هنوز.

پس یادش بودا از این فکر لبخند روی لبم نشست.

نگاهی از بالا تا پایین به من انداخت و متقابلا من هم.

بلوز مردانه سورمه ایی و شلوار کتان هم‌رنگ بلوزش پوشیده بود و کالج و کمربند ابی را با آن ها ست کرده بود و البته ریش های بلندش را به ته ریش تبدیل کرده بود. استین های بلوزش را تا ارنج هایش تا زده بود ، قسمت تا خورده اش هم رنگ کمربند و کالج هایش بود. همیشه عاشق تیپ هایش بودم . اما غم چشم هایش حالا از تمام لباس هایش بیشتر به چشم می آمد.

-این مدل مو که افشون کردی سوغات فرنگه؟

جا خوردم اما به روی خود نیاوردم و پرسیدم:

-خوب نیست؟

-اصلا.

از روی حرصم گفتم:

-عجیبه اخه باستین دوست فرانسویم این مدل مو رو خیلی دوست داره و میگه خیلی بهم میاد.

قسم می خورم که چشمان عسلی اش تیره و رنگ صورتش قرمز شد.

به یاد باستین افتادم. همکارم در پاریس که در چند پروژه با یکدیگر همکاری داشتیم و همیشه به من می گفت "شاید از محدود ادمای روی زمین باشم که از زن مو بلند متنفرم. موی بلند زن اعصابمو بهم میریزه" من هم از ترس او در طول انجام پروژه موهایم را گوجه می کردم یا دستمال سر می بستم!!!

-حالا که باستینی وجود نداره و من خوشم نمیاد با موهاش جلب توجه کنی.

لبخند خبیثانه ایی روی لبم نقش بست. کیفم را روی دوشم جا به جا کردم گفتم:
-من راحتم اگه نمیای نیا.

و به سمت در راه افتادم که بند کیفم را کشید.

-یا همین حالا میری دستشویی و موهاتو جمع میکنی یا خودم همین وسط جمشون میکنم.

انقدر نگاهش جدی و خشن بود که مطمئن بودم همین کار را انجام می دهد. اب دهانم را قورت دادم و ریموت ماشین را به سمتش گرفتم . گفتم:

-تا ماشینو از پارکینگ در بیاری رسیدم. یه فورد نقره ایی شاسی بلند.

به دستشویی رفتم و موهایم را طبق معمول دم اسبی و بالای سرم جمع کردم و با خودم غر غر می کردم "من و چه به این غلطا پسره ی احمق بی ذوق." اما ته دلم از این کارش خوشحال بودم!

نیم ساعتی می شد که در سکوت روی اسکله قدم می زدیم. هر دو به شدت درگیری فکری داشتیم و من در کنار این درگیری از بوی پرتقال های باس که گاه گاهی نسیم هوای آرام کیش با خود می آورد حظ می کردم. با سوال بی مقدمه اش سرم را بالا آوردم.

-چی؟

-تا کی میخوای اینجا بمونی؟

ایستادم و در حالی که دست به سینه به نرده ها تکیه می دادم گفتم:

-نمیدونم.

حالا او مقابلم بود و فاصله مان اندازه یک نفس شد. خدا خیلی دوشش دارم. خیلی. باز هم بغضی بی موقع در گلویم گیر کرد.

-به نظرت بس نیست؟

-خودم هم دوست دارم برگردم همه کارام رو هوا مونده هرروز از محل کارم بهم ایمیل میزنن ولی هنوز این قابلیت رو تو خودم ندیدم که برگردم چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

-منظور تو کجاس؟

-منظورم؟ فرانسه دیگه.

-یعنی میخوای دوباره بری؟

-یعنی چی؟ من که برای همیشه نیومدم.

-پس تکلیف مایا چی میشه؟ میدونی که اجازه نمیدم از ایران خارج بشه؟

تکیه ام را برداشتم و به سمت دریا چرخیدم. زمزمه کردم:

-هنوز هیچ تصمیمی درباره مایا نگرفتم.

-یعنی نمیخوای به آخرین خواسته ایدا عمل کنی؟

بغض لعنتی دست از سرم برداشتم و چشمانم پر از اشک شد:

-من .. من هنوز نمی فهمم که چرا این درخواستو ازم کرد چون من واقعا نمیتونم

هرجوری فکر میکنم بیشتر میفهمم که نمیتونم. من که اصلا چطور بگم؟ من که

نسبتی بااون ندارم چطور تونست بچه اشو به من بسپره؟

کنارم امد و دستانش را دور نرده ها مشت کرد. از عضله های بیرون زده ساعدش

متوجه شدم که عصبانیتش را سر نرده بیچاره خالی می کند!! به جلو خم شد و با لحن

عصبی گفت:

-انقدر خودخواهی که نمیخوای هیچی رو قبول کنی. تو فقط به فکر زندگیت تو پارسی. من نمیتونم اونو بزرگ کنم چون یه مردم. ضمنا نسبت سببی گاهی قوی تر از نسبت نسبی!

با پوز خند پرسیدم:

-مطمئنی که مردی؟ نر هستی مرد اما... شک دارم.

نگاهی از بالا تا پایین به او انداختم و با همان پوز خندم ادامه دادم:

-موقعی که باید دهنتمو باز میکردی و حرف میزدی خفه شده بودی حالا برای من سخنان شدی؟ ایدا هم اگه خیلی نگران بچه اش بود نمیمرد!! حالام که مرده نمیتونه انتظاری از من داشته باشه تو هم دیگه برای من از مایا حرف نزن خودم باید تصمیم بگیرم به قول عموم اجباری در کار نیست! اون بچه هم خدایی داره همونطور که من داشتم. همون خدایی که سه سال جز خودش هیشکیو نداشتم. تو هم آقای دکتر اگه سنگ مایا رو به خاطر خودت به سینه میزنی این خیالو بریز دور که بمونم. محاله.

همچنان سرش پایین بود و نرده ها در مشتش و موهایش در هوا!! دلم رفت برای چنگ زدن به موهایش اما به سختی خودم را کنترل کردم و سرم را به خلاف جهت او چرخاندم!

-وقتی حرف میزنی منتظر جوابت هم باش و به من نگاه کن. من هم نر هستم هم مرد. مرد تر از خودم کسی رو تو دنیا ندیدم تو اگه دیدی به من نشون بده، اینو به موقعش میفهمی.

من اگه اون روز توی اون مهمونی شوم حرفی نزدم فقط به خاطر احترام به بزرگترم و خرابتر نشدن اوضاع بود، من نمیدونستم که بعدش سرکار خانوم فرار میکنه و میره. قبول دارم که کار منم اشتباه بود اما همون خدایی که از قضا خدای منم هست، خودش میدونه که قصد من از حرف نزدنم چی بود.



اما در مورد مایا. من اگه به درخواست ایدا تاکید میکنم برای اینکه بعدا شرمنده وجدان خودم نشم. به خودم بگم من تلاشم و کردم تا تو قبول کنی اما مثل اینکه تو کله شق تر از این حرفایی.

تو هم دفعه آخرت باشه با من اینطوری صحبت میکنیا. ناراحتی باش ولی دلیلی نداره بی احترامی ازت ببینم!

از او ترسیده بودم و از ترسم به چشمانش نگاه نمی کردم در عوض امار تعداد دندان های سالم و پر کرده اش را به دست اوردم!!! تند رفته بودم. می دانستم که اینطور حرف زدن اعصابش را به هم می ریزد اما دست خودم نبود. سعی کردم ترسم را پنهان کنم و از در ملایمت وارد شوم، لحن طلبکارم را صد و هشتاد درجه تغییر دادم و پرسیدم:

- تو میگی چیکار کنم؟

او هم تمام محبتش را به چشمانش ریخت و با ملایمت گفت:

- بمون و با هم مایا رو بزرگ کنیم.

دهانم باز ماند. توقع شنیدن چنین چیزی را از او نداشتم!

- فقط به خاطر مایا؟

بالاخره رضایت داد و مشتش را از دور نرده بیچاره باز کرد و به جای نرده ، من نفس کشیدم. اینبار ساعدش را روی نرده های اسکله گذاشت و همچنان خیره به دریا گفت:

- نه!

" نه و مرض! نه و چی؟ خوب میمیری یک کلمه بگی به خاطر خودت بمونم؟ " خسته شدم بس که نسیه حرف زد ، بنابر این گفتم:

- نمیتونم بمونم. دلایلم برای رفتن خیلی بیشتر از دلایل موندنمه.

می دانستم ان قدر مغرور است که اسمی از باستین نیاورد و او را یکی از دلایل رفتنم
نشمارد؛ البته من هم تمایلی به برانگیختن حسادتش نداشتم.

- برای فردا باید بلیت اکی کنم توهم میای؟

من هم باید می رفتم هزینه هایم داشت بالا می رفت و حالم خیلی بهتر بود.

-اگه زحمتی نیست.

-زحمتی نیست.

و شروع کرد به راه رفتن و من هم مانند جوجه اردکی به دنبالش!!

سوار ماشین شدیم . پرسید:

-نظر مثبتت چیه یه پیتزا بزنیم؟

خندیدم:

-کاملا مثبته.

-پس بزن بریم به بزرگترین فست فود جزیره.

کمی بعد داخل رستوران روی صندلی نشسته و منتظر بودیم تا غذایمان آماده شود

که موبایل فرهام زنگ خورد . جواب داد:

-جانم؟

.....

-سلام عزیزم نه خیلی هم به موقعس.حالت چطوره؟

چشمانم اشکارا گرد شد!عزیزم؟؟؟؟

.....

-منم خوبم مرسی یه پروژه داشتم اومدم کیش.

.....

-نه نه تنهام جات خالی.

من همچنان با تعجب و لب و لوجه اویزان نگاهش می کردم . او اصلا حواسش به من نبود که دارم صدای یک "زن" را از اسپیکرهای تلفنش می شنوم!!
-قربونت برم یه کم تحمل کن.

.....

-باشه ولی زود تموم میشه.

چانه لعنتی ام می لرزید و چشمان احمقم خیس شد!!

.....

-باشه فدات بشم چیزی لازم نداری برات بیارم؟

.....

-باشه عزیزم به سلیقه خودم یه روسری برات میخرم قابلمون بدون.

مات و مبهوت نگاهش کردم اما او کاملا خونسرد با نیمچه لبخندی سیب زمینی می خورد و حرف می زد. نتوانستم تحمل کنم . بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. ابی به صورتم زدم و هق گریه ام بلند شد. می توانستم نگاه متعجب اطرافیانم را مجسم کنم اما مگر مهم بود؟

این همه در آتش عشقش سوختم و لب نزدم اما تحمل این یکی را نداشتم. دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدایم در نیاید. او تعهدی به من نداشت اما من نمی توانستم تحمل کنم!! چه ساده بودم که فکر می کردم او هم عاشق است! اصلا او چرا باید عاشق باشد؟ مگر من که بودم؟ دختر بدبختی که از قضا.. کسی که بین ما عاشق بود و

ان را ثابت کرد من بودم . من بودم که هم سوختم و هم تحقیر شدم. اما فرهام همیشه ادعا کرده بود و هیچ عملی از خود نشان نداده بود!

کمی بعد صورتم و سیاهی زیر چشمانم را پاک کردم و بر خودم مسلط شدم. من باید برم. حتما میرم . میرم و این تحقیر را از سر می گذرانم!!

به سر میز برگشتم. فرهام نیمی از پیتزا را با نهایت اشتها خورده بود!

-کجا بودی؟

-دستشویی.

-بیا بخور اینجا پیتزاهاش عالیه.

از دلم گذشت " خیلی وقیحی " :

-ممنون اما من خیلی گرسنه نیستم.

-تعارف کنی سر خودت کلاه میره.

پوزخند زدم:

-تعارف نمیکنم نوش جونش.

-نوش جون کی؟

-هیشکی.

-من که نمیفهمم تو چی میگی اما باشه.

سرم از هجوم افکار در حال انفجار بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت بالکن رفتم. در را باز کردم و به تماشای منظره باغ و چراغانی های زیبای هتل نشستم. عمیق نفس کشیدم. بوی آشنایی می داد. بوی روزهای دور. بوی چابهار

بالاخره روز سفر به چابهار رسید.

هم خوشحال بودم و هم خیلی استرس داشتم. بلیت هایمان برای ساعت شش عصر بود. در جلسه انتخاب طرح و برآورد هزینه، که امروز برگزار شد، فرهام اعلام کرده بود که تا تایم ناهار شرکت باشیم و بعد از ناهار به خانه برویم که راس ساعت چهار فرودگاه باشیم. من اما بابت این سفر ان قدر استرس داشتم که از دو روز قبل ساک خود را بسته بودم!

ان روز بعد از تایم ناهار از ایدا و پریسا خداحافظی کردم و به سمت در خروجی می رفتم که فرهام صدایم کرد:

-خانم سرمد!

به سمت او که با طمانینه از پله های لابی پایین می آمد چرخیدم و گفتم:

-امری بود آقای دکتر؟

-منزل تشریف میبرین؟ میرسونمتون.

ارشيو به دستم و کوله لبتاپ روی دوشم بود. اگر کودکی مرا می دید می توانست تشخیص دهد کجا می روم:

-یعنی واقعا مشخص نیست؟

-چی؟

-اینکه کجا میرم؟

کمی چشم چرخاند و من من کرد و در انتها وقتی مطمئن شد کسی اطرافمان نیست از لابه لای دندانهایش با لحن حرص الود گفت:

-همیشه انقدر زبون داری؟

-دقیقا چقدر؟

کیفش را از دست راست به دست چپ داد و گفت:

-اکی هیچی پشیمون شدم به موقع برسید فرودگاه فعلا.

و از کنارم با بوی پرتقالش گذشت. وا رفتم. "اخه الان وقت مزه پرانی بود؟" به خود امدم و دنبالش دویدم:

-اقای دکتر. اقای دکتر حسینی.

کوچکترین اهمیتی نمی داد. من هم خسته از سنگینی کوله و ارشيو ونا امید از اینکه مرا به خانه برساند در پیاده رو ایستادم و داد زدم:

-داداش با تواما خیر سرت.

ایستاد و با اخم به سمت من برگشت. از ترس چشمانش و کشیده ایی که مبادا از دستش در برود پریدم وسط خیابان.

-دریست ملاصدرا.

و خود را داخل اولین تاکسی انداختم. سرم را برگرداندم و از شیشه عقب نگاه کردم. دسته کیفش را در مشتش می فشرد و مرا با خشم نگاه می کرد و من هم ریز ریز خندیدم!

به خانه که رسیدم دوش گرفتم و بعد از آن که حاضر شدم پایین رفتم و لب تایم را روی میز ناهار خوری گذاشتم تا هم روی طرح های قبول شده ام بازبینی نهایی را انجام دهم و هم با مامان گپ بزنم.



مامان اما استرسش شاید از من بیشتر بود. این را از دستمالی که در دست داشت و به جان لب تاپ بیچاره ام افتاده بود ، متوجه شدم.

-مامان جان ول کن این بد بختو بزار کارمو کنم.

-این لک رو میخوام پاک کنم که نمیشه.

-قربونت برم اون لکه نیست زیر برچسبش هوا رفته باید عوضش کنم.

-میگم که حالا زیاد با این ریست حرف اینا نزنیا.

به چشمانش نگاه کردم. علاوه بر استرس نگران و پریشان هم بود.

-مثلا چه حرفی؟

-مثلا اگه گفت بیا بریم ی گوشه حرف بزنیم نرو.

۱- مامان این حرفا چیه؟ مگه من بچه ام یکی بیاد بگه کوچولو بیا بریم اون پشت بهت قاقا بدم برم؟

-کلا گفتم.

در لب تاپ را بستم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم:

-بین مادر من شماها همتون دارن یه چیزاییو از من پنهون میکنین. اون از مهمونی هفته پیش که زنگ زدی عمه مهری اینارو دعوت کردی بعد گفتمی سرزده اومدن اینم که از این. فکر نکن که ماه همیشه پشت ابر میمونه.

-اوا. خوب یهویی اومدن .

-نخیر بهناز گفت که زندایی دعوتمون کرده. البته بیچاره از دهنش در رفت.

-ای بهناز دهن لق.

در لب تاپ را باز کردم و به کارم ادامه دادم. مامان باز هم با دستمالش به سمتم آمد که گفتم:

- عزیزم توضیح دادم که والا این لک نیست.

- اهان.

همان موقع افاق وارد سالن شد و رو به مامان گفت:

-وای خانم خاک به سرم شما چرا؟ دستمالو بدین من تمیز میکنم.

مامان گفت:

-چیزی نیست میخواستم لب تاپ شهرزادو تمیز کنم.

افاق بدون حرفی به سمت من امد که سریع درش را بستم و گفتم:

-عجب گیری کردما بابا ول کنید این زبون بسته رو بزارید به کارم برسم.

هر دو به سرعت نور رفتند ، یکی به اشپزخانه و دیگری به نشیمن . من هم با خیال راحت به کارهای باقی مانده ام رسیدم.

کمی بعد وسایلم را جمع کردم و به اتاقم رفتم.

لباسهایی را که از شب قبل آماده کرده بودم را پوشیدم. پالتوی چرم سفید به همراه شلوار مشکی و بوت های بلند سفید. موهایم را دم اسبی بستم و کمی هم ارایش کردم. از خودم راضی بودم. ساک کوچکم را برداشتم و بعد از رد شدن از زیر قران و خداحافظی با مامان و افاق سوار اژانس شدم و به سمت فرودگاه رفتم.

هم زمان با مهندس فخار از گیت رد شدیم و به محل قرار رسیدیم . آخرین نفرات باقیمانده بودیم و وقتی به جمع پیوستیم آقای مهندس عربی گفت:

-خوب مهندس سرمد و مهندس فخار هم اتاقی میشن.

و رو به فرهام که دستانش در جیب شلوارش بود و با اخم مرا نگاه می کرد پرسید:

-حله دکتر؟

او هم سر تکان داد و با همان اخم جذابش نگاهم کرد و من هم لبخند خبیثانه ایی تحویلش دادم.

پس از تحویل دادن چمدان ها و گرفتن کارت پرواز به سمت سالن رفتیم. روی صندلی نشسته بودیم و من مشغول صحبت کردن با تلفنم بودم که متوجه نگاه عصبی فرهام و چشمان خوشحال مهندس عربی که روی صندلی کناری ام نشسته بود شدم. تلفن را که قطع کردم مهندس عربی پرسید:

-طرحاتونو تکمیل کردین؟

-بله.

-باید بهتون تبریک بگم واقعا طرحاتون جالب بودن.

نگاهی به نیم رخ عصبانی فرهام انداختم و گفتم:

-البته به لطف آقای دکتر نصفشون مقبول نشد.

-چندبار که تو این پروژه ها شرکت کنید متوجه چارچوبای شرکت میشین. به هر حال خوشحال میشم اگه کاری ازم بریاد براتون انجام بدم.

مهندس عربی جوانی حدودا سی ساله و بسیار خوشتیپ بود. از ان ادمهایی که حتی اگر گونی هم میپوشیدن به انها می آمد. و صورت مهربانی که در نگاه اول ادم را یاد "سالی" دوست جودی ابوت مینداخت والبته با همان عینک گرد!!

-خیلی ممنون من به کمک و تجربه همکارای خوبی مثل شما حالا حالا ها احتیاج دارم.

صدای پیام موبایلم آمد، بخشیدی گفتم و ان را از جیبم در اوردم:

-چقدر حرف دارین باهم. یه صندلی برو اونور تر.

چشمانم گرد شد کف دستم را روی پیشانیم گذاشتم و "اوف" کفتم که پیام بعدی امد:

-لباس تیره چرا نپوشیدی؟ این یه مامورितه ها "خیر سرم"

با تعجب و بی توجه به کنایه اش نوشتم:

-جان؟

خوشبختانه شماره پروازمان را با چهل دقیقه تاخیر که البته دوراز انتظار هم نبود، اعلام کردند و به سمت هواپیما راه افتادیم!

وقتی به هتل رسیدیم از خستگی روی پا بند نبودیم. بعد از تحویل گرفتن اتاق هایمان فرهام رو به همه گفت:

-میدونم خسته اید امشب خوب استراحت کنید و صبح راس ساعت نه همگی لابی باشید که بعد از خوردن صبحانه برای بازدید پروژه بریم.

همگی قبول کرده و "شب بخیر" گفتند و به سمت اسانسورها رفتند. من هم به سمت راه پله حرکت کردم.

مهندس فخار صدایم کرد:

-شهرزاد جان کجا میری؟

-من با پله میام مریم جون.

-چرا؟ اسانسور بغلی هم هستا.

و اشاره به اسانسور مد نظرش کرد.

-ممنون اما من از اسانسور خوشم نمیاد.

لبخند روی لبش حاکی از تفهیم عالم بود.

-میخوای باهات بیام؟

-نه خیلی ممنون.

در اسانسور که بسته شد عقب گرد کردم و محکم به کوه گوشتی برخورد کردم. سرم را بالا اوردم و به چشمان مهربان و مملو از عشق او خیره شدم. من عشق را در چشمانش دیدم، قسم می خورم که دیدم!

ناگهان یاد حرکت زشت ظهر افتادم و هول کردم و با نیش باز شروع کردم به چرت و پرت گفتن:

-اوه سلام خسته نباشین، کجا بودین، میگم که بهتره برید منم دارم میر...

-بسه شهرزاد نمیخواد از من بترسی.

چه لذتی داشت شنیدن اسمم از دهان او.

خسته بود و البته کلافه، فکر میکنم، وگرنه دلیل نفس های عمیق و تندش چه بود؟!؟

-بخشین من میرم اتاقم.

-با اسانسور نمیری؟

-نه.

-گرسنه نیستی؟

-نه ممنون.

-باشه پس برو استراحت کن. شبت بخیر.

از کنارم گذشت دو پله بالا رفتم و ایستادم و گفتم:

-راستی دکتر

-با دلخوری نگاهم کرد:

-میشه فرهام صدام کنی؟

خیلی راحت گفتم:

-فرهام ...

از تعجب ابرویش بالا پرید و برای ثانیه ایی لبخند روی لبانش نشست . با همان چشمان پر محبت و لبخند زیبایش گفت:

-جان فرهام؟

قلب من اما چنان کوبید که حس کردم سه برابر همیشه خون به رگهایم رساند. او با من چه می کرد؟

-راستش.. راستش....بابت ظهر..

با همان لبخند و چشمان لبریز از محبت جلوتر آمد و منتظر ادامه حرفم ماند. من هم لبخند خبیثانه ایی زدم و گفتم:

-کسی که به من بی محلی کنه حقش بدتر از اینه حالا من بهت رحم کردم.

و سریع پله هارا بالا رفتم.

فردای ان روز از ساعت ده صبح تا هشت شب یک سره در دفتر آقای نامداری مشغول کار و برآورد طرح ها بودیم و جالب این بود که مهندس عربی اصلا سمت من نمی آمد . چند باری که به قصد سوال نزدیکش شدم او اشکارا از من گریخت!

ساعت هشت شب دیگر نایی برای کسی نمانده بود که فرهام لطف کرد و کار را تعطیل کرد. به هتل برگشتیم . غیر از من و مهندس بیات و مهندس رحیمی کسی برای شام به رستوران هتل نیامد. من از گرسنگی در حال غش کردن بودم و به همین دلیل دو پرس غذا سفارش دادم.

سه نفری اطراف میز مستطیلی نشسته بودیم و در مورد پروژه صحبت می کردیم البته من دستم را زیر سرم گذاشته بودم و به صحبت های آنان گوش می دادم که صدای پیام گوشیم آمد.

-اونا رفتن تو سر میز بمون.

چه جلب بود:

-چرا؟

-همین جوری واسه خنده.

و استیکر عصبانی فرستاد.

او اگر نمیگفت هم من دیر تر از آنها از سر میز بلند میشدم. چون دوتا غذا داشتیم! کمی بعد همکارانم انقدری خسته بودند که غذاهایشان را نیمه خوردند و شب بخیر گفتند و رفتند.

من اما با چنان اشتهایی غذا می خوردم که گویی سالهاست چیزی نخورده ام.

تازه پرس دوم را شروع کرده بودم که فرهام بشقابم را از زیر دستم کشید و گفت:

-بسه اینم بزار واسه من.

و شروع کرد با قاشق من غذایم را خوردن! من از شدت خجالت حتی نمی توانستم برنج داخل دهانم را بجوم و قورت دهم اما او با بیخیالی مشغول خوردن بود.

غذایش که تمام شد قوطی نوشابه ام را برداشت و با همان نی من نوشابه هم خورد و گفت:

-کم بود ولی چسبید. اگه خسته نیستی بریم لب ساحل؟

خسته بودم ولی مگر میشد از لذت با او بودن بگذرم؟

-بریم ولی قبلش باید برم بالا لباسامو عوض کنم.

- نمیخواه زود برمیگردیم.

لباسم، لباس محل کار بود. مانتو سورمه ایی جلو دکمه دار و شلواری و مقنعه. فرهام در جلسه به همه ما گفته بود "این یه ماموریت کاریه پس باید تو پوشیدن لباس دقت کنیم." اینگونه بود که من در آن هوای گرم مقنعه به سر داشتم.

- باشه پس بریم.

هر دو بلند شدیم و به سمت ساحل پیش رفتیم. اخ که چقدر از بوییدن عطرش لذت می بردم. ساحل به هتلمان نزدیک بود و ما دوشادوش هم قدم می زدیم.

- راستی مهندس عربی چرا امروز اینجوری بود؟

کاملاً خونسرد پرسید:

- چه جوری؟

- اون از دیروزش که گفت بهم کمک میکنه اینم از امروز که همش در حال فرار بود.

دستانش در جیب شلوارش بود و شانه ایی بالا انداخت:

- خوب تو اگه کمک بخوای من هستم.

- بحث کمک نیست بحث تغییر صد و هشتاد درجه اییه اونه.

- شاید به خاطر اینه که بهش گفتم حواست باشه بعد این ماموریت خونه نشین نشی.

ایستادم و با دهان باز نگاهش کردم.

- چرا اینجوری نگام میکنی؟ الان پشه میره تو دهنهت ببندش.

- تو چیکار کردی؟ اون بیچاره فقط...

- یعنی انقدر بچه ایی که نمیفهمی؟ ضمناً شرکت من جای این کارا نیست حداقل برای اونا نیست.

- اهان پس رییس هر کاری دلش بخواد میتونه بکنه ولی ما کارمندای جز نه.
-قطعا.

-خیلی پررویی.

از کنارش گذشتم که بازویم را گرفت:

-اون نباید دست رو داشته های من بزاره اینو بفهم.

-اون بدبخت دست رو کدوم داشتت گذاشت؟

خونسرد به چشمانم خیره شد و لب زد :

-تو.

حیرت زده گفتم :

-من؟ من که داشته تو نیستم.

-از نظر من هستی. خیلی ساله که هستی.

-خیلی سال یعنی چی؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت.

باز دلم جوش خورد اما سریع بازویم را از دستش بیرون کشیدم و از او دور شدم تا به مکنونات قلبی ام نرسد ، البته شک داشتم. خنگ بود اگر نمی فهمید و فرهام یکی از باهوش ترین ها بود.

به ساحل رسیدیم . او به نیمکتی اشاره کرد و هردو نشستیم. چیزی از دریا نمی دیدم مقابلم همه سیاهی بود و سیاهی. اما ساحل با چراغانی های زیبایش میدرخشید. دستانم را داخل جیب مانتویم گذاشتم و سعی کردم دریا را ببینم اما هوا انقدر آرام بود که هیچ موجی به ان نمیداد. غیر از ما ، چند نفری مشغول قدم زدن و صحبت کردن بودند.نگاهی به ادم های اندک اطرافم انداختم و دوباره به چاله سیاه مقابلم



خیره شدم. قطعا فردا صبح این چاله سیاه به دریای ابی بیکران بسیار زیبا تبدیل میشد. دریای زیبای خلیج همیشه فارس! همیشه روشنایی پر است از زیبایی؛ پس چرا زمانی که من به روشنایی رسیدم جز زشتی و تباهی چیزی ندیدم!!

فرهام گفت:

- دیشب تنها اومدم اینجا، زیاد جالب نبود.

- دیشب اومدی اینجا؟

-اره. میدونی شهرزاد من بلد نیستم زیاد حرف بزنم اما اینو بدون که تو برای من با همه فرق داری تو یه جورایی گمشده ی من بودی و ...

باز هم نگاه پر محبتش را به من دوخت و ادامه داد:

-میخوام که همش جلو چشمم باشی، وقتی نیستی قرار نداره.

و به قلبش اشاره کرد.

با چشمان متحیر نگاهش کردم. گمشده؟؟؟؟ او از حال من چه می دانست؟ یقینا که من هم به او گرفتار شده بودم اما ...

-پس توام از این حرفا بلدی؟

-گفتم که من زیاد اهل حرف زدن نیستم بیشتر دوست دارم با رفتارم همه چیزو نشون بدم.

زمزمه کردم:

-اخه رفتارتم چیزی نشون نمیده.

و به چهره پر اخمش لبخند زدم. روی نیمکت چهارزانو نشستم و رو به او چرخیدم و گفتم:

-اخه اگه حرف نزنی که من چیزی نمیفهمم.

- فقط همینقدر بدون که میخوام تا آخرین نفسم کنار من و مال من باشی.

سپس دستش را روی دستم گذاشت. انگار برق دویست و بیست و یک به من وصل کردند اما وقتی به چشمانش نگاه کردم آرامش زیبایی را به من تزریق کرد. چقدر این لحظه را دوست داشتم. طپش های قلبش را می شنیدم و طپش های قلبم مرا دیوانه کرده بودند. راستی دیوانگیم به خاطر این طپش ها بود یا به خاطر چشمانی که حاضر بودم هرآنچه دارم را بدهم تا مال من شوند؟ قطعاً که برای طپش های این قلب دیوانه نبود!

"هنوز گاهی چشمانم را می بندم و خاطره آن شب و آن نیمکت و دستانی که با آن دستم را که نه، قلبم را گرفته بود تصور می کنم."

سرم را پایین انداختم. یکی از دستانم در حصار دستان او بود. با دست دیگرم روی شن های نیمکت شکل می کشیدم، گفتم:

- تو چی میدونی؟

- از چی؟

- روابط قبلی خونواده هامون. من مطمئنم که یه چیزی بوده. تو خیلی از من بزرگتری چیزی یادت میاد؟

دستم را ول کرد. دستانش را پشت سرش قلاب کرد و به دریا خیره شد. پیراهن مردانه سفید و شلوار کتان سورمه ایی و کفش های ابی نفتی اش را به شدت دوست داشتم. لحظه ایی بعد متفکر گفتم:

- من چیزی نمیدونم.

قشنگ معلوم بود که می داند. لبخند روی لبم ماسید. گفتم:

- ولی اگه یه روز بفهمم که میدونستی و بهم نگفتی نمیبخشمت.

چیزی در نگاهش بود که نمی توانستم به درستی تشخیص بدهم ؛ غم ، ناراحتی و کمی نگرانی! با این حال به آرامی چشمانش را بست و باز کرد و گفت :
-میبخشی.

رو به دریا نشستم و گفتم:

-پس واقعا یه چیزی هست. از همون روزای اول چشمت برام آشنا بودن. مطمئنم که من تورو یه روز یه جایی دیدم. حتی وقتی اسمتو فهمیدم برام آشنا بود. فرهام حرفای هذیون گونت منو اذیت می کنه پنهنون کاریه ادمای اطرافم اذیتم می کنه. اینکه همش یه قدم از همه عقب ترم داره اذیتم می کنه. درکم کن. نفس عمیقی کشیدم و بوی پرتقال تا عمق وجودم رفت. کمی که گذشت بی توجه به تمام حرف های من گفتم:

-شهرزاد من واقعا قصد دارم که با هم باشیم اگه نظرت مثبته بگو تا همه چیز شکل رسمی بگیره. چون نه وقت این کارا و دوستی هارو دارم و نه به سنم میخوره. تو شاید یه کم برات زود باشه ولی من قول میدم که پشیمونت نکنم.
"واقعا پشیمونم نکرد؟ متاسفانه نه.. من اصلا پشیمون نیستم"

اینها را در حالی می گفت که شکل نشستنش را عوض کرده بود . دست راستش را پشت سر من گذاشته بود و با پایین موهایم که از مقنعه بیرون زده بود خیلی نرم بازی می کرد.

از شنیدن حرفهایش و بازی با موهایم لبخندی روی لبانم نشسته بود که هر کاری می کردم جمع نمی شد.
-منتظر جوابتم.

-راستش نمی دونم یعنی میدونما ولی تو مطمئنی که مشکلی که همون چیزه که یه چیزی هستش که همه میدونن جز من اون مشکلی نیاره؟

سپس نفس عمیقی کشیدم. هم هول شده بودم و هم خجالت می کشیدم برای همین اصلا خودم نفهمیدم چه گفتم وای به او.

او هم نفس عمیقی کشید و به پوزیشن قبلی اش برگشت . گفت:

-نمیدونم فقط یه چیز میدونم اونم اینکه که نمیتونم از تو بگذرم. تو همونی هستی که من یه عمر دنبالش بودم.

یه عمر!! چه اغراقی.

کمی بعد بدون حرف بلند شدیم و به سمت هتل رفتیم. او هم با من از پله ها آمد. اتاقش رو به روی اتاق من بود. خداحافظی کردم. در چهارچوب در بودم که صدایم زد:

-شهرزاد.

لبم را گاز گرفتم و خود را داخل اتاق انداختم. در را بستم و به در تکیه دادم. احساس زیبایی را در قلب و تمام رگ هایم حس می کردم. اگر این عشق نبود پس چه بود؟ با صدای مریم به خود امدم:

-شهرزاد جان تویی؟

دستم را روی سرم گذاشتم و اهسته گفتم:

-وای خاک به سرم.

فردای آن روز هم کارمان به فشردگی روز اول بود. شام آن شب را مهمان آقای نامداری بودیم و بعد از شام باز هم خسته و مرده به سمت هتل حرکت کردیم. به لابی که رسیدیم پیام آمد "لب ساحل منتظرتم."

چقدر احساس خوبی داشتم. سریع داخل اتاق رفتم. دوش گرفتم و لگ صورتی و مانتوی تابستانی بلند و جلو باز طوسی را با روسری بزرگ طوسی ام پوشیدم و کتانی های طوسی صورتی به پا کردم. کمی ارایش کردم که مریم گفت:

- کجا میری؟

به اینجای قضیه فکر نکرده بودم. با تته پته و لبخندی از سر درماندگی گفتم:

- خسته شدم بس که مقنعه سرم بود میرم یه کم هوا بخورم. فعلا.

از قیافش معلوم بود که دلش میخواهد همراهی ام کند اما من سریع از در بیرون رفتم و جلوی هرگونه پیشنهادی را گرفتم و به سوی ساحل پرواز کردم.

روی همان نیمکت نشسته و منتظر من بود.

- سلام آقای دکتر.

لبخند پرمهری به رویم زد و گفت:

- سلام عزیزدلم شما هم خسته نباشی.

لبخندم عمیق تر شد. "عزیزدلم" اش بدجور به دلم نشست.

- یه خبر خوب و دسته اول برات دارم.

هیجان زده شدم:

- چی؟

- آخر هفته دیگه خواستگاریه فرزاده.

لبخند روی لبم ماسیدو دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغم بلند نشود. بیچاره ایدا. اگر می فهمید چه حالی می شد.

- نمیخوای بدونی با کی؟

همچنان دستم روی دهانم بود و سر تکان دادم.

-دختر عموت ایدا.

دستم را برداشتم واز خوشحالی جیغ کشیدم. انقدر این دو سه روز سرم شلوغ بود که اصلا وقت نکردم با ایدا و مامان ویا درزاد صحبت کنم.

کمی که گذشت پرسیدم:

-چرا ناراحتی؟

-ادم از خبر خواستگاریه برادرش ناراحت میشه؟

-پس چرا قیافت اینجوریه؟

-دلَم میخواد منم از بلا تکلیفی در بیام. فکراتو کردی؟؟؟

ته دلَم غنج رفت. اخه مگه جز قبول کردن چاره دیگری هم برای این قلب بیچاره می ماند؟

-بله.

چشمانش رقصید اما من اضطراب را در ته چشمانش دیدم:

-پس اجازه میدی با پدرت صحبت کنم؟

-اجازه میدم.

ان شب هم تا دیر وقت با فرهام لب ساحل نشستیم. فردای ان روز دم دمای عصر کارمان تمام شد و فرهام به پیشنهاد بچه ها مارا به چند جای دیدنی چابهار از جمله بازار سنتی برد. در حال قدم زدن کنار مریم و مهندس زمزمیان بودم که مهندس عربی به کنارمان آمد و گفت:

-خانم مهندس ببخشید کارتون داشتیم.

تعجب کردم، از جمع بچه ها جدا شدم. یاد حرف فرهام افتادم و گفتم:

-اقای مهندس چیکار میکنین؟ اگه دکتر ببینه بد میشه.

-دکتر جلوتر از ما رفته و ضمنا الان تایم کار نیست ، وقت ازاده.

بسته ایی را به سمتم گرفت و با انگشت اشاره دست چپش ، عینکش را به عقب هدایت کرد و گفت:

-این یه هدیه ی ناقابله دوست داشتم بعنوان یادگاری از این سفر بهتون تقدیم کنم.

نمی دانستم چه کنم. ناچار هدیه را گرفتم و گفتم :

-ممنونم اما خواهش میکنم که دیگه از این کارا نکنید، جلو همکارا خوبیت نداره.

نمی دانم کی، اما فرهام رسید و با عصبانیت گفت:

-مهندس به ما کادو نمیدی؟

از شدت ترس بسته کادو شده از دستم افتاد ومن حتی جرئت اینکه ان را از روی زمین بردارم را نداشتم. مانند مجرمی که سر صحنه وقوع جرم مچش را گرفته اند ، سرمان را پایین انداختیم و چیزی نمی گفتیم ، اینبار فرهام با عصبانیت بیشتر گفت:

-هر دو اخراج!.....

با صدای موبایلیم از خاطرات چابهار بیرون کشیده شدم.اشک هایم را پاک کردم و به صفحه موبایل نگاه کردم. پیامی از طرف فرهام بود. نگاهی به ساعت انداختم ، سه صبح بود . پس اوهم پریشان بود یا شاید هم مثل من یاد خاطرات چابهار افتاده است.

-شهرزاد بمون تا برات جبران کنم.

خواستم بگویم "چیو جبران کنی؟ اونی که میخوای براش روسری بخری همه چیو جبران کرد" اما بی اراده نوشتم:

-برای من یا خودت؟

در حال نوشتن بود که نگاهم به عکسش افتاد. روی عکس زدم و دستهای قلاب شده ام را دور فنجان قهوه بعد از ظهرم دیدم. زیرش نوشته بود: زیباترین تصویر زندگیم دیدن هر روزه ی توست.

پوزخند روی لبانم نشست. متوجه نشدم کی این عکس را گرفت. همچنان در حال نوشتن بود. گوشی را برداشتم و رفتم داخل اتاق.

باز فکرم مشغول شد. اینکه او در این مدت چه می کرد؟ اصلا به من فکر کرده بود؟ پس چرا هیچ وقت از من نخواست برگردم و یا حتی حالم را نپرسید؟
پیامش رسید:

-البته که برای خودم ولی میخوام دل شکستتو درست کنم. میدونم خیلی در حقت بدی کردم ولی باور کن نمیخواستم اینجوری بشه.

بازهم نگاهم به عکسش و ناخن های بلند فرنج شده ام دور فنجان قهوه افتاد. حرفهایش زیبا و دلنشین بود اما اگر ان تماس تلفنی اجازه می داد.

-متاسفم باید برم احتمالا برای مراسم چهلم هم نباشم.

-چیکار کنم که نری؟

واقعا باید چه کار می کرد؟

-فکر نمیکنی برای این حرفا دیر شده باشه؟ سه سال گذشته و تو حالا یاد جبران و برگشت افتادی؟

باز هم در حال نوشتن بود من تصمیم خودرا گرفته بودم. به تهران که برسم در اولین فرصت بلیت فرانسه را اکی می کنم. نمی توانستم بمانم حداقل نه حالا که شاهد صحبتش با یک "زن" بودم و نه حداقل با یکبار خواستن او! این بار مانند دفعه قبل نبود. همه چیز فرق کرده بود و علاوه بران پای یک بچه وسط بود که.... صدای پیامش آمد. پیام پشت پیام.

-از نظر من این فاصله لازم بود اگرچه سخت بود اما لازم بود که تو با خودت کنار بیای. همین که رفتی خودش یه نشونه بود. من سه سال عذاب کشیدم به امید اینکه خودتو پیدا کنی.

-متاسفانه اصلا درکت نمیکنم.

-روی حرفام فکر کن.

واقعیت این بود که زندگی من در وجود او خلاصه می شد اما چه کنم که به شدت از او دلگیر بودم و بعلاوه ان "زن" را کجای دلم بگذارم؟

از طرفی من هنوز نتوانستم مایا را هضم کنم. یک عالم دلیل برای رفتن و فرار از سردر گمی هایم داشتم. اگر فرهام می فهمید که اینبار واقعا قصد فرار دارم!؟!

چمدانم را که دیدم به جلوی صف رفتم اما او زودتر از من ان را برداشت. نگاه قدرشناسی به او کردم و او با همان چشمان غمگین و دلخورش به زدن لبخندی کفایت کرد. چمدان ها را روی چرخ دستی گذاشت و گفت:

-ماشینم تو پارکینگه بیا میرسونمت.

دیشب را نخوابیده بودم. یعنی تا چشمانم گرم شد باز هم کاب*و*س دخترک گریان عروسک به دست سراغم امد. پروازمان هم طبق معمول تاخیر داشت برای همین به شدت احساس خستگی می کردم. بی حرف به دنبالش کشیده شدم. موبایلش زنگ خورد و من با قدم های بلند و گوشه های تیز کرده خود را به پشت سرش رساندم تا مکالمه اش را بشنوم.

-الو؟

.....

-بگید درخواستش رو ایمیل کنه

....

- شما هنوز نمیدونید چیارو باید ایمیل کنه؟

تمام هیجانم خوابید تماس کاری بود. باز شد همان رییس عساقورت داده ی دوست داشتنی خودم. کت وشلوار مشکی به همراه پیراهن و کروات ابی سیر پوشیده بود البته کتش را دست گرفته بود. با شنیدن "پشت خطی دارم میام شرکت حلش میکنم"

باز هم گوش هایم را تیز کردم.

-جونم؟

چشمانم را ناخواسته محکم بستم.

....

-سلام فدات شم من همین الان رسیدم تهران.

.....

-اره خوب بود احتمالا شب میام یه سر بهت میزنم.

....

-باشه حواسم هست مراقب خودت باش. چیزی لازم داشتی حتما زنگ بزن.

سرم پایین بود و اشک های بی صدایم روی زمین می چکید. چرا ابایی از صحبت کردن با او در مقابل من نداشت؟ حتی روسری هم جلوی من از فروشگاه فرودگاه برایش خرید. سبز مغز پسته ایی با گل های افتابگردان زرد.

-میری خونه دیگه؟

-اوهوم . تو میری دفتر؟

-اره. اقا پسر از اینور بیا.

و با دست به پسرک چرخی ، پارکینگ را نشان داد. دلم هوای دفترش را کرده بود. دلم اتود زدن هایم را برای پروژه های او را می خواست. دلم هوای بوی ماژیک هایی را که برایم خریده بود تا راندو ها را انجام دهم را کرده بود. هنوز هم ان ماژیک هارا دارم.

-بدون فرزند کار تو شرکت برات سخت نیست؟

فکش سفت شد:

- درسته که اون تو دفتر رامسر بود ولی هیچ وقت نتونستم به دوریش عادت کنم
نگاهی به من انداخت :

-همونطور که به دوری تو عادت نکردم. حال و هوای این روزام مثل سه سال پیش شده.

سوز سردی می امد که باعث شد سرم را پایین بندازم تا پوزخندم را نبیند. "عادت نکردی و تلفنای اینجوری داری؟"

-من رفتم چون تو خواستی.

نگاهم کرد، خسته و دردمند. نگاهش کردم ، دلخور و ناراحت. یعنی نمی فهمید؟

به ماشین رسیدیم. پورش شاسی بلند. لبخند زدم عادت هایش تغییر نکرده بود. بهترین بودن در همه چیز. پول پسرک چرخی را حساب کرد .

- ماشین نو مبارک.

پوزخندی زد که من متوجه معنی ان نشدم.

کنارش روی صندلی جلو نشستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم . چشمانم را بستم. کمی با مانیتور ماشین کار کرد و سپس راه افتاد. اهنگ که شروع شد صدایش را زیاد کرد:

قلبم همیشه به عشق تو میتپه صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی.

با اینکه میدونی مهمه غرورم همیشه سعی کردم پای حرفام بمونم

با اینکه میدونی حرف ،حرف من بود باز همه تلاشم پای دلت رفتن بود

اخه قلبم همیشه به عشق تو میتپه صدات برام اوج آرامشه نیمه گمشده منی.

با همان چشمان بسته گفتم:

-کمش کن لطفا

-چرا؟خوشت نیومد؟

-نه.

-چرا؟

خسته از نفهمی او چشم باز کردم و با صدایی که ناخواسته بالا رفته بود گفتم:

-چون پای حرفات نمودی چون همه تلاشت رو نکردی. این چرندیات فقط مال اهنگا و رمانای ابکیه.

پوفی کرد و به ماشین سرعت داد!!

ساعتی بعد درحالی که چمدانم کنار پایم بود و وسط خیابان مقابل خانه ایستاده بودم ، به انتهای خیابان نگاه می کردم. جایی که دلم در ان ماشین و در کنار ان مرد جا مانده بود. همان لحظه برف ریزی شروع به بارش کرد و نگاهم از انتهای خیابان به



آسمان کشیده شد. چقدر از دیدن برف و آسمان برفی خوشحال می شدم اما حالا فقط احساس سرما می کردم. نفس عمیقی کشیدم. ریه هایم از شدت سرما سوخت. چمدانم را برداشتم و با شانه های افتاده به جلوی در رفتم و زنگ را فشردم. مامان در را باز کرد.

تا به ساختمان برسم خود را سراسیمه به من رساند و اغوش باز کرد. لباس مشکی پوشیده بود و زیاد غمگین به نظر نمیرسید:

- مامان رسماًت عوض شده؟ مشکی پوشیدی؟

دستش را پشت کمرم گذاشت و داخل شدیم.

- عموت اصلاً نداشت کسی مشکی بپوشه گفت دلش نمیخواه مایا تو محیط غمگین رشد کنه.

افاق رسید و سلام کرد.

- خانم چمدونتون رو ببرم تو اتاقتون؟

- آره افاق جان مرسی

با پالتو روی مبل نشستیم و از مامان پرسیدم:

- مگه مایا پیش فرخنده نیست؟

- نه. هفته پیش فرهام به بابات زنگ زد و صلاح مشورت کرد گفت دوست داره روحیه علی اینارو تغییر بده بعلاوه پدرش مریضه و فرخنده نمیتونه از پس نگهداری مایا بریاد. خدا خیرش بده نمیدونی چی شد که ، اصلاً اذر و ایلار از این رو به اون رو شدن رنگ زندگی به خونشون برگشت.

- خوبه پس الان مایا پیش زعمونه. ناهار کی حاضر میشه؟

- برو یکی دو ساعت استراحت کن آماده شد صدات میکنم.

-نه من خودم میام پایین.

دستم را به نرده گرفتم و خود را به جلو پرت کردم که مامان گفت:

-راستی تو چه خبر؟

-از چی؟

-فرهام.

باز هم چشمانم را بستم و دردمند گفتم:

-مامان سودی بعدا صحبت کنیم الان خوابم میاد.

-باشه عزیزم برو.

خود را روی تخت انداختم و در حالی که به سقف نگاه می کردم دکمه های پالتویم را یکی یکی باز می کردم. مامان وقتی اسم فرهام را آورد چشمانش شاد شد. آنها از همان اول هم فرهام و فرزند را دوست داشتند.

ایدا همیشه می گفت باباش فرزند را پسر خودش می داند. مشکلشان فقط....

بیخیال فعلا حوصله بحث های قدیمی را ندارم. در همان حالت پالتو را از تنم بیرون کشیدم و با چشم بسته که مبادا خوابم ببرد پتو را پیدا کردم و بیهوش شدم.

ساعت دو و نیم از شدت گرسنگی بیدار شدم. کنار پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و از دیدن آن همه برف تعجب کردم. لباس هایم را عوض کردم و صورتم را شستم و پایین رفتم.

بابا را دیدم که جلوی تلویزیون روی مبل های ال نشسته بود. کسی که انجا می نشست به سمت پله ها اشراف نداشت. به همین دلیل بابا متوجه من نشد.

-سلام بابا کی اومدی؟

صدایم را شنید و متعجب به سمتم برگشت:

-شهرزاد؟ تو کی اومدی؟ صدای پاتو که شنیدم فک کردم درزاده.

با لبخند به سمتش رفتم و بغلش کردم:

-مگه مامان نگفته؟ تقریبا یازده بود که رسیدم. مامان سودی کجاس؟

-پیش اذره گفت بره یه کم کمکشون کنه اونا استراحت کنن.

-پرستار نداره؟

-داره ولی دوست داشت بره.

-اهان شما ناهار خوردین؟

-نه منتظر درزادم، گفت یه دوش میگیره میاد باهم میخوریم. چقدر سوختی.

-افتابش عالی بود.

صدای درزاد آمد:

-افاق جون میزو بچین.

و درهمان حال که پایین می آمد رو به بابا ادامه داد:

-بابای خوشگلم مرسی که منتظر دختر عزیزتر از جانت موندی. ا تو کی اومدی؟

و همانجا روی پله اخر ایستاد. به سمتش رفتم و گفتم:

-عوض خوش آمد گوییته؟

-آخه تو مثل هوخستره ایی یهو اینجایی بعد یهو اونجایی.

خندیدیم. بابا از روی مبل بلند شد و به سمت ما آمد و گفت:

-دختر بلا عروسک رو اذیت نکنیا.

درزاد چشم غره ایی به بابا رفت و او هم روی سر ما را ب*و*سید و سپس به سمت میز غذا رفتیم. سه نفری دور میز نشسته بودیم و لوبیاپلوی خوشمزه مامان را می خوردیم و لذت می بردیم.

غذایم تمام شده بود و حرفی سر زبانم گیر کرده بود. میخواستم ان را مطرح کنم که بابا به افاق گفت:

-افاق خانوم با دخترا جلو تلویزیونیم چای رو اونجا برامون بیار.

و سپس بلند شد و ماهم به تبعیت از بابا بلند شدیم. بابا و درزاد روی مبل های ال نشستند و من هم روی کاناپه مجاورشان. بابا گفت:

-خوب شهرزاد خانم از کیش بگو.اب و هوا چطور بود؟

-همه چیز خیلی عالی بود دستتون درد نکنه.

-وظیفم بود.دیگه چه خبر؟

-از همون کیش؟

-اره

-دیگه اینکه روز اخر فرهام اومد.

درزاد با تعجب پرسید:

- اونجا چیکار داشت؟

-پروژه داشت یه سرم به من زد.

درزاد ادامه داد:

-خوش به حالت که نبودى، اینجا خیلی شرایط بدى بود. زنعمو زیر سرم ، ایلار تو بیمارستان ، عمو تو اتاق افتاده بود.همه مرده بودن.قاضى ما یا رو داد به حاج مهدى اون بنده خدا هم با اون حالش.... میدونى که؟

-اره درزاد میدونم اینم میدونم که فرهام مایا رو داد به عمو.

-اره نمیدونی چی شد که همه یهو خوب شدن عمو پاشد رفت شرکت فرهام میخواست دستشو بب*و*سه البته من نبودم پیام تعریف کرد. فرهام هم یه طراح فرستاد برای مایا یه اتاق خیلی شیک و قشنگ طراحی کرد. عمو گفت دیگه گریه و زاری و مشکی قدغنه. حتی گفت چهلم هم نمیگیرن خرجشو میدن شیرخوارگاه. بابا گفت:

-تموم شد؟ حالا یه کم نفس بکش.

و از من پرسید:

- مگه تلفن یا اینترنت نداشتی؟

باز هم درزاد جواب داد:

-چرا بابا ولی این خانم پای تلفن زیاد صحبت نمی کرد!!

و دوباره رو به من ادامه داد:

-وای شهرزاد اگه مایا رو ببینی میخوای بخوریش. انقدر توپوله که نگو. زنعمو و ایلار هر ثانیه بهش شیر میدن. دکتر گفته هر یک ساعت و نیم یا دو ساعت یه بار باید بهش شیر بدن ولی زنعمو میگه دکتر بیخود میگه.

ریز خندید ، من هم خندم گرفتم. اخلاق زنعمو همیشه همین بود . فکر می کرد بچه فقط زمانی که چاق باشد سلامت است!

رو به بابا گفتم:

-یه مسئله ایی رو میخواستم بهتون بگم.

بابا نگاهم کرد و درزاد سیخ نشست تا مبادا کلمه ایی را جا بندازد. باز هم این چای بد مزه بود که به دادم رسید فنجانم را که افاق وسط صحبت درزاد آورده بود برداشتم و

قلپی از ان نوشیدم. حالم شبیه سه سال پیش بود. ان روز هم درست همین جا نشسته بودم، با این استثنا که شهنام و مامان هم بودند. قرار بود به خواستگاری مینو برویم و سر موضوعی که اخر هم نفهمیدم چه بود مینو با شهنام قهر کرده بود و راضی به ازدواج نبود. ماهم تکلیف خود را نمی دانستیم. ان روز شهنام همه مان را جمع کرده بود تا راه حلی برایش پیدا کنیم که من با اعلام مهاجرتم به فرانسه تمام کاسه کوزه هایش را شکستم.

-نگفتی!

با صدای بابا به خود امدم و قلپی دیگر از چایم را نوشیدم:

-میشه برام بلیت بگیرین؟ باید زودتر برگردم.

درزاد بغض کرد و بابا سرش را پایین انداخت و گفت:

-برای کی بگیرم؟

با اینکه از خونسردی بابا تعجب کردم اما به روی خود نیاوردم و گفتم:

-هرچی زودتر بهتر. بابا شما تنها کسی هستین که همیشه به خواسته من احترام گذاشتین.

-دلم نمی خواد به زور نگهت دارم حتی دلم نمیخواد فکر کنم که دوست داری مارو نبینی! تو شهرزاد جان انقدر برام عزیزی که همیشه دوست داشتم پیشم باشی، برو بابا جان برو اما سعی کن یه روز برگردی و پیش خودم زندگی کنی برو اما این وصیت منو همیشه اویزه گوشت کن که نباید از زندگی و حقایق اون فرار کنی باید مثل یه شیر با تمام اتفاقات اون بجنگی چون آرامش و خوشبختی سهم انسانه!

این را فرهام هم گفته بود اما اینبار واقعا میخواستم فرار کنم. برم و فکر کنم.

-بابا من دلم شکسته درسته که همه رو بخشیدم ولی هنوز نتونستم با فرهام کنار بیام بهتون قول میدم اگه بخشیدمش بیام و برای همیشه پشتون باشم شما فکر

میکنید زندگی تو غربت تک و تنها اسونه؟ به هیچ کس از سختیام نگفتم چون خودم خواستم. با این جور زجر کشیدن خواستم فرهام و خونوادش رو از ذهنم پاک کنم ولی نشد.

بابا اون تنها مردیه که من میتونم دوشش داشته باشم اما فعلا نمیشه.

چایم را یک نفس خوردم و بدون حرف دیگری به سمت اتاقم رفتم.

فصل چهارم:

ساعت پروازم چهارو نیم صبح بود. خیلی وقت نداشتم و همچنین کاری هم به ان شکل نداشتم! چمدانم را بعلاوه تمام خوراکی ها و وسایلی که مامان گذاشته بود را جمع کردم. مادر است دیگه..

قرار بود شام ان شب را همگی دور هم باشیم. خانواده عمو و ما، البته ما یا نبود. زنعمو معتقد بود بچه را نباید تا قبل از چهل روز از خانه بیرون برد و به همین دلیل ما یا نزد پرستارش مانده بود. ایلار و پیام هم رسماً در خانه عمو زندگی می کردند هم به خاطر وضعیت بارداری ایلار و هم به خاطر وجود ما یا.

ما یا را هنوز ندیده بودم البته کسی هم از من نخواست. از دیدنش میترسیدم و ترجیح دادم فعلا نبینمش البته عکسهایش را درزاد و گاهی مینو نشانم میدادن.

در اکثر عکسها هم خواب بود و وقتی عکس بیداریش را دیدم متوجه شدم که خیلی شبیه فرهام است. درست است که فرهام و فرزاد دوقلو بودند اما هیچ شباهتی ظاهری، اخلاقی و رفتاری باهم نداشتند. بعد از صرف شام همه دور هم در سالن پذیرایی نشسته بودیم و می گفتیم و می خندیدیم. واقعا خدا روح زندگی را ب*و* سیله ما یا به ما برگرداند. هنوز چهلم ایدا نشده بود و ما اینچنین می خندیدیم؟! خدایا بزرگیتو شکر. صدای پیام موبایلم آمد. بابالنگ دراز!! بود:

- داری میری؟ بازم فرار؟ بمون و باهم زندگی‌مونو بسازیم. اینبار فرق میکنه شهرزاد بمون.

- بابا لنگ دراز عزیزم از نظر من چیزی با گذشته فرق نکرده و من یاد گرفتم وقت و عمر خودرا برای بیهودگی‌ها تلف نکنم. یه روزی خیلی احتیاج داشتم که بهم بگی بمون اما حالا خیلی دیر شده.

برایم اهنگی فرستاد که با خود گفتم "بعدا گوش میکنم" و نوشت:

- بیهودگی‌ها؟ چرا نمیگی باید چیکار کنم که نری؟

- یعنی خودت نمیدونی؟

- پس خودتم نمیخوای بری فقط از روی لجبازی.

ای وای باز هم خود را لو داده بودم. چه اشتباهی. نمی دانستم باید چطور اشتباهم را درست کنم. صدای شهنام را شنیدم:

- حالا که همه جمعیم میخواستم بگم که بالاخره بچه خودشو نشون داد.

ذوق زده شدم و فرهام و اشتباهم را از یاد بردم. عمو گفت:

- ایشالا سایه پدر و مادر بالای سرش باشه.

با این حرف عمو همه زیر لب "ایشالا" گفتن و چشمان زنعمو خیس شد. چقدر از خودم بدم امد ولی واقعا من می توانستم جای خالی ایدا را برای ان بچه پر کنم و مادر خوبی برایش باشم؟ قطعاً که نه یا شاید حالا نه. شهنام گفت:

- قربونت عمو جون.

درزاد گفت:

- دختره؟

مینو نگاهی به من کرد و گفت:

-یه دختر مو بلند مثل عمه بزرگش. انقدر موهاش بلنده که از سوز معده دارم میمیرم.
درزاد پرید بغل مینو و گفت:

-واای مینو دیدی گفتم؟ حالا با خیال راحت برو سیسمونی بخر.

لبخند زدم و خوشحال شدم از اینکه سعی دارد به من یادآوری کند که من عمه ی ان بچه هستم!! خوشحالم از اینکه در هر چیز جنینش به دنبال شباهت ان با من است. از مینو ممنون بودم که اگر هم موضوع را می دانست تظاهر به ندانستن می کرد. پیام و ایلار در حال پچ پچ بودند که پیام گفت:

-ماهم یه خبر خوب داریم.

درزاد گفت:

-نکنه اون فینگیلی هم خودشو نشون داده؟

ایلار بالبخند نگاهی به پیام انداخت و با زبان لبانش را تر کرد و گفت:

-دری باید بگی فینگیلی ها.

همه متعجب به ایلار نگاه کردیم و او با انگشتانش دو را نشانمان داد و گفت:

-دوقلوئن

سپس دستش را جلوی دهنش گذاشت و به سمت دستشویی دوید و همه با هم گفتیم:

-ای بابااا

وقتی ایلار برگشت به او و پیام تبریک گفتیم. چند قلویی در فامیل ما نبود و تا انجایی هم که میدانم در فامیل پیام هم نبود. بازهم خدا خودش را به ما نشان داد. مامان سودی در حالیکه دستانش را رو به آسمان گرفته بود گفت:

-الهی شکر بعد از اون همه مصیبت بازم برکت رو به خونه هامون برگردوندی. ای خدا خودت گره از کار شهرزاد منم باز کن.

سپس دستانش را به صورتش مالید.

"شهرزاد من!! البته که او مادری را در حق من تمام کرده بود" همه در حال تبریک و شادی بودند که شهنام گفت:

-داره دیر میشه.

داخل هواپیما نشستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

دلَم گرفته بود. غم نبود ایدا، غم بودن مایا، غم فرهام و تماس های مشکوکش، نگاه غمگین مامان سودی، چشمان خیس بابا، بغض های گاه و بیگاه درزاد و حرف در گوش شهنام "تو دنیا یه داداش داری که مثل کوه پشتته. نگران هیچی نباش"

هنوز حرف اخر عمو و زنعمو در گوشم زنگ می خورد "اصلا نگران خواسته ایدا نباش فقط به زندگیت فکر کن"

اما مگر می شد؟ با اینکه اصلا دلَم نمی خواست به ایدا و مایا فکر کنم اما ذهنم آرامش نداشت. چند دقیقه ایی که از تیک اف هواپیما گذشت مرد کنار دستی ام هندزفری اش را در گوشش چپاند و صدای موزیکش به وضوح شنیده می شد. یاد اهنگ ارسالی فرهام افتادم. من هم هندزفری و موبایلم را از کیفم در آوردم و شروع به گوش دادن کردم.

همین خوبه که غیر از تو همه از خاطر من میرن هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه میگیرن

به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره واسه همین جداییت رو کسی جدی
نمیگیره

همین خوبه همین خوبه همین خوبه همین خوبه

همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستى تو چندتا خاطره با من هنوزم مشترک
هستى

همین خوبه که ارومى و حس میکنى ازادى که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم
ایستادى

واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره دارى به یادشون که میوفتى واسه من وقت
میزارى

همین خوبه همین خوبه همین خوبه همین خوبه

همین خوبه که با اینکه سراغ از من نمیگیری ولی تا حرف من میشه یه لحظه تو
خودت میرى

به جز تو همه میدونن واست این مرد میمیره واسه همین جداییت رو کسی جدی
نمیگیره

همین خوبه همین خوبه همین خوبه همین خوبه

دوباره و دوباره و دوباره اهنگ را گوش کردم.

"یعنی همه از خاطرش میرن؟ حتی اون "زن"؟"

"جداییمو باور نمیکنه؟ این اگه جدایى نیست پس چیه؟"

اشک از گوشه چشمانم آرام آرام پایین امد. اشكى دیگر پشت اشكى دیگر.

"یعنی به همون چندتا خاطره راضیه؟ یعنی فکر میکنه که ارومم و ازاد؟ اخ یادم اومد

؛ اره خودم بهش گفتم که میخوام اروم و ازاد باشم. واقعا بودم؟"

بازهم اشک پشت اشک. در کنار تمام خاطرات من حالا یک "زن" با لبخند پراز تمسخر نشسته بود. با این حال دل من برایش قرار نداشت. من همیشه به او اعتماد داشتم و حالا باید پی به رابطه اش با ان "زن" می بردم. او بدون دلیل هیچ کاری را انجام نمی داد! و البته در کنار افکار دل خوش کنکم پوزخندی هم بر لبانم نشست! دلم می خواست فریاد بزنم "این جداییو باور کن احمق" اما وقتی خودم باور نداشتم چه انتظاری از او داشتم؟ اشک هایم خیال بند آمدن نداشت و صورتم خیس شده بود باز هم اهنگ را از اول گذاشتم که حس کردم چیزی به بازویم خورد. چشمانم را باز کردم و صورت مرد کنار دستی ام را دیدم. هندز فری را درآوردم و گفتم:

-بله؟

دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

-لازمت میشه.

دستمال را گرفتم و زیر لب تشکر کردم. مهمانداران مشغول پذیرایی بودن. اهنگ را خاموش و میزم را باز کردم. همیشه عاشق پذیرایی های هواپیما بودم. میز پذیرایی که نزدیکم شد صاف نشستم. مرد کنار دستی ام گفت:

-انگار نه انگار تا الان داشت گوله گوله اشک میریخت.

-بله؟

-خوردنیارو که دیدی غم و غصه رو یادت رفت!

-خوب گشمنه. غم و غصه همیشه هست ولی اگه الان صبحانه نخورم تا دو سه ساعت دیگه چیزی بهم نمیرسه.

-چه استدلال خوبی افرین.

نگاهش کردم. مردی حدودا سی و سه یا چهار ساله با ته لهجه فرانسه و صورت بسیار زیبا که با شلوار گرمکن فوق شیک و تی شرت یاسی یقه گردش مرا یاد مدل های

برندهای معروف ورزشی می انداخت. البته زیباتر هم بود اگر نیش کلامش اجازه می داد.

دستش را به معنای "چیه؟" تکان داد. متوجه شدم که مدتیست خیره ی او هستم. شانه ام را بالا انداختم یعنی "هیچی" و رویم را از او گرفتم. صبحانه ام را کامل خوردم. همیشه دوست داشتم از ایرلاین های ایرانی استفاده کنم جدا از بحث های دیگر دلم می خواست تا رسیدن به مقصد خوردنی های ایرانی بخورم هرچند اگر زیاد خوشمزه به نظر نمی رسیدند!

صبحانه مرد کنار دستی ام دست نخورده مانده بود. نگاهش کردم و او دست به سینه تکیه داده بود و مرا نگاه می کرد. باز هم دستش را به علامت "چیه" تکان داد و باز هم شانه بالا انداختم.

دلم می خواست صبحانه او را هم بخورم و در این فکر بودم چطور به او بگویم که گفت:

-اگه سیر نشدی میتونی صبحانه منو بخوری.

چشمانم گرد شد و از ذهنم گذشت "فکرمو خوند؟" اما او فکر کرد از پیشنهاد خوبش ناراحت شده ام گفت:

-منظوری نداشتم من قبل از پرواز کله پاچه خوردم سیرم.

-پس اشکالی نداره؟

-نه نوش جان فقط به فنجون قهوم دست نزن.

با کمال میل صبحانه او را هم نوش جان کردم و یک فنجان قهوه خواستم و ان را هم نوشیدم و سپس میزم را جمع کردند.

خواستم دوباره اهنگ فرهام را گوش کنم که او گفت:

- باز میخوای بشینی گریه کنی؟ بابا کوتاه بیا شیش ساعت پروازه برو خونت بشین تا سه روز گریه کن.

حق با او بود. خودم هم دیگر حوصله گریه نداشتم. بنابراین کتاب "راه و رباط" استاد پیرنیا را از کیف دستی ام بیرون آوردم و شروع کردم به خواندن.
- اوه چقدر قدیمیه.

- این چاپ اولشه چاپ های بعدیش به خوبیه این چاپش نشد؛ جز نایاباس.

- تو از کجا آوردیش؟

- هدیه اس از طرف یه دوست.

- پس حتما براش خیلی عزیزی که کتاب به این کمیابی رو بهت داده.

پوزخند زدم. این کتاب هدیه فراهم بود. شبی که از اسکله برمی گشتیم این را به من داد.

- معماری میخونی؟

- خوندم تموم شد.

- برای تفریح میری فرانسه؟

نگاهش کردم. مشخص بود که حوصله اش سر رفته و فقط دنبال گذراندن وقت است:

- قیافم شبیه اوناس که دارن میرن تفریح؟ زندگی میکنم.

- تنهایی؟

-اره.

- کدوم محله زندگی میکنی؟

-املوت Amelot

- خوبه منم پاریس زندگی میکنم. لومری **Le mareis**
- تقریبا اکثر کسانی که انجا زندگی می کردند جز ثروتمندان محسوب می شدند.
- پس رود سن از زیر پای شما میگذره.
- خندید و چال گونه اش مرا به یاد فرهام انداخت!
- تنهایی تو پاریس چیکار میکنی؟
- کار میکنم.
- چی کار؟
- تو یه شرکت معماری کار میکنم.
- اونجا درس خوندی؟
- ارشدم رو فقط.
- خوبه پس معلومه دختر صبوری هستی.
- چطور؟
- چون میتونی تنهایی زندگی کنی من اصلا تحملشو ندارم گرچه.. بیخیال خواستم بگویم "معلومه حتی تو هواپیما هم تحملشو نداری" اما گفتم:
- پس چرا الان تنهایی میرید پاریس؟
- مادر بزرگم بد حال بود میخواست پدرم رو ببینه که اون نتونست بیاد و من همه کارامو گذاشتم پریشب اومدم ایران حالام دارم برمیگردم.
- حالشون خوب شد؟
- نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:
- منو که دید تموم کرد.

حالت صورتش خیلی با نمک و خنده دار شد بنا براین نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پقی زدم زیر خنده. با اخم نگاهم کرد:

-کجاش خنده داشت؟

نمی توانستم خنده ام را جمع کنم. من از شدت خنده اشک از چشمانم می امد و او همچنان با اخم نگاهم می کرد.

مادر بزرگ خدا بیامرزم همیشه می گفت وسط خنده انگشت شست را نگاه کنیم خنده قطع می شود. شستم را می دیدم اما خنده ام بیشتر می شد! بعد از گذشت یک ربع که خندم قطع شد گفتم:

-معذرت میخوام.

فقط نگاهم کرد و ادامه دادم:

-اخره میدونی دقیقا همین اتفاق هم برای من افتاد.

ابروهایش بالا پرید و گفت:

-یعنی مادر بزرگ توام فوت کرد؟

-نه دختر عموم اونم حالا نه یه بیست روزی میشه.

سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

-عجب ولی هرچی فکر میکنم میبینم اصلا خنده نداشت.

روم نشد بگم من به قیافه خنده دار تو خندیدم و باز هم از یاد اوری قیافه و غم چشمانش خنده ام گرفت!

تا زمان لندینگ هواپیما مخم توسط کوروش خورده که نه جویده شد! کلی حرف زد و فهمیدم که از کودکی با پدر و مادرش به پاریس مهاجرت کرده اند و پدرش مزونی در

خیابان "مونتاین" راه انداخته بود که هنوزم پس از سی سال جز برترین مزون های پاریس بود.

چمدان هایمان را برداشتیم و به سمت در خروجی راه افتادیم.

برایم تاکسی گرفت و ایستاد تا من سوار شوم و گفت:

-میشه شمار تو داشته باشم؟

داشتن دوست هم زبان در غربت موهبت الهیست.

-البته.

ادرس را به راننده دادم و به خیابان های شلوغ اما زیبای پاریس خیره شدم.

ساعتی بعد مقابل خانه ام پیاده شدم. خانه من در ساختمانی چهار طبقه بود و من در طبقه سوم ساکن بودم. چمدانم را داخل اسانسور گذاشتم و خود راهی پله شدم. قبل از پا گذاشتن روی پله نگاهی به چراغ خاموش صندوق نامه هایم انداختم و بالا رفتم.

در را که باز کردم دسته ایی پاکت نامه روی زمین ریخت. تعجب کردم که چرا پستیچی

انها را داخل صندوق نینداخته. شانه ایی بالا انداختم وانها را از روی زمین برداشتم

.عجیب با این خانه کوچکم انس گرفته بودم. خانه ام خیلی کوچک بود، شاید در حد

اتاق خوابم در خانه پدری ام باشد اما من دوستش داشتم. در ورودی در راهرویی

کوچک در حد دومتر بود که رخت اویز اینه داری به دیوار ان نصب کرده بودم. پالتویم

را در اوردم و به ان اویزان کردم. بعد از راهرو وارد نشیمن می شدم که با یک کاناپه

تخت شو سفید و یک راحتی تک نفره بنفش و یک تلویزیون کوچک که به دیوار زده

بودم پر شده بود و پنجره های قدی راهم با پرده های بلند زرد پوشانده بودم. از

دیدن این همه رنگ لذت می بردم. کسی چه می دانست شاید همه غم هایم را پشت

این رنگ ها پنهان کرده بودم!



اشپزخانه کوچکم در بالای خانه بود و میز کوچک و جمع و جور دونفره ی سفید در وسط آن خود را به رخ میکشید. تنها اتاق خوابم در قسمت پایین خانه بود. تخت یک نفره چوب سفید با رو تختی بنفش به همراه میز آرایش، وسایل اتاقم بودند. خانه ام را دوست داشتم و از دیدن آن لذت می بردم اما حس غربت را در تمام وسایل آن حس می کردم.

در یخچال را باز کردم و موادی را که گندیده و کپک زده بود را به سطل زباله انداختم و خوراکی های مامان را داخل یخچال جا دادم. خانه را جارو زدم و تی کشیدم سپس به حمام رفتم و دوش گرفتم.

پیراهن نخی بلندی پوشیدم و موهای بلندم را بافتم و چهار زانو روی کاناپه نشستم. تک تک پاکت هایم را باز کردم. بعد از خواندن نامه ها متوجه شدم از شرکتی که در آن کار می کردم اخراج شده ام و تمام مدارک دال بر اینکه حق با شرکت است را برایم فرستاده بودند.

نمیدانم چرا اما اصلا برایم مهم نبود و در واقع منتظر این اخراج بودم. به هر حال من بدون هیچ اطلاع و مرخصی حدود یک ماه به شرکت نرفته بودم و قوانین سخت کار فرانسه با هیچ کسی شوخی نداشت!

گرسنه بودم. سوسیسی از فریزر در آوردم و با تنها تخم مرغ موجود سرخ کردم و خالی خوردم. از ذهنم گذشت "باید برم خرید" صدای تلفن خانه بلند شد. مامان بود. خیالش را از رسیدنم راحت کردم و یادم افتاد که موبایلم را روشن کنم.

فرهام پیام فرستاده بود:

-باز هم بدون خداحافظی رفتی؟

اینبار هم از او خداحافظی نکرده بودم همانند سه سال پیش....



بعد از شنیدن حقایق زندگی ام و اتفاقات بعد از ان احساس تهی بودن می کردم. نزد هزاران مشاور و روانشناس رفتم ، اما در اخر دلم می خواست جایی بروم تا نه من کسی را بشناسم و نه کسی مرا.

پیام بی سرو صدا و به خواست من ، بی انکه به کسی چیزی بگویم و کالتم را قبول و اقامتم را در فرانسه درست کرد.

تقریبا شش ماهی طول کشید تا کارم درست شود!

در تمام ان شش ماه من کارمند فرهام باقی ماندم ، برایش کار کردم و از او حقوق گرفتم ، اما دیگر زندگی برایم مفهومی نداشت. مدام چهره ی زشتی از خانواده ام مقابل چشمانم می آمد و من فکر می کردم مانند نخاله ای در این دنیا رها شده ام!

ایدا اما خیلی خوشحال بود. حالا دیگر کمتر هم را می دیدیم. او بیشتر وقتش را با فرزند بود و در خلوتمان هم تنها حرف فرزند زده می شد.

-فرزند میگه از همون اول عاشقم شد، فرزند میگه موها تو رنگ کن ، فرزند پیتزا دوست نداره.. فرزند فرزند ، فرزند...

او هم دیگر از من نمی پرسید: " حال امروزت با دیروزت فرقی کرده؟ " نه فقط او که هیچ کس حال مرا نمی پرسید ، من تمام ان مدت در خانه ی پدری ام بودم اما مانند یک غریبه ؛ مانند کسی که بعد از بیست سال از کما بیرون آمده است . من بودم ، شش ماه ماندم اما مثل قبل نبودم ؛ نه من و نه دیگران ! کسی از من نخواست مانند قبل شوم .. من هم!!

ان روزها همه در حال تدارکات عروسی و جهاز ایدا و خواستگاری شهنام بودند و دیگر رسما حواس کسی به من نبود. شاید یکی از دلایل مهاجرتم به چشم آوردن خودم بود که متاسفانه ...

شاید اگر کسی از من می خواست که نروم، شاید اگر آن موقع فرهام حرف میزد الان زندگی ام به گونه ایی دیگر بود اما افسوس!!

شب عروسی ایدا بدترین شب زندگی من بود. در واقع من ایدا را آن شب از دست دادم نه بیست روز پیش. آن شب ایدا و فرزاد بعنوان سورپرایز اعلام کردند که تا یک ماه آینده برای زندگی به رامسر می روند.

مدتی بود که کارهای ویلا سازی در رامسر به مشکل می خورد و مدیریت دفتر رامسر، چند بار از فرهام خواسته بود تا برای او جایگزین بفرستد؛ حالا فرزاد می خواست بعنوان مدیر جدید دفتر رامسر به آنجا برود تا هم کارهای آنجا را درست کند و هم زندگی به قول خودشان "هیجان انگیز"ی را شروع کنند. همه شوکه شدند اما با قضیه کنار آمدند و من تنها کسی بودم که در عرض چند ماه همه چیزم را از دست داده بودم و حالا ایدا را هم.

این خبر احساس تنهاییم را بیشتر کرد و مهر تاییدی شد بر رفتنم. یک ماه قبل از رفتن، در دفترم مشغول کار بودم که پیام تماس گرفت و از من خواست که حتما بعد از ظهر به دیدنش بروم، او تاکید کرد صبح فردا به سفر میرود و اگر نروم ممکن است کارم به تعویق بی افتد. ناچار به پریسا گفتم:

-چند ساعت مرخصی میخوام.

مشغول تایپ مطلبی بود و نگاهش خیره به مانیتور، گفت:

-راستش دکتر گفته برای مرخصی هات فقط با خودش هماهنگ کنی.

فرهام در محیط کار ادم محتاطی بود و من متعجب از حرفی که به پریسا زده گفتم:

-نمیشه تو باهاش صحبت کنی؟

نگاه مشکوکش را از مانیتور جدا کرد و به چشمان من دوخت:

-چرا خودت نمیگی؟

هول شدم ، تاب نگاه پر سوالش را نداشتم ؛ نگاهم به انگشتانم کشیده شد با انگشت اشاره ام به روی میزش شکل های اوهامی می کشیدم . گفتم:

-مرخصی ازش زیاد گرفتم میترسم یه چیزی بگه و نتونم جلو زبونم رو بگیرم.

مطمئن بودم که نگاهش همانطور مشکوک رویم است این را از سنگینی ان فهمیدم ، من اما کماکان مشغول کشیدن دایره های بزرگ و کوچک با انگشت اشاره ام روی میز بودم !

-باشه بهت خبرشو میدم.

تشکر کردم و به سمت دفترم رفتم و روی اسکچم کار کردم. غرق کار بودم و با دقت مازیک هایم را انتخاب می کردم که تلفن روی میزم زنگ خورد:

-دکتر گفت بری دفترش.

-وا! چرا؟ یه مرخصی چند ساعته که انقدر دنگ و فنگ نداره.

-منم نمیدونم.

می توانستم قیافه مشکوکش را تصور کنم .

-باشه ممنون.

گوشی را روی دستگاہ گذاشتم. بعد از ان شب مهمانی دیگر با فرهام هم کلام نشده بودم. همدیگر را زیاد دیده بودیم. در شرکت، جلسه، عروسی ایدا ولی با هم صحبت نکرده بودیم ، من در پیله تنهایی خود بودم و اوهم مانند همیشه از این حصار عبور نمی کرد!!

این اولین مکالمه مان بعد از ان شب شوم می شد. عqlم می گفت نرو و هفته بعد پیام را ببین اما دلم ؛امان از این دلم که باز هم به تاپ و توپ افتاده بود.

روزنه ایی از این دیدار در قلبم باز شده بود که حتی از تصور آن ، بعد از مدت ها لبخند عمیقی روی لبم نشست از فکرم گذشت "شاید میخواد باهام صحبت کنه و اگه بفهمه میخوام برم منصرفم کنه". از این فکر بعد از مدت ها دوباره دلم جوشید. کف دستم عرق کرده بود ، ان را به شلوارم کشیدم تا خشک شود و بلند شدم.

اوایل تابستان بود. شلوار راسته سورمه ایی و کالج های سورمه ایی و مانتو کتی مشکی کوتاه پوشیده بودم . مقنعه ام را در آوردم و موهایم را مرتب دم اسبی بستم و مقنعه را سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. سعی کردم چهره مشتاقم را بی تفاوت نشان دهم، هم جلوی پریسا و هم جلوی فرهام.

پله ها را بالا رفتم و پشت در اتاق ایستادم. می دانستم که با دوربین نگاهم می کند. کاملاً خونسرد در زدم و وقتی اجازه ورود داد ، داخل رفتم و در پشت سرم بسته شد.

مقابل پنجره ایستاده و دستانش را داخل جیب شلوارش گذاشته بود. نیم رخش به من بود. پیراهن ابی تیره پوشیده بود و کروات ابی زردش را با ان ست کرده بود و موهایی که به سمت راست هدایت شده بودند. دلم لرزید و دستانم مشت شد. نفس عمیقی کشیدم و بازهم این بوی پرتقال بود که سینه ام را پر کرد! همه چیزهای موجود عاشقانه های من بودند اما به اندازه یک دل سیر صحبت با من فاصله داشتند. زیاد بود؟؟

باز هم یاد ان روز افتادم و با دلخوری پرسیدم:

-کاری داشتین رییس؟

اخم کرد:

-عزتی چی میگه؟

-بعد از نهار مرخصی میخوام.

- برای چی؟

- به شما ربطی داره؟

نگاهم کرد. ناراحت و البته.. پراز محبت.

- البته.

دل را به دریا زدم و ان را به همان روزنه خوش کردم:

- با وکیلیم قرار دارم.

نگاه ناراحتش رنگ تعجب گرفت:

- وکیل؟ برای چی؟

- وکالت دادم بهش تا کارای اقامتم رو درست کنه.

اینکه بعد از شنیدن حرفم نشست یا وا رفت را نمی دانم ولی می دانم که رنگش پرید!

- اقامتت؟ کجا میخوای بری؟

همچنان حریصانه نگاهش می کردم شاید این آخرین دیدارمان باشد و بعد از ان هر کدام به سوی زندگی خود می رفتیم اما نه. من دلخوش بودم به ان روزنه ، به امید ، به خدا . گفتم:

- فرانسه.

ناباورانه نگاهم کرد:

- برای چی؟

- میخوام زندگی کنم ، نفس بکشم ، میخوام آرامش داشته باشم . میخوام ازاد باشم. این همه دروغ رو میخوام پاک کنم.

- پس میخوای فرار کنی؟

و نگاهش را رو به پنجره داد.

-باشه برو همین که تو آرامش داشته باشی برام کافیه برای من خوشبختی تو مهمه. این هم از فرهام. او هم جلویم را نگرفت. در واقع امید داشتم که اگر او متوجه رفتنم بشود جلویم را می گیرد اما افسوس، پس ان روزنه الکی بود؟؟ با شانه های افتاده به سمت در برگشتم که صدایم زد:

-شهرزاد.

دیگر نایی برای نگاه کردنش نداشتم روی زبانم امد "جان شهرزاد" اما تلخ گفتم:
-میشنوم.

-بابت همه چیز متاسفم اما تو ازادی که هر جور دوست داری زندگی کنی و اینو بدون توی قلبم فقط تویی مثل همیشه .
همین و تمام شد.

درواقع روزنه ی امیدم بسته شد. تاسف او به چه درد من می خورد؟ قلبش چطور طاقت می آورد؟ بغض سنگینی چانه ام را می لرزاند. دررا باز کردم و بیرون رفتم. اشک هایم دیگر تحمل نکردند. با خود می گفتم "همه جا دوربین داره، تحمل کن برو تو اتاقت گریه کن. ولی دیگر برای من چه فرقی می کرد که او اشک های مرا ببیند یا نه؟ او التماس چشمانم و ضجه های بی صدایم را دید و بی تفاوت ماند حال با دیدن دو قطره اشک چه اتفاقی می افتاد؟".....

باز هم یاد ان روز حالم را خراب کرد و اشکهایم سرریز شدند. ان روزها به شدت احساس تنهایی و پس زده شدن می کردم. کسی نبود که حداقل با زبان بگوید " من هستم نرو!" همین احساس، من سرزنده و خوش خنده را به دختری منزوی تبدیل کرد که حتی در غربت هم نتوانستم با کسی ارتباط برقرار کنم و خود را محدود به درس و کار و طرح هایم کردم. از ان روزها به بعد همیشه خودم بودم که برای خود

صحبت می کردم ویا اخر هفته ها خود را به فنجانی نوشیدنی در کافه های مجاور رود سن دعوت می کردم.

لرزش موبایلم مرا از فکر و خیال بیرون آورد. فرهام بود.

-من خیلی حرفا باهات داشتم.

-هروقت خواستی بگو.

-حتما به وقتش میگم.

لعنتی. عکسش را عوض کرده بود. تصویری از برج ایفل و زیر آن نوشته بود: تو زیباترین ارزوی منی!

حالا یادت افتاده؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تقریبا دو سه هفته از برگشتم می گذشت و من هرروز به بنگاه کاریابی می رفتم. چند باری هم برای باستین پیغام گذاشتم ولی او بقدری سرش شلوغ بود که یادش نمی ماند با من تماس بگیرد. شنبه بود و طبق معمول این مدت روی کاناپه عزیزم دراز کشیده و چیپس می خوردم. ساعت دو بود که موبایلم زنگ خورد. شماره فرانسه بود. جواب دادم و صدای شنایی در گوشم پیچید.

-خوبی؟ کوروشم.

روی مبل نشستم:

-سلام حالت چطوره؟

-خوبم چیکار میکنی؟

-هیچی بیکارم.

-میخواستم دعوت کنم کافه لیزا. میای؟

کافه لیزا یکی از کافه های معروف پاریس بود که قهوه های اعلاای فرانسه داشت.

-اره حتما.

-پس تا یه ساعت دیگه منتظر تم.

خیلی حوصلم سر رفته بود و پیشنهاد کوروش عالی بود. مثل فنر از جایم پریدم و رفتم حمام.

بعد از حمام لباس هایم را پوشیدم. شلوار جین ابی و پلیور یقه شل سورمه ایی و بوت های بلند و کیف و کاپشن مشکی. موهایم را کامل خشک کردم و مثل همیشه دم اسبی بستم و کمی ارایش کردم.

کلا به ارایش زیاد ، علاقه ایی نداشتم و همیشه در حد ضد افتاب رنگی و رژ و ریمل بودم و اگر میخواستم برای طرفم سنگ تمام بگذارم مداد چشمی داخل چشمم می کشیدم. ساعت را نگاه کردم دیگه وقت رفتن بود. فاصله خانه من تا "مون پاراناس" که کافه لیزا در ان قرار داشت بیست دقیقه بود. سوار مترو شدم و به سمت کافه رفتم. از مترو که پیاده شدم کوروش زنگ زد:

-کجایی؟

-تو مترو دارم میام بالا.

-من روی پل منتظر تم.

متروی "مون پاراناس" در قسمت شرقی رودخانه سن قرار دارد و فاصله من با کوروش به کمتر از پنج دقیقه میرسید. برای اینکه در این هوای سرد معطل نشود قدم هایم را تند تر کردم. از ایستگاه مترو که بیرون امدم دستانم را داخل جیب کاپشن گذاشتم و قدم هایم را عادی کردم!

پل رودخانه، پهن و مملو از ادمهایی که از زیبایی های رود و اطراف آن لذت میبردند ، بود. کوروش کنار نرده ها دست به سینه ایستاده و خیره به آب بود. ست گرمکن طوسی پوشیده بود وزیپ ان را تا بالای گلویش کشیده بود. نزدیکش که شدم نگاهش به من افتاد. لبخندی زد که زیباییش را چند برابر کرد و من از دیدن این صورت زیبا نفسم رفت. چشمان قهوه ای وحشی با اخم بر روی پیشانی اش و موهایی که به بالا زده بود و ته ریش نامرتب صورتش و لبان قلوه ایی و چال گونه اش . همه برای ساختن این صورت زیبا کافی که نه زیاد بود.

-به به شهرزاد ایرانی.

لبخند زدم.

-سلام.

دستش را جلو آورد و بند انگشانم را در دستش گذاشتم. حالت نگاهش عوض شد ولی چیزی نگفت.

نمیدانم این چه حسی بود که مرا از همه دور نگه می داشت ، در حالیکه هیچ تعهدی به کسی نداشتم!

-موافقی یه کم قدم بزنیم بعد بریم کافه؟

موافق بودم. هوا عالی بود

-اره حتما.

دوشادوش هم راه می رفتیم.

-چقدر موهات بلند و قشنگه. قشنگ معلومه دختر شرقی هستیا.

لبخندی از روی تشکر زدم و گفتم:

-بین این همه دختر اروپایی بیرنگ شرقیا با پر رنگی قابل تشخیص.

-به نظر من که دختر شرقی از نوع ایرانی‌ش یه سرو گردن از همه دخترای دنیا بالاتره البته اگه زیاد نقاشی نکنن.

-نقاشی؟

-همین ات و اشغالا که میمالن دیگه.

-اینا که اشغال نیستن.

-تا یه حدی اشغال که نیست هیچ جذابم هست ولی از یه حدی به بعد میشه اشغال.

-موافقم من وقتی این فرانسویا یا کلا اروپاییا رو میبینم ، البته همشونو نه اکثرشون ، دلم به حال دخترای خودمون میسوزه که انقدر خودشونو دست کم میگیرن.

-من فکر میکنم اونایی که از اینا زیاد استفاده میکنن کمبود اعتماد به نفس دارن.

نیم ساعتی صحبت کردیم و قدم زدیم تا اینکه به سمت کافه رفتیم.

کافه لیزا کافه ایی با طراحی چوب بود.هر آنچه در ان دیده می شد از چوب بود.دیوار ،

سقف ، کف ، میز و صندلی ها ، حتی بشقاب و نمکدان روی میزها همه از چوب

بود.همین چوب ها حس مثبتی را به مشتری القا می کرد. روی صندلی نشستم

.کوروش برای سفارش رفت . دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم و نگاهم در محیط

کافه می چرخید و لذت می بردم.صدای "ترق تروق" سوختن چوب های شومینه

لذتم را چند برابر می کرد.چند دقیقه بعد کوروش مقابلم روی صندلی نشست.

کاپشنم را در آوردم و روی پشتی صندلی گذاشتم.

-چه خبر؟

-هیچی.تو چه خبر؟ مزونت درچه حاله؟

-بازارش خیلی خوبه یه تیم طراحی جدید اوردم کاراشون محشره ،اگه خواستی حتما

یه سر بیا مزون

از دلم گذشت " با این اوضاع بیکاری حتما."
-باشه.

-تو چه خبر از کارات؟

-اخراجم کردن.

-چرا؟

-چون بدون مرخصی رفتم البته درخواستمو ایمیل کردم ولی ظاهرا قبول نکردن.

-دختر مگه تو قانون کار تو فرانسه رو نمیدونی؟

بی تفاوت شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-چرا ولی رفتنم یه دفعه ایی شد.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-به بنگاه کاریابی سپردم برام پیدا کنه.

-اگه میخوای بیا تو مزون من برات یه کار جور میکنم.

-نه نه اصلا من یه عالمه درس خوندم که با مدرکش کار کنم؛ از پیشنهادت ممنونم.

-اخره تو این گرونی همیشه بیکار بمونی که.

کلافه از بحث پیش آمده گفتم:

-مرسی که به فکرمی اما اگه کمک بخوام پدرم هست.

متوجه شد که اصلا دلم نمی خواهد این بحث ادامه پیدا کند بنا براین به شیوه خودش

حرف را عوض کرد:

-شغل پدرت چیه؟

-کارخونه داره.



همان لحظه گاردسون سفارشاتمان را آورد. خیره به لباس های گاردسون بودم. لباسش تنه درخت و عجیب زیبا بود. قطعا طراحی این کافه کار یک طراح بسیار قدر بود.

-اخه قهوه با شیر که مزه نمیده بچه جون.

از لفظ "بچه جون" اش خوشم نیامد و اخم کردم.

-من با شیر دوست دارم.

جرعه ایی از قهوه اش را نوشید و پرسید:

-بهتر شدی؟

طبق عادت دستانم را دور فنجان حلقه کردم و پرسیدم:

-چطور؟

-اخه اون روز خیلی گریه کردی.

یاد فرهام و تلفن های مشکوک اش باز هم غمگینم کرد:

-ای.

-بهم میگی چرا انقدر نگاهت غم داره؟ چرا اونجوری گریه میکردی؟

باز هم بغض کردم. فنجانم را بالا اوردم و کمی از قهوه ام را نوشیدم:

-داستانش مفصله.

-کمکی از من برمیاد؟

-تو ام چقدر دلت میخواد به همه کمک کنی آقای رابین هود. اون از پیشنهاد کارت اینم از این.

-به همه نه فقط به تو.

شنیدن این حرف ان هم از زبان پسری چون کوروش می توانست ارزوی خیلی از دخترها باشد اما برای من فقط شنیدن از زبان یک دوست بود که هیچ اتفاقی را در قلبم نینداخت.

تکه ایی از کیک را در دهانم گذاشتم

-ممنون کاری از دست کسی بر نمیاد.

نگاهش ناراحت بود. چیزی نگفت و فنجانش را از روی میز برداشت. به نقطه ایی خیره شده بود و آرام آرام قهوه اش را می نوشید مشخص بود که فکرش مشغول است.

-وقتی اونجوری اشک میریختی یاد خودم افتادم. اشکات قلبم رو درد آورد. دل منم یه روز شکست، خیلی طول کشید تا سرپا شدم اما دیگه هیچ چیز مثل سابق نشد. نه خودم نه زندگیم.

دقیقا من هم از همین می ترسیدم. من اصلا از این شهرزاد خوشم نمی امد. دوست داشتم همان دختر سابق شوم با همان روحیه و شیطنتها.

مثل همان شهرزادی که چهارشنبه سوری ان سالی که فرهام همه را مجبور کرد به شرکت بروند و برای نشان دادن اعتراض نارنجکی را پشت در اتاقش ترکاند و باعث تعطیلی شرکت شد! بماند که بعدا فرهام چقدر توبیخش کرد اما خنده های مشترکش با ایدا به همه ان توبیخ ها می ارزید.

اما دیگه هیچ چیز مثل سابق نمیشد نه من ان دختر بی عقل سه. چهار سال پیش بودم و نه رفتارهای فرهام دلخوری و ناراحتی را از من دور میکرد.

-دل تو چرا شکست؟

-مال منم مفصله.

-پس یه داستان هندی داریم.

-هندی؟ شایدم جنایی. مال تو چی؟

- مال من؟ مال من بیشتر شبیه داستان جودی ابوت که در انتظار بابا لنگ دراز بود.

- او پس حتما باید بشنوم. من عاشق اون کارتون بودم.

پوزخند زدم.

ساعد دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را بهم چسباند و زل زد به من. پاهایش می لرزید و من از حالتش متوجه شدم حرفی برای گفتن دارد و در گفتن دل دل میکند. حلقه ی انگشتانم همچنان به دور فنجانم بود. یاد عکس فرهام افتادم که دقیقا از این حالت عکس گرفته بود. به ناخنهایم نگاه کردم. وقت ترمیم شان بود حتما باید سری به "مری" میزدم.

- به چی فکر میکنی؟

- اینکه باید وقت ارایشگاه بگیرم.

- یه چیزی میخواستم بدونم.

نگاهش کردم. تمام چشمانش سوال بود.

- چی؟

- کسی تو زندگیت هست؟

و عمیق نگاهم کرد. شاید میخواست جوابش را از چشمانم بگیرد. چشم ها اعضای عجیبی هستند همه حالات و مکنونات قلبی ادم را لو میدهند.

- من هیچ تعهدی به کسی ندارم اما یه نفر اینجا هست.

و با شست به قلبم اشاره کردم. دستانش را به سینه گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد.

- حاضری وارد یه رابطه جدید بشی؟

وحشت زده نگاهش کردم. توی این سال ها ان قدر خود را درگیر کار و درس کرده بودم که نه من توجهی به اطرافم داشتم و نه اطرافیان توجهی به من. در واقع همیشه به اینکه فرهام را در قلبم داشته باشم راضی بودم. من عاشق او بودم و نمیتوانستم وارد رابطه ای جدید شوم حداقل نه حالا!!

-نه نه نه اصلا.

طلبکارانه نگاهم کرد:

- برای چی؟

-نمیتونم.

نگاهش رنگ تمسخر گرفت. به قلبم اشاره کرد و گفت:

-به خاطر همون شاه نشینت؟

ناراحت از لحن صحبتش سرم را پایین انداختم و گفتم:

-شاید.

قهقهه ایی از سر حرص زد یا نه را نمیدانم اما نیشترش به قلبم رسوخ کرد.

-نمیفهممت شهرزاد. توی قرن بیست و یک، دختری تو قلب اروپا پیدا شده که مثل مریم مقدس زندگی میکنه و قدیسه شده.

حق با او بود اگر کسی از این بعد به ماجرای ما نگاه می کرد همین تصور را از من پیدا میکرد، ولی ماجرای ما چند بعدی بود. کوروش باید بعد دیگر قضیه را می فهمید و ان وقت قضاوتم میکرد.

-تو هیچی نمیدونی کوروش پس لطفا مسخره نکن.

-راست میگی من چیزی در موردت نمیدونم اما اینو بدون که وقتی دیدمت بعد از مدت ها توجهم به یه نفر جلب شد!

روی صندلی وا رفتم " اینو کجای دلم بزارم اخه؟ "

- کوروش رابطه ما یه رابطه خیلی معمولیه دوتا هم زبون تو غربته ، خواهش میکنم کاری نکن که ..

- نه من اصلا دوست ندارم خودمو به کسی تحمیل کنم فقط دلم خواست احساسمو بدونی.

لبخند زدم. با شعور تر از این حرفا بود اما زبان تلخی مثل زهر مار داشت و رفتاری جنتل من ماب که که باعث میشد زهر کلامش را تحمل کنم. ادامه داد:

- من فقط خیلی دلم میخواد بدونم که چی بهت گذشته.

- حتما یه روز بهت میگم

چشمک زد و گفت:

- خوبه منم قصه پر غصه مو بهت میگم یه روز.

هر دو خندیدیم البته تلخ! چرا زندگی برای بعضی از ادم ها مثل من و کوروش انقدر سخت می گرفت؟ هنوز ماجرای کوروش را نمی دانستم اما با یک نگاه به غم لانه کرده در چشمانش می رسیدم ، غمی اشنا که هر روز ان را در چشمان خود می دیدم! ساعتی بعد کافه را ترک کردیم و کوروش مرا به خانه ام رساند. قبل از پیاده شدن گفتم:

- خیلی ممنون خیلی بهم خوش گذشت.

به منم، فقط ازت میخوام حرفای امروزم رو فراموش کنی نمیخوام دوست خوبم رو از دست بدم.

- حتما خداحافظ

-بای.

در اپارتمانم را باز کردم و هم زمان سه تا پاکت نامه روی زمین افتاد. خیلی تعجب کردم. هم اینکه چرا این نامه ها داخل صندوقم نبود و هم اینکه روز تعطیل که پستی نمی امد! پاکت ها را برداشتم و در را بستم. کیف و کاپشنم را اویزان کردم و به سمت کاناپه عزیزم رفتم. یک تکه کاغذ مابین نامه ها بود که به فرانسو نوشته بود: دیروز پستی نامه هاتو، داخل صندوق من انداخته بود. نامه های قبلیم همینطور. کلارا.

کلارا همسایه واحد کناری ام، پرستار بود و یک شب در میان به خانه می امد. چند باری پستی نامه های او را داخل صندوق من انداخته بود و حالا نوبت نامه های من بود که به دست او برسد! یکی از نامه ها از طرف بنگاه کاریابی بود که برایم کار پیدا کرده بود و ازم خواست که صبح دوشنبه ان جا باشم.

دو نامه دیگر از ایران بود. روی یکی نوشته شده بود " اول من " لبخند زدم و بازش کردم.

سلام. نمیدونم وقتی این نامه را میخوانی در چه حالی هستی، حال من اما پریشان است.

دلم خواست به رسم گذشته برایت نامه بنویسم و ازت بخوام که گاهی به برگشت فکر کنی! گاهی به گذشته فکر کن، به آینده، به خاطره ها، به زندگی و به مایا! این موجود ناخواسته ی خواستنی که حلاوت زندگی را برای همه آورده. البته این را بدان اگر میلی به بازگشت نداری من هم از تو میگذرم، اینبار برای همیشه! پس تصمیم بگیر، البته برای هر سه مان. من، تو و مایا.

من سه سال سکوت کردم. در این سه سال پی دوستی می‌گشتم تا از او به ناگفته‌ها برسیم. برایت می‌گویم تا به وقتش.

بد شانس من گره خوردن گذشته تو در آینده من بود و حالا من اجازه نمی‌دم مایا هم در آینده شهرزادی شود برای فرهامی.. میبینی شهرزادم؟ همه چیز دوباره و دوباره تکرار میشود فقط ادم‌های این تکرار، تکراری نیستند!

عمیق فکر کن، فکر کن و تصمیم بگیر. تصمیم تو، راه زندگی من است. راه را به من و خودت نشان بده. هر دویمان را از این سردرگمی نجات بده. می‌خواهم که به همه چیز پایان دهی یا این بند را پاره کن و یا محکمتر بکش جوری که به سمت پرتاب شوم که من چقدر این پرتاب را دوست دارم.

همیشه نامه را دوست داشتم. هنوز چیزی جایگزین لذت نامه نیامده. چندتایی نامه به مقصد شهرزادم دارم که حال تصمیم گرفته‌ام که برایت پست و یا ایمیل کنم. اگر وقت نداشته باشم حتما برایت ایمیل میکنم شاید کمی طول بکشد تا تمام شوند ولی قول میدم همه را بفرستم تا تو هم بدانی که در این مدت چه بر من گذشت تا نقطه ابهامی برایت نماند.

تا زمانی‌که مایا تقریبا از اب و گل در بیاید نامه‌ها هم تمام میشود و آن وقت است که من و مایا یک ماه به انتظار تو مینشینیم. فقط یک ماه.

اگر امدی که زندگیمان را زیباتر میکنی و نمی‌خواهم حالا به اگری دیگر فکر کنم.

نامه‌ها بهانه‌ای برای وقت دادنست به تو تا بهتر تصمیم بگیری !!!

"فرهام"

سریع پاکت سوم را برداشتم. رنگش کمی زرد و کهنه بود. تاریخش دقیقا به سه سال پیش برمیگشت!

روی پاکت نوشته بود "برای عزیز عزیزتر از جانم، شهرزاد زیبایم. کسی که عشق را با او، چشمان او و عطر خوش او شناختم"

چشمانم هزار تا شد! فرهام و این جملات عاشقانه! اصلا مگر بلد بود؟ مثل اینکه استاد بود و رو نمی کرد!!

پاکت را با احتیاط باز کردم. کاغذ نامه به قدری نازک شده بود که هر ان احتمال می رفت پاره شود.

"سه روز است از هوایی که در آن نفس می کشم هم رفتی!

سه روز است که در اتاق کار تو و پشت میز تو نشسته ام و در اتاق را قفل کرده ام. همه وسایلت را بو کردم، همه بوی تورا میدهند، بوی عشق! میدانی کی عاشقت شدم؟ از همان زمان های دور. وقتی برای استخدام امدی من به گمشده ام رسیدم!! طرحهایت را دیدم، از شدت خنده در حال انفجار بودم اما نمیخواستم از دستت بدهم؛ من به توئه جسور اعتماد به نفس دادم و یکی از بهترین مهندسای من شدی! وقتی از وکالتت و مهاجرتت برایم گفתי لرزیدم. چشمانت فریاد میزد که جلویم را بگیر من اما خواستم بروی، بروی و تنها باشی و فکر کنی. الان دقیقا سه روز است که خود را لعنت میفرستم که چرا جلویت را نگرفتم؟؟؟

نمیدانم عامل این جدایی را چه کسی بدانم. خودم، تو، مادرم، پدرت، خاله ام، چه کسی؟ اما این جدایی شدت عشقم را به من فهماند.

چرا از من خدا حافظی نکردی؟ همانطور که ناگهانی گمت کردم ناگهانی هم رفتی؟

شهرزادم من دل شکسته ات را دیدم، غم چشمانت را دیدم، شانه های افتاده و چانه ی لرزان از بغضت را دیدم اما تو، هیچ یک از تلاش های مرا برای سرپا نگه داشتنت ندیدی! شاید هم تلاش هایم به چشم نمی آیند. منو ببخش شهرزاد، منو ببخش!

فرهام

نامه که تمام شد بغض من هم شکست. با صدا هق می زدم. از روزهای زندگی ام خسته شده بودم، از این همه ابهام. زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و گریه کردم و گریه کردم. به راستی که من هیچ کس را برای درد و دل نداشتم.

ناراحت بودم هم از فرهام و هم از خودم. فرهام باید همان موقع نامه ها را میفرستاد. یا جداییمان ابدی می شد و یا این سه سال عمرمان بیهوده هدر نمی رفت. من هم اشتباه کرده بودم. باید برای خداحافظی پیش او می رفتم شاید منصرفم میکرد. اولی نه... او گفت موافق رفتنم بوده.

صدای موبایلم که بلند شد سرم را بلند کردم و به سمت کیفم رفتم. پیام از طرف فرهام بود.

-خوبی؟

مطمئن بودم که احتمال می داد نامه را نخوانده باشم و نمی خواست خود را لو دهد.

-اره خووب با خوندن نامه های نامزد اسبقم بهتر هم شدم.

-پس خوندیشون.

بازهم عکسش را عوض کرده بود و این بار عکس خودش را گذاشته بود. عکسش را بزرگ کردم. دلم برایش ضعف رفت. موهایش را کوتاه کرده بود و ساعد دستانش را روی میز بزرگ ریاستش گذاشته بود. اخ که چقدر ابهت داشت عشق من. اخ که چقدر دلتنگ اغوشش بودم.....

جمعه بود و من مشغول تمیز کردن اتاقم که بابا در زد:

-شهرزاد جان میتونم پیام داخل؟

بابای من، قهرمان من خیلی فهمیده و باشعور است و همیشه قبل از ورود به اتاق من و یا درزاد اجازه می گرفت.

-بله بابا جون بفرمایید.

بابا داخل شد و نگاهی به اطراف انداخت:

-اتاق خیلی خوشگل شده مبارکت باشه.

دست شما درد نکنه.

یک ماه بود که کاغذ دیواری و سرویس خواب و یک نیم ست یاسی رنگ سفارش داده بودم و روز قبل کلا کارهای اتاقم تمام شده بود. هوای عاشقی ان روزها اجازه تمرکز حواس را به من نمی داد و خدارا شکر ایدا خیلی جاها جور مرا کشید. به مبل اشاره کردم و گفتم:

-بشینید بابا.

-بیا خودتم بشین کارت دارم. قلبم ریخت. سریع رو به روی بابا روی مبل نشستم. موشکافانه نگاهم می کرد و من از خجالت در حال ذوب بودم.

-با این رنگ به رنگ شدنت معلومه میدونی درباره چی می خوام صحبت کنم.

بد جور خود را لو داده بودم. همیشه همینطور بودم. همیشه برگه رو شده برای همه بودم. چیزی نگفتم و بابا ادامه داد:

-امروز فرهام باهام تماس گرفت و ازم اجازه خواست با خونوادش بیان برای خواستگاری.

من که همیشه خواستگار داشتم پس چرا اینبار انقدر خجالت میکشم؟ چرا نمیتوانستم به صورت بابا نگاه کنم؟

همچنان سرم پایین بود و گوشه ی ناخنم را میجویدم. باز هم بابا بود که صحبت را ادامه داد:

-ولی من فکر میکنم نباید عجله کنی. تو لیاقتت بالاتر از فرهامه.

به گوش هایم شک کردم. ناباورانه سرم را بالا آوردم و به چشمان بابا نگاه کردم. حال نوبت او بود که چشمانش را از من بدزدد. معلوم بود خودش هم به حرفش اعتقادی ندارد!

- برای چی؟

- چی برای چی؟

- برای چی مخالفی بابا؟

- برای اینکه لیاقت بیشتر از ایناس.

نمیدانستم برای چی این حرف هارا می زند بی ملاحظه گفتم:

- داری دروغ میگی بابا. شما یه چیزو از من قایم کردی چرا باهام روراست نیستی؟ اون چی کم داره؟

- دوشش داری؟

سرم را پایین انداختم که بابا گفت:

- پس دوشش داری.

دلَم می خواست با تمام وجود فریاد بزنم "دوشش ندارم عاشقشم" اما حیف که او، پدرم بود.

- شهرزاد این دوست داشتن خیلی عواقب داره میتونی پاش واستی؟

ان روز چه بچه گانه فکر می کردم که می توانم و پدرم چه آگاهانه به من گوشزد کرد که نمی توانم اما من عاشق بودم و کر و کور!!

- حالا که مطمئنی میتونی ، من حرفی ندارم خودت باهاش صحبت کن و قرار بزار به ماهم بگو.

دستش را روی زانو گذاشت و بلند شد. پرسیدم:

-مگه شما باهاش قرار نمیزاری؟

به سمت در رفت و پشتش به من بود و در همان حال جواب داد:

-نه من زنگ نمیزنم.

بلند شدم و خود را به پشت سرش رساندم و گفتم:

-اچه چرا بابا؟

-من هنوز مطمئن نیستم که تو بتونی.

-بابا خواهش میکنم همه چیزو بهم بگو.

-به وقتش، قرار که گذاشتی به ماهم بگو.

سپس از اتاق خارج شد. روی تخت نشستم. نمی دانستم که باید خوشحال باشم یا

ناراحت. به فرهام پیام دادم:

-بابام باهام صحبت کرد.

-چی گفت؟

-گفت باهات قرار بزارم.

-فردا صحبت میکنیم.

با خواندن پیامش گوشی را روی تخت پرت کردم. عصبانی بودم.

صبح ایدا به سایت رفت و من تنهایی به شرکت رفتم.

بعد از جریان چابهار، فرهام، من و آقای عربی را واقعا اخراج کرد! این را وقتی متوجه

شدم که از حسابداری با من تماس گرفتند و ازم خواستند تا برای حساب و کتاب به

انجا بروم. وقتی به بخش حسابداری رفتم، مهندس عربی را با ان چشمان ساده و

مهربانش دیدم. گفتم:

- خانوم مهندس شرمنده باعث دردسر شما هم شدم.

من به قدری از این کار فرهام شوک بودم که قدرت تکلمم را از دست دادم. خود را سریع به اتاق فرهام رساندم و بدون اجازه داخل شدم. او مشغول کار با لب تاپش بود و با ورود ناگهانی من سرش را بالا آورد و با اخم نگاهم کرد، عینکش را درآورد و گفت:

- برید بیرون لطفا.

- این مسخره بازیو تمومش کن فرهام.

- بفرمایید بیرون و اگه کاری دارین در بزنید، وقتی اجازه ورود دادم داخل شین با هم صحبت میکنیم.

مطمئن بودم اگر این کار را نکنم به حرف هایم گوش نمی دهد؛ خون خونم را می خورد با این حال از درخارج شدم و در زدم و وقتی "بفرمایید" اش را شنیدم، داخل شدم.

- این چه کاری بود کردی؟

- دقیقا کدوم کار؟

- چرا ما رو اخراج کردی؟

- برای اینکه قبلش به هردوتون گفته بودم شرکت من جای این کارا نیست.

- اما اون موقع خارج از وقت اداری بود و ماهم سر کار نبودیم.

- با گروه من که بودین، خانم سرمد با من بحث نکن بفرمایین بیرون.

به سمت در و پشت به او چرخیدم و شانه بالا انداختم و گفتم:

- باشه پس من و مهندس عربی با هم میریم یه شرکت دیگه همکاریمونو ادامه میدیم خدارو چه دیدی شاید اخ لعنتی چیکار میکنی شکوندی گردنمو.

-اینبار با احساسات من اگه بازی کنی واقعا گردنتو میشکنم حالام برو سر کارت امیدوارم فهمیده باشی که من اصلا با کسی شوخی ندارم.

فرهام گردنم را گرفته بود و من از شدت درد نفسم بند آمده بود:

-اره بابا فهمیدم به خدا ، ولم کن.

-دفعه آخرت بود دیگه؟

-اره ..اخرخ.. اره به خدا.

-حالا برو.

دست راستم را جای فشار دستش گذاشتم و ماساژ می دادم و با دست چپم موهایم را به داخل مقنعه ام می فرستادم و گفتم:

-اون بنده خدا چی؟

به پشت میزش برگشته بود:

-اون اخراج.

-فرهام گناه داره.

عینکش را به چشم زد و گفت:

-اگه میخواد ، بره دفتر رامسر ،اینجا دیگه جا برای اون نداریم.

اینگونه بود که مرد جدی من ،از سر تقصیر و اخراج ما گذشت!!

داخل لابی ساختمان شدم و مهندس بشارت جلوتر از من سوا اسانسور شد ، گفتم:

-اقای مهندس صبر کنید.

خیال کرد من هم قصد سوار شدن دارم به همین دلیل داخل کابین خودرا کنار کشید و گفت:

-بفرمایید خانم.

و با دست به داخل اشاره کرد. کیف لب تاب و ارشیوم را داخل کابین گذاشتم و گفتم:

-خیلی ممنون وسایلم با شما میان.

ولبخند گشادی زدم. از تعجب چشمانش همانند ریش بزی اش گرد شد:

-بله؟

من من کردم و گفتم:

-راستش یه چیزی تو ماشین جا گذاشتم میرم بیارم. شما بفرمایید.

-اهان پس من وسایلتون رو میدم خانم عزتی.

-لطف میکنید.

و رفت. ایستادم تا چند طبقه را بروم و محض رد گم کنی دکمه را بزنم که یعنی تا

ماشین رفتم و امدم. به طبقه پنجم که رسید دکمه را زدم و عقب گرد کردم تا به

سمت پله ها بروم که ناگهان در جنگلی از پرتقال احاطه شدم!!

با لپ رفته بودم روی سینه فرهام. چند نفس عمیق کشیدم. دلم میخواست سالها به

همان حالت باقی بمانم البته او هم از آن وضعیت راضی بود که صدایش در نمی

آمد. دستش را بالا آورد و پشت سرم گذاشت و مرا محکم تر به سینه اش فشرد. "خدا

یا دنیا رو تو همین لحظه متوقف کن" کنار گوشم گفت:

-صدای قلبمو میشنوی؟

-شهرزاد الان سرو کله یکی پیدا میشه.

سرم را از اغوشش بیرون اوردم و نگاهش کردم:

-سلام.

با لبخند گفت:

- دست خودم نبود.

- اولین باره صبح به این زودی شرکت میبینمت.

- لب تاچم جا مونده بود اومدم بر دارم برم شهرداری.

- مگه فرزند نمیره؟

- رفته سایت.

- عجب ناقلاهایی هستن ایدا هم رفته سایت.

اسانسور رسید. گفتم:

- خوب پس فعلا.

- کجا میری؟

- پله.

- بیا من مراقبتم.

وحشت زده گفتم:

- نه نه اصلا.

فرهام نگاهی به من و نگاهی به پله انداخت و گفت:

- تا طبقه پنجم باهات میام.

خوشحال شدم و بازهم لبخند گشاد روی لبم امد. اواسط پله ها گفت:

- بابات دیگه چی گفت؟

-هیچی.

-هیچی؟

- اووم.. اهان گفت این علاقت عواقب زیادی داره که باید پاش واستی.

کمی فکر کرد:

- درست می‌گه.

در حالیکه نفس نفس می زدم گفتم:

- فرهام؟

- جان فرهام؟

بازهم چیزی در قلبم جوشید:

-میشه اون چیزی رو که کسی بهم نمیگه رو تو بگی؟

-از من نخواه شهرزاد قبلا هم بهت گفتم.

محال بود او حرفی بزند در عوض گفت:

-پام وامیستی؟

-با کمال میل رییس.

با انگشت اشاره ضربه ایی به نوک بینی ام زد وگفت:

-نگو رییس خوشم نیاد خانوم کوچولوی من.

باز هم مست از شنیدن حرفش شدم .

طبقه چهارم بودیم که گفت:

-تو هرروز این همه پله رو میای و میری؟

-اا...اره...تازه...بعضی روزا که.....سایت میرم.....بیشتر...هم میشه.

-صبر کن.

دستانم را روی زانو گذاشتم و دولا شدم. کمی که نفسمان جا آمد پرسید:

- حالا ما کی بیایم خواستگاری؟

باز هم خجالت کشیدم.

- نمیدونم هر موقع که دوست دارین.

- آگه به من باشه میگم همین امشب ولی دوست دارم تو امادگیشو داشته باشی.

حق با او بود من هم دوست داشتم همین امشب بیاید اما هر چیزی راه خود را داشت.

- هفته دیگه پنجشنبه خوبه؟

- امروز چهارشنبه اس؟ اره عالیه.

- پس من به بابام میگم.....

موبایلم لرزید و من باز هم از ان خاطرات بیرون امدم:

- نظرت چیه؟

خواستم بنویسم درباره چی که دیدم در حال نوشتن است و منصرف شدم و منتظر

ماندم تا ببینم چه میگوید. دقایقی بعد پیامش آمد:

- منظورم اینه که این دفعه پای یه بچه وسطه.. آگه بعد از اتمام وقت برنگشتی علی

رغم میل و به خاطر مایا مجبورم ازدواج کنم ولی بدون جای تو توی قلبم محفوظ

میمونه. همون طور که قبلا هم بهت گفتم.

از ذهنم گذشت "موردتم پیدا کردی دیگه" اما بدون فکر نوشتم:

- باشه حتما فکر میکنم منم مثل تو از این بلا تکلیفی خسته شدم. یا رومی روم یا

زنگی زنگ.

واقعیت این بود که هر دو یکدیگر را می خواستیم اما هر دو برای این جدایی دلایل خود را داشتیم.

من باید دلایل او را می فهمیدم!!!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فصل پنجم :

یک ماه از استخدامم در شرکت جدید می گذشت. این شرکت در منطقه لادفانس بود و فاصله چهل و پنج دقیقه ایی با اتوبوس*و*س تا خانه ام را داشت. در اینجا کارم مربوط به دیزاین و طراحی داخلی بود. رشته ایی که ارشد ان را در دانشگاه هنر فرانسه خوانده بودم.

این روزها نسبت به سال قبل و سالهای قبل تر حال بهتری دارم البته تا زمانی که به تلفن های ان " زن " فکر نمی کنم! اما تلاش می کنم تا حصار هارا از دور خود باز کنم و با دنیای بیرون و ادم ها اشتهی کنم. شنیدن حقایق زندگی ام ، به ان شکل تحقیر امیز ، مرا از پای در آورد و حال بعد از گذشت سه سال می خواستم روی پا شوم! البته سفرم به ایران و برخوردن با خانواده ام و فرهام و وجود مایا مرا در این تصمیم مصمم ساخت.

در این مدت بازهم نزد چند مشاور رفتم و اتفاقات و مشکلات بعد از ان را برایشان گفتم ، همه انها حالاتم و واکنشهایم را طبیعی دانستند و ازم خواستند دیدم را نسبت به زندگی و البته مادرم و فرهام تغییر دهم.

چند وقت قبل با کوروش به موزه و تئاتر رفتیم اما همچنان رازی ناگفته برای یکدیگر بودیم!

وقتی با او به موزه ی لوور رفتم باورش نمی شد که من تا حالا به این موزه نرفته ام و وقتی با ان همه علاقه نمایش " رومئو و ژولیت " را می دیدم و اشک می ریختم از ان

همه احساس متعجب بود! در کل برای کوروش ادم جالبی بودم و او برای من پر بود از پیچیدگی!

در طی دیدارها و صحبت هایمان با خیلی از خلقیاتش آشنا شدم. یکی از اخلاق هایش بی تفاوتی اش بود که خیلی از آن رنجیدم.

روزی که به تئاتر رفتیم من داخل جوی خالی از آب افتادم و از درد پا به خودم می پیچیدم اما او خیلی بی تفاوت از من خواست که سریع تر بلند شوم وگرنه دیرمان می شود!!

در همان وضعیتم، داخل جوی دستم روی پایم بی حرکت ماند و بهت زده نگاهش کردم، گفت اگر تا دودقیقه دیگر از جوی بیرون نروم خودش به تنهایی می رود! من هم جدیت را که در چشمانش دیدم بلند شدم و لنگان لنگان مانند خرچنگ به دنبالش راه افتادم اما از شدت ناراحتی بغض داشتم و دیدن نمایش دلیل خوبی برای ریختن اشک هایم شد!!

یکی دیگر از اخلاقیاتش که باز مرا رنجاند رک بودن و زبان تند و تیزش بود. روزی که به موزه لوور رفتیم پس از دیدن یکی از ستون ها و سر ستون تخت جمشید، ان هم انقدر تمیز و سالم و پرابهت دهانم باز مانده بود. از این همه جلال و بزرگی و قدمت تاریخی کشورم غرق غرور بودم که ناگهان کوروش با همان زبان تلخش گفت:

-هر کی ببینت فکر میکنه مال باباته که اینجوری غره شدی!

وقتی نگاهش کردم متوجه شدم کاملا جدی ان را گفت! همان روز با او قهر کردم و به اپارتمانم برگشتم و دیگر جواب هیچ کدام از تماس هایش را ندادم!

خیلی جدی تصمیم گرفتم که کوروش را از زندگیم حذف کنم اما حالا متوجه شدم در این مدت خیلی به او وابسته شده ام. او تنها هم زبان من در ینگه دنیا بود!

در تمام راه برگشت به خانه در فکر کوروش و رفتارهای عجیب و غریبش بودم و کم کم به این نتیجه رسیدم که اینبار اگر تماس گرفت جوابش را بدهم.

از طرفی فکرم مشغول مشغله همیشگی ام یعنی فراهم بود! هفته ی قبل برایم ایمیل فرستاد و نامه اش را اسکن کرده بود اما چیز خاصی جز دلتنگی ننوشته بود!

خسته از مسیر طولانی بالاخره به منزل رسیدم. دسته ایی گل رز داخل جعبه ایی جلوی در اپارتمانم بود و کارت روی آن که به فارسی نوشته بود:

"منو ببخش"

K"

گلها را برداشتم و به داخل رفتم که موبایلم زنگ خورد.

-بله؟

-بالاخره اشتی کردی باهام؟

با سر و کتف گوشی را به گوشم چسبانده بودم و کاپشن را در می آوردم جواب دادم:
-اره.

-مرسی، واقعا قهرت بهم سخت گذشت. تا بشناسمت یه کم طول میکشه اما از این به بعد مواظب زبونم هستم تا نرنجونمت.

با اینکه به من هم سخت گذشته بود اما بی آن که به رویش بیاورم گفتم:

-پس مراقب باش که دیگه سختی نکشی چون من تحمل این جور رفتار را ندارم.

-باشه حالا که اشتی کردی شام امشب مهمون تو.

گوشی را پایین آوردم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و "اوف" کشیدم.

-باشه ولی من خیلی خسته ام امشب نه.

-نه همین امشب حالا چون خسته ایی بهت ارفاق میکنم، من شام میخرم و میام خونه تو.

ای وای که این چقدر پرروئه.

-باشه بیا ولی شام دارم نخر.

-چی داری؟

خواستم بگم "نترس یه کوفتی جلوت میزارم که گشنه نمونی" اما دلم نیومد

-حالا موقع خوردن میفهمی.

-باشه پس من تا یه ساعت دیگه اونجام.

دوش سریعی گرفتم . تی شرت سفید به همراه شلوار لی پوشیدم و موهایم را بافتم.

سپس به اشپز خانه رفتم. بسته ی گوشت استیک را از فریزر در آوردم و داخل

مایکروفر گذاشتم تا یخ زدایی شود سپس داخل گریل گذاشتم تا سرخ شود. سیب

زمینی هارا هم خلال کردم و در تابه ایی جدا داخل روغن ریختم و چندتایی هم

هویج داخل اب ریختم تا اب پز شود. کمی قارچ داخل یخچال بود و با همان مقدار کم

، کمی سس قارچ درست کردم.

کارم که تمام شد گل های اهدایی کوروش را در چند گلدان مختلف گذاشتم و گلدان

هارا روی میز تلویزون و میز جلو مبل و گوشه خانه قرار دادم. خانه ام روح گرفت.

زیباتر و شادی بخش شد.

تصمیم گرفتم در اسرع وقت به گل فروشی بروم و چند تایی گلدان زیبا بخرم و در

گوشه های خانه و پشت پنجره بگذارم. با دست راستم زیر چانه ام را میخاراندم و از

همه انرژی مثبت خانه ام لذت میبردیم که زنگ ایفون به صدا آمد.

کمی بعد در را باز کردم و با قامت بلند و لبخند زیبای معروفش و البته بسته ی کادو

مواجه شدم! من هم ناخواسته لبخند زدم:

-سلام خوش اومدی.

و با دست به داخل اشاره کردم. بسته ی کادو را به سمتم گرفت و گفت:

- این برای دوست عزیزم که ناخواسته ناراحتش کردم.
- واز کنارم رد شد و خواست با کفش داخل شود که گفتم:
- کوروش جان کفشات لطفا. برات رو فرشی گذاشتم.
- اوه معذرت میخوام.
- پشت سر او داخل شدم و گفتم:
- هرجا راحتی بشین.
- سپس به کادو اشاره کردم:
- این دیگه برای چیه تو که زحمت این گلا رو کشیده بودی.
- روی تک مبل بنفش نشست و گفت:
- زحمتی نبود. هم خواستم از دلت در بیارم هم دست خالی نیومده باشم.
- به هر حال ممنون.
- خونه قشنگی داری البته از یه طراح غیر از اینم انتظاری نیست. از گلا خوشت اومد؟
- با لبخند به سمت اشپز خانه رفتم.
- اره عالین مرسی.
- در یخچال را باز کردم و ظرف میوه را برداشتم. پرسیدم:
- چای میخوری یا قهوه؟
- تو خونه یه خانم ایرانی فقط یه لیوان چای اعلاای ایرانی مزه میده.
- چای ساز را روشن کردم و با ظرف میوه به طرفش رفتم:
- اتفاقا دو ماه پیش که از ایران برگشتم مامانم یه بسته چای ایرانی برام گذاشته بود.

- راستی اون روز یادم رفت بپرسم چرا دختر عموت فوت کرد.

از یادآوری ایدا و فرزاد چهره ام رنگ غم گرفت:

- رامسر زندگی میکرد. باردار بود برای زایمانش با شوهرش داشت میرفت تهران خونه پدرش که تصادف کردن. شوهرش همون لحظه فوت میکنه ولی ایدا تو بیمارستان یکی دو روز بعد زایمانش تموم میکنه.

- زایمانش؟ مگه بچه زنده موند؟

سرم را پایین انداختم تا قطره اشک را پاک کنم.

- اوهوم.

- وای خدای من چقدر وحشتناک.

با سر انگشت اشک هایم را پاک کردم که گفت:

- حالا بچه کجاس؟

- بچه قانونا به پدر شوهر ایدا رسید اما اون بنده خدا سکتته کرد و از کار افتاده شد اون یکی پسرش یعنی برادر شوهر ایدا رو بعنوان قیم به دادگاه معرفی کرد. اونم حال بد عمومی من و خانومش رو که دید بچه رو داد به اونا البته نه برای همیشه تا وقتی که

.....

گفتنش برایم سخت بود اما با جون کردن حرفم را کامل کردم:

- تا وقتی که ازدواج کنه.

- چه ادم خوبیه عمومی اون کوچولو.

با نگاهی یخ زده به چشمانش پرسیدم:

- رو چه حساب میگی که خوبه؟

- همینجوری گفتم. موهات خیلی قشنگن شهرزاد.

-دقت کردی هروقت منو میبینی همینو میگی؟

-آخه عاشق موها تم.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم:

-مرسی.

کمی دیگرف حرف زدیم و من میز شام را چیدم و گفتم:

-بفرمایید شام حاضره.

در حالیکه صندلی اش را عقب میکشید گفت:

-به به استیک با سس قارچ با دورچین هویج، مرسی اما توقع داشتم جلوم کوفته

بزاری.

خنده ام گرفت پرسیدم:

-وا چرا؟

چاقو و چنگالش را بدست گرفت و گفت:

-آخه جلوی مهمون زورکی باید کوفته ه گذاشت.

ترسیدم " نکنه پای تلفن فکرم را بلند بلند گفته باشم " با این حال خندیدم و گفتم:

-این حرفو نزن اتفاقا خوشحالم کردی اومدی.

-مرسی. واقعا دلم برات تنگ شده بود و گرنه مزاحمت نمیشدم.

تکه ایی از گوشت داخل بشقابم را کندم و در دهانم گذاشتم و گفتم:

-تو و تعارف؟ اصلا به هم نمیاین.

-من تعارف نکردم واقعا گفتم.

کمی بعد غذایش که تمام شد دستش را زیر چانه اش گذاشت و مستقیم نگاهم کرد.
غذا در دهانم ماسید که بی مقدمه گفت:

- تو منو یاد مادرم میندازی. اون هیچ وقت نتونست خودشو با زندگی توی اروپا وفق
بده. مثل تو! همیشه بوی قورمه سبزی و قیمه از پنجره های خونمون بیرون
میومد. خودش هم همیشه اراسته و زیبا بود و برعکس پنجره هامون هیچ وقت بوی
قورمه و پیاز نمیداد! مادر من بوی بهشت میداد.

بابام میپرستیدتش و عشق بابام باعث شد ما پابند خونه بشیم و جو غربت نگیرتمون!
من عشق واقعی رو بین پدر و مادرم دیدم و بعدها فکر کردم....

همانطور که سرم پایین و مشغول زدن هویج به چنگالم بودم اهسته با خود زمزمه
کردم:

-مادر....مادر.....مادر.

-شهرزاد تو خیلی حیفی. تو فقط به درد زندگی و مادری کردن میخوری. تو هر مردی
رو میتونی خوشبخت کنی حتی اگه اون مرد نا اهل باشه. خوش به حال مردی که
همسرت میشه و بچه هایی که تو دامن تو بزرگ میشن. مثل تو الان دیگه خیلی کمه.
- حرفای خنده دار میزنی تو چی میدونی از من؟ من کوه دردم.

-من از اصالت حرف میزنم. یه چیزی ازت میخوام.

مشکوک نگاهش کردم که گفت:

-با من ازدواج کن ما به درد هم میخوریم. من قول میدم برای خوشبختیت چیزی کم
نزارم.

هاج و واج نگاهش کردم. ادامه داد:

-من از این زندگی سگی خسته شدم. فقط کار میکنم و پول در میارم. هیچ دلخوشی
تو زندگی ندارم اما مطمئنم در کنار تو میتونم به همه چیز برسم ؛ حتی عشق.

از شنیدن حرف هایش عصبی شده بودم و خود را لعنت کردم که چرا به دوستی با او ادامه دادم!

- بسه کوروش تو از شدت تنهایی به این فکر افتادی و گرنه ما هیچ سنخیتی باهم نداریم.

- شاید، اما مگه اشکالی داره که من به تو پیشنهاد ازدواج بدم و تو روش فکر کنی؟

- نه هیچ اشکالی نداره اما پیشنهاد تو از روی دلت یا علاقت نیست پیشنهاد تو از روی تنهایی و عقلته. هیچ ادمی در مورد ازدواجش تنها با عقلش تصمیم نمیگیره بلکه قلبش هم دخیل میکنه.

- اما اونایی که با عقل تصمیم گرفتن خوشبخت ترن.

حیرت زده گفتم :

- کی گفته؟ کسی که فقط با عقلش تصمیم گرفته داره با همون عقلش هم زندگی میکنه و در احساسش رو، رو همه چیز بسته. اینجور ادما زندگیشون مثل رباته البته وقتی بچه دار میشن ممکنه در قلبشون رو روی بچه اشون باز کنن که این بدترین نوع زندگیه. ما دوستای خوبی برای هم میمونیم و من پیشنهاد تو رو از روی تنهایی نادیده میگیرم.

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد . گفت:

- همه حرفات درسته اما من واقعا دارم بهت علاقه مند میشم.

با حیرت به چشمانش نگاه کردم و چنگالی که نمی دانم از کی در دستم بود را داخل بشقاب گذاشتم و گفتم :

- بیا با هم رو راست باشیم. تو به موهای من علاقه داری و من متوجه شدم که این موها، تو رو یاد شخصی میندازه که خیلی برات عزیزه همونطور که رفتارم تو رو یاد

مادرت میندازه که عاشقانه دوشش داری! پس ببین، تو به شخص من شهرزاد سرمد
علاقه نداری تو در من دنبال عزیزاتی.

عمیق نگاهم کرد و من عجز را در چشمانش دیدم. بدون حرف بلند شد و به حال
رفت. باید کمی تنها می ماند، به همین دلیل با طمانینه مشغول جمع کردن میز و
شستن ظرف ها شدم. کارم که تمام شد با دو فنجان دمنوش نزد او رفتم. دستانش را
پشت سرش قلاب کرده بود و به نقطه ای خیره بود. سینی را روی میز گذاشتم.
نگاهش به سینی کشیده شد.

-این چیه؟

-گل گاو زبون، بهار نارنج، لیمو امانی و عسل!

فنجانش را برداشت و بو کرد:

-خیلی خوش بوئه.

کمی نوشید و گفت:

-خیلی هم خوش طعمه.

فجانم را برداشتم و پای راستم را روی پای چپم انداختم و تکیه دادم. پرسیدم:

-مامانت کجاس؟

-یه جای دور.

-مگه نگفتی فرانسه اس؟

-از نظر مکانی نزدیکه اما فاصلمون به قدر دوتا دنیاس.

-نمیفهمم چی میگی.

-مامانم الزایمر شدید داره و هیچ کسیو نمیشناسه. تو اسایشگاه بستریه.

-تو به دیدنش میری؟

-میگم کسیو نمیشناسه حتی منو.

-خوب تو که اونو میشناسی، برای ارضای احساسات خودتم نمیری دیدنش؟

-وقتی تو اون حال میبینمش داغون میشم. مخصوصا که میدونم به خاطر خودخواهی های منو پدرم به این روز افتاده!

-تو خواهر یا برادر نداری؟

-چرا. خواهرم کمند چند سال پیش فوت شد.

-اخ متاسفم.

با چشمانی غمگین نگاهم کرد و اهسته گفت:

-خیلی خیلی خسته ام شهرزاد. از این زندگی و بازیاش خسته شدم. بریدم. من فقط به هدف تو زندگی دارم اونم خونخواهی خواهرمه البته به شیوه خودم!

متعجب پرسیدم:

-خونخواهی؟ مگه...

سرش را تکان داد و گفت:

-اره.

باقی فنجانش را سر کشید و بلند شد.

-من دیگه باید برم بابت امشب خیلی ممنونم مدتها بود که اینطوری با کسی احساس راحتی نکرده بودم.

و فنجان دراز شده به سمتم را از او گرفتم و داخل سینی گذاشتم:

-خواهش میکنم هروقت خواستی بیا اینجا و منو....

نمی دانستم گفتنش درست بود یا نه ، نمی دانستم چه عکس العملی نشان خواهد داد اما سرم را بالا گرفتم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم و گفتم:
-منو مثل خواهر خدا بیامرزت بدون.

در حال پوشیدن کاپشن برای لحظه ایی دستش از حرکت باز ماند و نگاهی به روی موهایم ثابت ماند.

بدون حرفی در را باز کرد و پاکت نامه ایی به روی زمین افتاد. دولا شد و نامه را برداشت و نگاهی به آن انداخت سپس به طرف من گرفت و گفت:

-این وقت شب مگه پستی میاد؟

نامه را گرفتم و گفتم:

-نه یه وقتا نامه های منو همسایه بغلی رو اشتباهی تو صندوق هم میندازن.

-چرا اشتباه همیشه؟ برو پست.

-اگه وقت کنم میرم.

کفش هایش را پوشید و خداحافظی کرد و رفت. در را بستم و به اتاقم رفتم. نامه را روی میز کنار تختم گذاشتم و لباس راحت پوشیدم. سینی فنجان هارا داخل سینک گذاشتم و موقع خاموش کردن لامپ ها چشمم به بسته کادویی کوروش افتاد. بسته را باز کردم.عطر گران قیمتی بود که بوی شیرین و ملایمی داشت .از دیدن ان ذوق کردم. عطر تنها چیزی بود که می توانست مرا خوشحال کند!

عطر را روی میز ارایش گذاشتم ، سپس مسواک زدم و روی تخت دراز کشیدم.اباژور کنار تخت را روشن و پاکت نامه را باز کردم. این هم قدیمی بود!

"سلام.این سومین نامه اییست که برایت مینویسم اما پست،فعلا نه! نمیخواهم تا یه مدت باشم.حالت این روزا چطوره؟حال من اما دیدنیست.هرروز ابتدا مقابل خانه ات میروم ،بعد دانشگاه و در اخر به شرکت می ایم.در همه جای شهر به دنبال نشانی از

تو هستم. رفتنت را باور ندارم. اگر رفته ایی پس این کیست که مدام در گوش من با شیطنت صدایم میزند "بابا لنگ دراز"

به من بگو که اینها همه خوابه، یه کاب*و*س زشت و وحشتناک! من دل تو را شکستم و تو را رنجاندم اما من در آن لحظه فکر میکردم کار درستی را انجام میدهم. منو ببخش. من تو رو به بهای نفس کشیدنم میخوام. من تو رو برای نفس کشیدنم میخوام. منو ببخش شهرزادم. منو ببخش و بدان من تو را با تمام وجودم و خالصانه میخوام " فرهام "

باورم نمی شد! یعنی انقدر سخت بر او گذشته و او سکوت کرده باشد! نامه ی قبلی اش هم مثل همین پر بود از عذر خواهی و دلتنگی!!!

روز ها برایم یکنواخت میگذشت. کار، خانه و خواب. هرروز منتظر نامه و یا ایمیل فرهام بودم. چند تایی هم ایمیل فرستاد اما باز هم وصف حال خرابش بود! کوروش را هم از آن شب به بعد دیگر ندیدم تنها دوبار تلفن و پیام زد و حالم را پرسید.

شام خورده بودم و روی کاناپه دراز کشیده بودم که تلفنم زنگ خورد. تماس تصویری از درزاد داشتم.

-سلام درزاد جونم خوبی؟

-سلام خواهر خوشگلم. تو چطوری؟

-فدات شم چه خبر؟

-خبر که زیاد هست کدومو بگم؟

-صبح با مامان صحبت کردم ، خبرای از صبح به بعدو بگو.

- خوب فک کنم مامان نگفته که میخوام پیام پیشت، نه؟
- یکی از بهترین خبرهای عمرم بود. سرجایم نشستم و گفتم:
- داری جدی میگی؟
- الان من شبیه ادمایی که جدی حرف میزنم نیستم؟
- وای درزاد الهی فدات شم کی میای؟
- راستش بلیتم برای سه روز دیگه اس البته اگه تا اون موقع ویزام درست شه.
- فسم خوابید.
- یعنی چی؟ تو بدون ویزا بلیت گرفتی؟ این چه ریسکی بود دیگه دیوونه.
- اخه فرهام گفت نه که عیده ممکنه بلیت گیرمون نیاد واسه همین بلیت گرفتیم.
- چی؟؟؟ فرهام؟؟؟
- و از شدت تعجب از جا بلند شدم.
- اره دیگه تنها که نمیتونم پیام.
- تو ازش خواستی؟
- حقیقتش نه! اون بهم پیشنهاد داد.
- لبخند روی لبم نشست که از چشم درزاد دور نماند.
- ببند اون نیشو خاک بر سرت.
- درزاد خونه من کوچیکه جا واسه...
- نگران نباش اون هتلمش رزرو کرده.
- غمگین لبخند زدم و بغض الود گفتم:

-خوبه که یهو یاد من افتاده.

-ببین خواهر من، عزیز من، درست نیست که راجع به اون اینجوری فکر کنی بعدا شرمنده میشیا. از من گفتن بود!

-درزاد چی شده؟ به من بگو.

-منو با اون در ننداز. لازم باشه خودش بهت میگه که مطمئنم میگه بهت.

-اهان.

-پس مامیایم دیگه.

بی حس و حال گفتم:

-باشه عزیزم منتظرم.

-چیزی نمیخواهی برات بیارم؟ ه و س موس نداری؟

-نه ممنون.

بعد از قطع تماس همچنان ایستاده بودم و فکر می کردم . دلیل غیبت فرهام را برای خودم تصور می کردم. با خود فکر میکردم که نکند غیبتش به خاطر وجود ان " زن " باشد؟ نکند....

حتی از فکرش هم حالم بد میشد چه برسد به واقعیتش.

حال این روزهایم خیلی آشنا بود. بازهم چیزی را از من پنهان می کردند و باز هم می خواستند که بلایی سرم بیاورند. دستم را روی پیشانیم گذاشتم و فوت کردم. عصبی و مضطرب بودم و شروع به کار کردم. خانه تمیز می کردم و فکر می کردم. آخر سر هم طاقت نیاوردم و برای فرهام پیام فرستادم:

-سلام. درزاد خبر سفرتون رو داد. به رسم مهمون نوازی پذیرایتونم اما..

باز هم اتفاقی رو از من پنهان میکنین. دلم هیچ گواهی نمیده، نه خوب و نه بد. اما هیچ خاطره خوبی از این پنهان کاری و پاسکاری نداره. خواهش میکنم حالم رو از این خرابتر نکنید؛ تازه تازه دارم رو پا میشم.

و دکمه "سند" را زدم. توقع جواب را نداشتم حداقل نه حالا. باید تا فردا صبر می کردم. ساعت به وقت ایران سه صبح بود و قطعاً او حالا خواب هفت پادشاه را می بیند! مسواک زدم و روی تخت دراز کشیدم که صدای پیام آمد. سریع گوشی را از روی میز قاپ زدم و پیام را باز کردم.

-سلام عزیزم ممنون از مهمون نوازیته غیر از این هم از تو انتظاری نیست! اتفاق که افتاده، اما من از همه خواستم که تو فقط از خودم بشنوی. عجله نکن همه چیز رو بهت میگم و هیچ ابهامی برات نمیمونه. این بار فرحانه ایی نیست که کاب*و*س رویایم شود!

از کلمه "عزیزم" اش دلم مچاله شد و همه ان اضطراب را از بین برد. قند در دلم آب شد و یک عالم حس قشنگ و خوب را برایم آورد.

-اتفاقی که افتاده نمیدونم چیه اما من به تو ایمان دارم متاسفانه.

لبخند روی لبم نشست و وقتی کنار پیامم دو تیک خورد به یاد ان "زن" افتادم و لبخندم ماسید. اصلاً چه دلیلی داشت که او الان بیدار باشد؟

-خیلی خوشحالم که بهم ایمان داری.

تند تند و با اخم نوشتم:

-بیدار بودی یا من بیدارت کردم؟

-بیدار بودم.

-چرا؟

-با یه نفر دارم صحبت میکنم.

"خیلی وقیحی ، خیلی بی شرمی ، خیلی..... عوضی"

-با کی؟

-بهت میگم.

-پس مزاحمتون نمیشم.

صبح بیدار شدم و وقتی به یاد آمدن مسافرانم افتادم لبخند زدم و با شوق بیشتری به محل کارم رفتم. با روی باز به همکارانم سلام کردم و آنها با تعجب جواب سلامم را دادند. چهار نفر در یک اتاق بودیم و دو به دو روبه روی هم پشت میز می نشستیم. میز من کنار پنجره بود و می توانستم بیرون را ببینم. هوا کم کم رو به گرمی می رفت ولی باران همچنان می بارید.

کمی بعد از شروع ساعت کاری، در اتاق باز شد و "لیزا" مسئول برنامه ریزی داخل شد و روی میز من پوشه ی کار جدید را گذاشت و گفت:

-امروز خانه ی خانم فرانسوا رو تحویل میدن ، برای ساعت یک آماده باش.

سر تکان دادم و پرونده ی روی میزم را باز کردم.

کار جدید طراحی برای فضای داخلی یک فروشگاه پوشاک واقع در شانزه لیزه بود. تمام ابعاد و نقشه های فروشگاه مقابلم بود و توضیحات و خواسته ها و بودجه مالک هم موجود بود. برگه ایی برداشتم و نت برداری کردم. هر طراحی به یک روش کارش را انجام میداد و من روشم اینگونه بود که از اطلاعاتم نت برداری می کردم و ساعت ها به نوشته هایم نگاه می کردم تا نوشته ها در ذهنم جان بگیرند سپس به محل مورد نظر می رفتم و با مالک گپ میزدم تا سلیق و علایقش را بشناسم و سپس شروع به طراحی می کردم.

این درخواست برای من چند نقطه مبهم داشت یکی اینکه طرح برای برند بود و یا متفرقه؟ و یا لوگوی فروشگاه به چه شکل بود و چه رنگهایی در آن به کار رفته بود؟

سوالاتی داشتم که حتما باید با صاحب فروشگاه مطرح میکردم. خانه فرانسوا نزدیک شانزه لیزه بود و من می توانستم پس از اتمام کارم در انجا سری به فروشگاه بزنم.

فرانسوا پیرزن متمول فرانسوی بود که حدود یک ماه قبل درخواست دیزاین خانه که نه کاخش را به شرکت ما داده و من دیزاینرش بودم. من روزها با فرانسوا صحبت کرده بودم و متوجه شدم او دلش زندگی به سبک قرن نوزدهم را می خواهد!

روش کار شرکت اینگونه بود که در روز آخر کار و تحویل پروژه حتما طراح آن کار حاضر باشد تا در مورد کارش توضیح دهد و پاسخگوی سوالات احتمالی مالک و یا صاحب کار باشد و اگر احیانا جایی مشکلی بود آن را حل کند که البته گزینه آخر خیلی به ندرت پیش می آمد زیرا نقشه سه بعدی طرح را به مشتری می دادیم و تا اکی را از او نمی گرفتیم کار را شروع نمی کردیم!

راس ساعت یک آقای دوقان، مدیر اجرایی شرکت، به دنبالم آمد و به سمت منزل خانم فرانسوا رفتیم.

ساعتی بعد پس از تحویل کار از آقای دوقان خواستم تا با مالک فروشگاه تماس بگیرد و با او قرار بگذارد. آقای دوقان قرار را برای نیم ساعت بعد گذاشت و از من خواست که تنها به قرار بروم تا او خود را به پروژه دیگر برساند.

ناچار به تنهایی راهی خیابان شانزه لیزه شدم. هوای ابری عالی و خیابان های زیبا مرا به پیاده روی وادار کرد. دستانم را داخل جیبهای کاپشن گذاشتم و راه افتادم. قرارمان داخل فروشگاه بود. کاغذم را از جیبم بیرون آوردم و نگاهی به ادرس انداختم. فروشگاه در سمت راست خیابان قرار داشت.

کمی بعد وارد فروشگاه خالی شدم. صدای آشنایی به گوشم خورد که باعث شد سرم را برگردانم.

-به به سلام. اینجا چیکار میکنی؟

از دیدن کوروش تعجب کردم. اسم مالک "اتنا" بود نه کوروش کبیری!

-سلام خودت اینجا چیکار میکنی؟

دستانتش در جیب شلوار جینش بود و شانه بالا انداخت و گفت:

-من؟ صاحب اینجام مثلا.

-من برای دیزاین این فروشگاه انتخاب شدم.

-واقعا؟ چه تصادف قشنگی!

-ممنون. مبارکت باشه.

-مرسی. تو فضا رو ببین و کاراتو بکن برای صحبت میریم کافه میشینیم.

سر تکان دادم و مشغول دیدن تمام قسمت های آن جا شدم! تبلتی دستم بود و از قسمت های مورد نظرم عکس میگرفتم و نکاتی را در آن مینوشتم. فروشگاه بسیار بزرگ و دو طبقه بود. پله ها از وسط سالن پایین به وسط سالن بالا می رسید و یک سمت سالن طبقه بالا تراس سرتاسری بود.

فضا، فضای قشنگی بود و جا برای مانور زیاد بود!

یک ساعت بعد نزد کوروش برگشتم اما او با قیافه ایی متفکر با همان دستانتش در جیب قدم میزد. حواسش اصلا به من نبود. در تمام مدتی که در فروشگاه بودم هر وقت نگاهم به او افتاد او را همینطور متفکر با قیافه ایی در هم دیدم. خیلی دلم می خواست بفهمم که چرا همیشه ناراحت است اما او خودش باید حرف میزد.

-من کارم تموم شد...هی ..کوروش

نگاهم کرد و گفت:

-چیزی گفتی؟

-کجایی؟ میگم کارم تموم شد.

-اهان پس بریم.

وبا دست به در خروجی اشاره کرد و پشت سر من خارج شد. سوار ماشین فوق مدرنش شدم و راه افتاد.

پاریس پر بود از کافه، کافه‌هایی مملو از مشتری و مشتری‌هایی پر از انرژی. در کل پاریس سراسر انرژی مثبت بود. هر وقت از خانه بیرون می‌رفتم حالم را خوب می‌کرد. مقابل کافه ایی نگه داشت و پیاده شدیم. اکثر میزها پر بود. خیلی اتفاقی میز خالی کنج کافه را دیدیم و روی صندلی‌های آن نشستیم. هردو قهوه سفارش دادیم و او در حالیکه نگاهش بین موهایم و چشمانم در چرخش بود گفت:

-خوب؟

-چی خوب؟

-فروشگاه چطور بود؟

-عالی بود چندتایی سوال دارم که اگه به جوابشون برسم کارم رو سریعتر پیش میبرم.

دست به سینه تکیه داد و بازو و دستان عضله‌ایش باز مرا به یاد فرهامم انداخت.
-من در خدمتم هر سوالی هست بپرس.

پای راستم را روی پای چپم انداختم و برگه و خودکار از کیفم درآوردم و پرسیدم:
-این فروشگاه قراره متفرقه باشه یا نمایندگی برند خاصی؟

-راستش من برندشو ثبت کردم و قراره اینجا اولین شعبه‌ی اتنا بشه.
حیرت زده نگاهش کردم و گفتم:

-تو چیکار کردی؟ الان صاحب برندی؟

-اره البته اتفاق خاصی هنوز نیوفتاده، اتفاق زمانی میوفته که من اتنا رو جهانی کنم.
-از پشتکار تو اصلا چنین چیزی بعید نیست.

-ممنون.

-فروشگاه خیابون مونتاین رو میخوای چیکار کنی؟

-برای اون فعلا تصمیم نگرفتم. شاید همونطوری بمونه برای مشتریای قدیمیم.

-لوگو چطور؟ برای برندت لوگو طراحی شده؟

-نه. وقتی با مدیر برنامه هام صحبت کردم اون شرکت شمارو بهم معرفی کرد البته من نمیدونستم تو اونجا کار میکنی و گفت صفر تا صد کارو به خودتون بسپرم واسه همین پیگیر لوگو نشدم.

چیزهایی را در برگه یادداشت کردم و گفتم:

-خوب شد گفتمی حتما باید یه ملاقات هم با مدیر برنامه هات داشته باشم.

-باشه جورش میکنم.

-اکی حالا باهم یه مرور میکنیم. اولین قدم ما طراحی لوگوئه و ما براساس اون لوگو، مدل نوشتاریش و رنگ های به کار برده در اون باید دیزاین فروشگاه رو پیش ببریم. ضمنا دیزاین فروشگاهت باید در عین جذابیت و منحصر به فرد بودن، ساده و بدون حب و بغض به مسئله یا اعتقادات جهانی باشه تا زمانی که بخوای به کشورای دیگه نمایندگی بدی دچار مشکل نشی.

-چه جالب تاحالا به این جاش فکر نکرده بودم.

-اینجاش تو حیطة کاریه منه واسه همین من باید بهش فکر کنم.

-پس زحمت همشون با خودت.

-اکی تو خودت شخصا چه رنگایی رو دوست داری یا بزار بهتر بپرسم چه رنگایی بهت انرژی مثبت میده؟

-سیاه.

متعجب پرسیدم:

-سیاه؟ داری جدی میگی؟

-اره عین روزگارم.

-این حرفو نزن کوروش. تو ادم موفق هستی باید روحیه تو بالا ببری وگرنه نمیتونی پیشرفت کنی. من مطمئنم که روزای خیلی خوبی در انتظارته. فرانسه همینجوری کسیو برند نمیکنه من به موفقیت تو ایمان دارم پس لطفا خودتم خودتو قبول داشته باش.

-اخه تو چی از زندگی من میدونی؟ تنها دلخوشی من کار کردنه اونم انقدر خودمو توش غرق کردم که این موفقیتا بدیهیه.

گاردسون فنجان ها را روی میز گذاشت و رفت. دستانم را دور فنجانم حلقه کردم و در حالیکه به بخار ناشی از ان نگاه می کردم گفتم:

-من هیچی از تو نمیدونم ولی اینو بدون که همه ی ادما، همه ی ادمایی که تو کل روز میبینی یه داستان و یا سرگذشتی دارن که تو یه مقطعی از زندگیشون اونا رو از پا انداخته. بعضی ها روی پا میشن اما بعضیا نابود میشن. تو میتونی خودت راهتو انتخاب کنی. یا رو پا شو یا خودتو از بین ببر البته من فکر میکنم تو گزینه اول رو انتخاب کردی و حالتی به مرور بهتر میشه من مطمئنم.

سپس سرم را بالا اوردم و به چشمان پر دردش که خیره به من بود نگاه کردم.

-راستی چرا اتنا؟

اه کشید:

-اسم هنری خواهرم بود. پدرم بعدا این اسم رو روی مزون گذاشت.

-پدرت الان کجاس؟

-دستش را تکیه گاه سرش قرار داد و به میز خیره ماند:

-پدرم تو ایران خیاط بود. فقط زنونه میدوخت. تمام نقاط حساس بدن یک زن رو توی لباس به بهترین شکل نشان میداد.

کارش گرفت طوریکه اسمش سر زبونا افتاد و از این شهرو اون شهر براش مشتری میومد. وقتی دید اوضاعش داره خوب میشه تصمیم گرفت به پاریس مهاجرت کنیم. جایی که مهد مد و لباس بود. اون میخواست پیشرفت کنه.

مادرم همیشه مطیع پدرم بود و هیچ وقت مخالفتش رو ندیدم. من پنج ساله بودم و کمند هشت ساله که اومدیم پاریس. مادرم نمیتونست اینجا زندگی کنه اینو وقتی فهمید که دیگه کار از کار گذشته بود. اون تازه فهمید غم غربت و دوری از خونوادش چقدر بزرگه اما مثل همیشه صداس در نمیومد.

اینجا تو پاریس پدرم روز به روز پولدارتر میشد و ما روز به روز بزرگتر و مادرم روز به روز افسرده تر!

بیست ساله بودم که کمند رفت توی کار مدلینگ. بابام و مخصوصا مادرم روی این موضوع خیلی حساسیت نشون دادن اما کمند خیلی جدی از اونا خواست به علاقه اش احترام بزارن یا اینکه اون از پیشمون میره. اونا هم ناچار شغلش رو پذیرفتن به این اعتقاد که حداقل کمند جلو چشمشون باشه.

کمند فوق العاده زیبا، جذاب و قد بلند بود و همه اینا برای اینکه اون تو کارش موفق بشه کافی که نه زیاد بود. اکثر برندای معروف دنبال کمند بودن و باهاش قرار دادای سالانه میبستن در صورتیکه اینجور برندا با هر مدلی فصلی قرار داد میبندن.

جرعه ایی از قهوه اش را نوشید. از ذهنم گذشت "اگه خواهرت به خوشگلی تو بوده که محشر بوده" اما با سکوتم اجازه دادم افکارش را منسجم کند. ادامه داد:

-کمند هرروز مشهورتر میشد و "اتنا" رو بعنوان اسم هنریش انتخاب کرد. اتنا به یونانی یعنی "خدای هنر".

اون کار میکردو من هم مشغول درس و دانشگاه بودم و گاهی در مزون پدرم خود را سرگرم میکردم.

بیست و شش ساله بودم که به یه مهمونی دعوت شدیم. البته کمند دعوت شده بود و از من خواست که همراهیش کنم. هر دو خیلی شیک سوار ماشین کمند شدیم و به محل اون مهمونی رفتیم. بدون اغراق میگم که توی اون مهمونی که اکثر مهموناش مدلای معروف برندای مشهور بودن کمند بدون رقیب یه سرو گردن بالاتر از همه بود.

اونجا متوجه نگاهای خصمانه چند تا از مدلا به روی کمند شدم و فهمیدم که خواهرمن دشمن زیاد داره!! خارجی بودن و موفق و متفاوت بودن اون دلایل ساده ایی بودن برای وجود اون همه دشمن. اون شب من با راشل آشنا شدم. راشل هم مدل یه برند معروف بود. کمند از آشنایی من با راشل خیلی خوشحال شد. کلا دختر خوش قلب و مهربونی بود!

بازهم جرعه ایی دیگه از قهوه اش را نوشید و من حس کردم با این جرعه بغض ناشی از یادآوری خاطرات خواهرش را پایین فرستاد.

-اوایل آشناییم با راشل علاقه ی خیلی زیادی بهش نداشتم ولی اون دختر فوق العاده جذابی بود و از همه مهمتر راه ورود به قلب مردا رو خوب بلد بود! مادرم از رابطه من و راشل خوشحال نبود و میگفت " دنبال یه دختر با اصالت باش " اون روزا نمیفهمیدم چی میگه اما حالا...

نگاهش را از من دزدید :

-من اصلا نمیدونستم که راشل خانواده داره یا نه و هر وقت ازش در مورد پدر و مادرش میپرسیدم بهم میگفت " من که مثل تو و اون خوهرا املت بچه ننه نیستم معلومه پدر و مادر دارم ولی زندگیمون از هم جداس "

دوستی ما ادامه دار شد تا اینکه اگه یه روز راشل رو نمیدیدم کلافه و عصبی میشدم. متاسفانه من کورکورانه عاشق شدم! سه سال از دوستیمون میگذشت و اون



موقع من کارم فقط در مزون پدرم بود و به فکر گسترش کار افتادم. از کمند که دیگه به قدری معروف شده بود که همه میشناختنش خواستم که برای مزون من و پدر مدل شود. او قبول کرد ولی چون قرار داد داشت از من خواست که تا تموم شدن قرار دادش صبر کنم. تو اون دوره راشل هم بیکار بود و ازش خواستم تا کمند ازاد بشه برای ما کار کنه. به این ترتیب مزون ما مشهور تر و موفق تر از قبل شد.

یه روز خیلی جدی با راشل وارد بحث شدم و ازش خواستم که زودتر تکلیفمون معلوم شه. اون اولش نفهمید من چی میگم ولی وقتی بهش توضیح دادم که میخوام باهاش ازدواج کنم به شدت خندید و مسخرم کرد و گفت که اگه بخواد ازدواج کنه فقط با یه فرانسوی ازدواج میکنه. اون روز خیلی منو تحقیر کرد هم من و هم خواهرمو منم تصمیم گرفتم از زندگیم حذفش کنم.

رابطه مونو تموم شده دونستم و حق خسارت مدلینگش رو دادم و گذاشتمش کنار. راشل اولین دختری بود که من باورش کرده بودم و وقتی کنارش گذاشتم داغون شدم. چه روز و شبایی که مادرم پا به پام گریه کرد و غصه خورد و حالا من چقدر پشیمونم که اجازه دادم فکر مادرم به خاطر یه اشغال درگیر بشه. دوسه ماه طول کشید تا خودمو پیدا کردم و کمند هم قرار دادش تموم شد و بعنوان آخرین کارش برای ما مدل شد.

همون موقع یه مسابقه تو پاریس اجرا شد به اسم "جذابترین مدل" که اولین و بعد از جریان کمند آخرین دوره اش بود. مسابقه اینطوری بود که هر برند ویا مزون متفرقه ایی با بهترین مدلس و لباس طراحی خود اون برند یا مزون روی استیج بره و شرکت کننده ها امتیاز میدادن و در اخر با شمردن امتیازا مدل برنده و جذاب از بین مردم انتخاب میشد. جایزه خاصی نداشت اما امتیازایی که مدل میگرفت و شهرتش برای بالا بردن قیمت کار خودش و از همه مهمتر دیده شدن مزونی که لباسش تن مدل بود برای همه ارزش داشت.

وسوسه شهرت منو پدرم رو به فکر انداخت تا کمند با لباسی که من و پدرم طراحی کردیم بره رو استیج. کمند راضی نبود چون میخواست خودش رو بازنشسته کنه و احتیاجی به این مسابقه نداشت و هم اینکه میخواست...

بازهم جرعه ایی دیگه نوشید و سکوت کرد. سیگاری آتش زد و چنان پک عمیقی به ان زد که گلوی من سوخت. کف دستی را که سیگار را با ان گرفته بود را روی سرش گذاشت و موهایش را میخاراند ادامه داد:

--میخواست ازدواج کنه. میگفت "من که دیگه قصد کار کردن ندارم بزارید یکی دیگه جای من شرکت کنه" اما ما یعنی منو پدرم با خودخواهی و بدون در نظر گرفتن میل کمند و فقط برای اینکه مزونمون بیشتر به چشم بیاد و پول رو پول بزاریم توی اون مسابقه ثبت نام کردیم. البته ما اصلا برامون مهم نبود که کمند اول بشه یا اخر ما فقط میخواستیم دیده بشیم اما توی اون مسابقه لعنتی کمند اول شد و راشل که مدل یه برند دیگه بود دوم شد. ما دیگه رو ابرا بودیم تا اینکه یه هفته بعد از اون مسابقه وقتی کمند از باشگاه برمیگرده یه ماشین با سرعت بهش میزنه و جا به جا تموم میکنه.

از شدت تعجب و ناراحتی دهانم باز مانده بود و او هم پک های عمیق به سیگارش میزد و تا چند لحظه به دود ان خیره میماند. اب دهانم را به سختی قورت دادم.

- تو بازجویی های پلیس و جلسات دادگاه مشخص شد راشل و شش نفر دیگه که اونا هم مدل بودن توی قتل کمند دست داشتن ولی توی اون تصادف ... راشل پشت فرمون بود.

- ای وای بمیرم برات. حالا چی شدن اونا؟ اعدام شدن؟
با پوز خند گفت:

- اعدام؟ اینجا که به همین راحتی اعدام نمیکنن. اونا به حبس محکوم شدن و قاضی دادگاه مقصر اصلی رو مسئول طراحی مسابقه اعلام کرد و گفت اینجور مسابقه ها به جای تفریح بذر کینه و دشمنی رو بین مدل ها میکاره.

به همین راحتی خواهرم رفت. مادرم که سابقه افسردگی داشت به افسردگی حاد و بعدهم الزایمر دچار شد و پدرم هم از شدت ناراحتی و عذاب وجدان سکته مغزی کرد و تو همون اسایشگاه کنار مادرم بستری شد و من تک و تنها موندم. مزون ما خیلی به چشم اومد همونجوری که منو پدرم میخواستیم اما بهای این دیده شدن خیلی زیاد بود.

اخیرین پک سیگارش را هم زد و بلند شد و بیرون رفت. سریع میز را حساب کردم و به دنبالش کنار رود خانه رفتم. هوا تاریک شده بود و برج ایفل مانند جواهر میدرخشید. هردو نگاهمان به برج بود و در سکوت فکر می کردیم. من به سرگذشت وحشتناک کوروش و او هم شاید به کمند و یا همان اتنا! بدون مقدمه گفت:

- از اون روزا تصمیم گرفتم که اتنا رو جهانی کنم تا خاری بشه تو چشمای همه کسایی که نمیتونستن خواهرمو ببینن و حالا بعد از گذشت چهارسال دارم به این هدف میرسم.

شهرزاد تو نمیدونی عذاب وجدان چه درد کشنده ایی داره. من دارم زیر بار این درد میمیرم فقط به خاطر محقق شدن هدفم سرپا موندم. من با یه تز احمقانه تموم خونادمو از دست دادم.

دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و هق گریه اش در سکوت عابران پل پر صدا شکست. دستش را کشیدم و گفتم:

- ولی تو میتونی با موفقیت و خوشبختیت روح خواهرتو شاد کنی و یا نه تو هم میتونی با این غصه خوردنت بری گوشه اسایشگاه پیش پدرو مادرت.
با همان چشمان خیس نگاهم کرد.



-موهای تو عین موهای کمنده. تو... تو با این موها و این قلب مهربونت منو یاد کمند
میندازی... این غم چشمت منو یاد مظلومیت مادرم میندازه .

اصلا تعجب نکردم چون قبلا هم متوجه شدم که او در من دنبال دیگران میگردد با
این حساب لبخند زدم و گفتم:

-حالا که با وجود من هم کمند رو داری و هم مادرتو پس خواهش میکنم فقط به
پیشرفت و زندگی فکر کن.

یک ساعت قدم زدیم تا حالش بهتر شود و برای عوض شدن جو گفتم:

-من پس فردا مهمون دارم.

-جدا؟ کیه؟

-خواهرم و یکی از اشناهامون از ایران میان اخه الان دیگه تو ایران عید نوروزه و اونا
دوهفته تعطیلات دارن.

-اره میدونم. اشنا تون کیه؟

دل را به دریا زدم و گفتم:

-همون شاه نشینم دیگه.

از شدت تعجب ابروهایش بالا پرید:

-مگه قضیتون درست شد؟

-نه ولی ما یه نسبت فامیلی هم داریم که حالا بعدا بهت میگم به خاطر اون نسبت
همدیگرو زیاد میبینیم.

واسه شنبه و یکشنبه جایی برنامه نریز بیا پیش ما.

-حتما میام تو که جایی رو بلد نیستی پیام حداقل اونا رو ببرم یه جایی.

خندیدم و از خنده من خندید. حالش که کامل خوب شد مرا به خانه رساند باز هم نامه داشتم و اینبار ادرس را درست آمده بود!

شب گذشته اصلا خوب نخوابیدم. مدام خواب کوروش و خواهرش را میدیدم و انقدر درگیر نامه یا بهتر است بگویم ناله فرهام بودم که خوابهای عجیب و غریب میدیدم و در آخر دخترک عروسک به دست، کاب*و*س ها و خوابهای پراکنده ام را تکمیل کرد!

با سر درد و رخوت از رختخواب گرم بلند شدم و برای اینکه سر حال شوم دوش گرفتم. سپس در کمد را باز کردم و نشستم به تماشای لباس هایم. تی شرت استین بلند قرمز به همراه لگ مشکی و بوت های بلند مشکی را انتخاب کردم. هوا خیلی سرد نبود بنابراین سویشرت قرمز را برداشتم. لیوانی شیر کاکائو به همراه یک تکه از کیک "مادام مارگریت" خوردم. عاشق کیک و شیرینی های مادام بودم. پیرزن فرانسوی خوش ذوقی که برای امرار معاش مغازه ایی اجاره کرده بود و کیک و شیرینی و به تازگی نان هم می فروخت.

صبحانه جمع و جورم که تمام شد به سمت شرکت راه افتادم. از اینکه روز بعد مهمان هایم می آمدند احساس شعف میکردم. سال گذشته هم وقتی ایدا خبر داد که برای تعطیلات کریسمس می آیند همین احساس را داشتم. ایدا و فرزاد اولین مهمانان من بودند. از یادآوری آنها قلبم سنگین شد. چقدر دلم حضور ایدا را می خواست. یاد ایدا، مایا را به یادم انداخت. تنها چند ماه فرصت داشتم تصمیم بگیرم و من هرروز آن تصمیم را به روز بعد موکول می کردم! امروز از آن روزهایی میشد که نمی توانستم تمرکز کنم در همین افکار شلوغ خودم از این شاخه به آن شاخه می پریدم چه برسد به طراحی.



به شرکت که رسیدم منشی دوقان تماس گرفت و اعلام کرد ساعت ده داخل دفترش باشم. این یعنی اینکه تا ساعت ده وقت داشتم حتی شده یک طرح برای کوروش بزنم. سریع برگه و مدادهایم را برداشتم.

از کوروش خواسته بودم یک عکس از خواهرش برایم ایمیل کند اوهم این کار را کرده بود. از عکس اسکن گرفتم.

وقتی به عکسش نگاه کردم از آن همه زیبایی نفسم گرفت! شبیه کوروش بود اما زیباییش قابل قیاس با او نبود. حداقل هزار بار زیباتر بود!!

دوست داشتم کنار لوگوی فروشگاه چشم و ابروی کمند قرار بگیرد. نام اتنا را به لاتین نوشتم و چشم و ابروی او را کنار نامش اتود زدم. طراحی لوگو که تمام شد انتخاب رنگ آن برایم خیلی جذاب بود. چون صاحب این برند ایرانی بود از سه رنگ پرچم کشورم استفاده کردم. سبز و سفید و قرمز. لوگو را با این سه رنگ، رنگ کردم و دیزاین داخل فروشگاه و انتخاب نور و فضای لباسها همه با این سه رنگ مشخص میشد.

دیزاین داخلی فروشگاه با انتخاب نور و سکوهای کوتاه و بلند که محل قرار گرفتن رگال لباس و مانکن های مختلف بود را طرح زدم. روی دیواره صندوق هم چشم و ابروی کمند را کنار لوگوی سه رنگ اتنا کشیدم و اتاق مدیر فروشگاه یعنی کوروش را هم پشت صندوق حسابداری تعبیه کردم و دیوار سرتاسری پشت صندوق را که در اتاق ریاست هم جز آن بود را مایل بودم پرتره ایی از صورت کلی اتنا یا همان کمند را کار کنیم! کارم که تمام شد برگه را بالا گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم و به آن نگاه کردم و لذت بردم، این طرح اولیه فضا بود و در صورت تایید به روی آن کار میکردم و فکر بکری هم برای ترانس طبقه دوم می کردم!!

ساعت تقریباً ده بود که "راندو" را برداشتم و نزد آقای دوقان رفتم. جلسه ام با آقای دوقان یک ساعت طول کشید و بعد از بحث و چند اصلاحیه با طرحم موافقت کرد و ازم خواست با نرم افزار کار کنم و خروجی سه بعدی آن را در پرونده بگذارم.

خیلی خوشحال بودم و برعکس که فکر می کردم امروز نتوانم کار کنم با اولین طرحم موافقت شد. در واقع کارما به روحیات صاحب کار بستگی دارد و من چون اشراف کاملی به روحیات کوروش داشتم توانستم طرح خوبی برایش پیاده کنم. با او تماس گرفتم و از او خواستم حتما سری به شرکت بزنند.

ساعتی بعد او به همراه مدیر برنامه هایش، خانم مانیوک، آمد و در اتاق دوقان همدیگر را دیدیم. من کمی با مانیوک گپ زدم و از او درمورد اهدافش نسبت به فروشگاه خیابان مونتاین پرسیدم اما او گفت فعلا در موردش تصمیمی نگرفته اند.

دوقان طرح هایم را مقابلشان گذاشت و انها متفکرانه نگاه می کردند. کم کم صورتشان باز شد و کوروش لبخند جذاب معروفش را به رویم زد و به فارسی گفت: -خوبه گفتم سیاه کار کن قرمز کار کردی، اگه میگفتم قرمز کار کنی چیکار میکردی؟ سپس به فرانسه گفت:

-واقعا عالی شده خسته نباشی شهرزاد.

مانیوک هم طرح را تایید کرد و من لبخندی از روی خوشحالی به رویشان زدم. کار من تمام شده بود و از اتاق بیرون امدم بقیه کارها مربوط به حیطة کاریه دوقان بود. باید می رفتم و برای طرح بقیه فضا فکر می کردم.

بعد از اتمام ساعت کاری با مترو به محله "لوپرا" رفتم. باید یک خرید کلی می کردم و هیچ فروشگاههای مانند "پرنتام" تمام نیازهای مرا نداشت! خریدم دو ساعت طول کشید و بعد از آن سوار تاکسی شدم و خود را به خانه ام رساندم. درزاد پیام داده بود: -ساعت پنج بعد از ظهر به وقت پاریس میرسیم. کجا بیایم؟

-میام فردگاه دنبالتون.

برای فردا مرخصی گرفته بودم و مشکلی نداشتم. بعد از جا به جایی خرید هایم به نظافت خانه مشغول شدم. ساعتی بعد همه جای خانه برق میزد و من از دیدن خانه و گلدانهای زیبای پرگلی که پشت پنجره و گوشه و کنار خانه گذاشته بودم لذت می بردم. لیوانی نوشابه ریختم و روی کاناپه ی عزیزم دراز کشیدم که صدای موبایلم آمد. کوروش بود:

-سلام خانم مهندس.

-سلام خوبی؟

-مقسی تو چطوری؟

قلپی از نوشابه ام را نوشیدم و گفتم:

-منم خوبم. دوقان چی میگفت؟

-سر بودجه چونه میزد. مهمونات کی میرسن؟

-فردا ساعت پنج.

-پس من فردا ساعت سه یا چهار میام پیشت که بریم فرودگاه.

-وای نه زحمت میشه.

-نه اصلا دلم میخواد زودتر این شاه نشینت رو ببینم.

لبخند روی لبم نشست و گفتم:

-میبینی

-سلیقه یه طراح عالی رتبه دیدن داره.

خندیدم و گفتم:

-عالی رتبه رو خوب اومدی.

-شهرزاد؟

صدایش حالا از ان شیطنت و شوخی گذشته بود و با غم و جدیت صدایم زد:

-بله؟

-امروز از اسایگاه باهام تماس گرفتم. حال مادر و پدرم اصلا خوب نیست. ازم خواستن برم دیدنشون.

-حتما برو.

-نمیتونم. واقعا دیدن اوناتوی اون وضعیت برام سخته.

-میخوای من باهات پیام؟

-میای باهام؟

-اره حتما میام.

-ممنون که وقت میزاری برام شب خوش.

او واقعا همانند یک بچه احتیاج به حامی داشت و این حمایت را از من می خواست!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از صبح هزار جور برنامه ریختم ولی انگار وسواس فکری گرفته بودم. دلم می خواست سفر به یاد ماندنی برایشان درست کنم و احساس می کردم هر برنامه ایی که می ریزم بد می شود. به همین دلیل با کوروش تماس گرفتم و بعد از چهار، پنج بوق با صدای خواب الودش گفتم:

-بله؟

-ای وای خواب بودی؟

- اره دیشب تا دیر وقت با مانیوک جلسه داشتم.
- ببخشید برو بخواب. بعدا حرف میزنیم.
- حالا که از خواب بیدارم کردی میخوای قطع کنی؟ حداقل بگو چیکارم داشتی؟
- آخه تو الان نمیفهمی من چی میگم.
- نه هوشیارم بگو.
- میخواستم بهم کمک کنی یه برنامه خوب برای مسافرای من بریزی و بهم بگی.
- تا چند لحظه هیچ صدایی نیامد و من با تردید گفتم:
- الو... کوروش
- یعنی واقعا برای همین منو بیدار کردی؟
- آخه من از کجا میدونستم تو تا این موقع میخوابی؟
- به نظرت شیش صبح باید بیدار باشم که چیکار کنم؟
- هنوز خوابیا ساعت یازده ظهره.
- دختر خوب ساعت شیشه
- نگاهی به ساعت موبایلم انداختم و باز نگاهی به ساعت دیوار اتاق و بلند شدم و ساعت نشیمن را نگاه کردم:
- اوه کوروش ببخشید مثل اینکه ساعت اتاقم خواب مونده.
- حالا فکر میکنم بهت میگم.
- برای اینکه خوشحالش کنم گفتم:
- واقعا ممنونم حالا فقط به خاطر تو یه قورمه سبزی عالی برای شام درست میکنم.
- وقتی صدایی نیامد متوجه شدم که خیلی وقت است قطع کرده !!

پرده هارا کنار زدم و به گلدان هایم اب دادم. حتی افتاب هم نصفه و نیمه طلوع کرده بود و من به این چیزها توجهی نکرده بودم!

سبزی قورمه و گوشت را از فریزر درآوردم و باز هم رفتم روی تخت. تمام فکرم پی آخرین نامه فرهام بود:

"می خوام فرحانه رو پیدا کنم شهرزاد، می خوام که به همه بگه برای چی اومده بود دنبالت. من فرهامم. حتی اگه اب شده باشه و زیر زمین رفته باشه من پیداش میکنم!!"

دوست داشتم زودتر نامه بفرستد تا بفهمم فرحانه را پیدا کرده یا نه، خیلی دلم می خواست او را ببینم و پیرسم "چرا؟" خیلی دوست داشتم او را ببینم که چه شکلی دارد، مطمئن بودم اگر نشانی از من داشته باشد بدون معطلی به سراغم میاید و من چقدر دوست داشتم که فرهام در این کار موفق باشد تا به فرخنده ثابت کنم همه چیز انجور که او فکر می کرد نبوده است.

خیلی زود روز خواستگاری رسید. در این یک هفته انقدر سرم شلوغ بود که وقت سر خاراندن نداشتم. از درزاد خواسته بودم تا به مزون دوست شهنام برود و برای من لباس بخرد البته خودم هم با رضا صحبت کرده بودم و تا حدودی چیزی را که مد نظرم بود به او گفته بودم. روز خواستگاری مامان از درزاد خواست تا مرا به ارایشگاه ببرد. درزاد عاجزانه از من خواست که هیچ نظری ندهم تا خود آنها مرا بیارایند اما مگر می شد؟

به ظاهر قبول کردم اما نمی توانستم نظر ندهم. ابتدا ابروهایم را اصلاح کردند و ارایش خیلی کمرنگی روی صورتم پیاده کردند. بعد از اتمام ارایشم باز هم زیر دست همان خانومی که برای نامزدی ایلار موهایم را درست کرد، نشستیم. او مرا به یاد نیاورد اما وقتی درزاد را دید مرا شناخت و با لحن پر خنده ایی پرسید:

-اینبار چه مدلی میخوای؟

خیلی جدی گفتم :

- فقط سشوار کنید و دم اسبی از بالا ببندید.

از تعجب ابروهایش بالا پرید و درزاد گفت:

-وا شهرزاد تو که خودت همیشه این مدلی درست میکنی .

و رو به ان خانوم گفت:

-موهانش باز باشه و پایینش کمی حالت دار بشه لطفا.

و من سرخورده حرفی نزدم و چقدر خوب شد که کسی به حرف من اهمیت نداد!

موهایی که مدلش را درزاد داده بود هزاربار قشنگ تر از مدل درخواستی من بود!! کلا استعدادم تو طرح زدن و انتخاب لباس بود! وقتی به خانه رسیدیم چشمان شاد پدرم رنگ نگرانی داشت و مادرم... مادرم با دنیایی غصه و اشک حلقه زده درچشمانش دور سرم اسفند دود کرد!! همه محبت هایشان خالصانه بود و من....

لباسی که درزاد برایم خریده بود پیراهن عروسکی یقه قایقی کوتاه به رنگ زیتونی همراه با کفشهای پاشنه بلند ورنی رنگ پیراهن و ساپورت مشکی بود. البته غیر از این هم انتظاری از درزاد نداشتم. او هر چیز زیبایی را در رنگ سبز می دید و حالا چون می دانست من زیاد از رنگ سبز خوشم نمی آید، تن ان را سیر کرده و زیتونی انتخاب کرده بود!!

پیراهنم را پوشیدم و موهای بلندم یقه باز لباس را پوشاندا! سرویس طلای قشنگ و ظریفم تمام زیبایی های لباسم را کامل کرد. فرهام پیام داد:

-امروز قشنگترین روز عمرمه. برای ساختن این روز زیبا ازت ممنونم شهرزادم.

و من چقدر حال خوبی داشتم از "م" مالکیت اخر اسمم، شاید همین حس مالکیت او بود که خود را هنوز هم برای او می دانم!!

پیامی هم از ایدا داشتیم:

-جاری بزرگه زودتر بله رو بگو تا زیاد تو نوبت نشینیم.

-نترس یه کم بشینی هم چیزیت نمیشه. بابات اینا راه افتادن؟

-اره بابا تو راهن تو خبرت زودتر بله رو بده. فرزاد گفته اول فرهام عقد کنه بعد ما.

بعد از خواندن پیامش پشت پنجره رفتیم و با اسکلت ساختمان مقابلم مواجه شدم
سقف چند طبقه را زده بودند و کارگری مشغول خالی کردن اجر بود و یکی دیگر اب
روی سیمانها میریخت. صدای ایفون آمد و متعاقب ان صدای افاق " علی اقا و اذر
خانوم اومدن " پرده را انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

هم زمان شهنام هم از اتاقش بیرون آمد.

-به به خواهر نازم.

جلو آمد و پیشانیم را ب*و*سید. برادرم در ان کت و شلوار نخودی و پیراهن قهوه
ایی بسیار جذاب شده بود.

-به جذابیت داداشم که نمیرسم. مینو دیگه چی میخواد که انقدر ناز میکنه؟

شانه اش را بالا انداخت:

-منم مثل تو بیخبرم.

دوشادوش هم به سمت سالن پذیرایی رفتیم. عمو و زنعمو در حال نشستن بودند که
سلام کردیم.

عمواز نشستن منصرف شد و به سمتم آمد و مرا به اغوش کشید و گفت:

-سلام به روی ماهت عروس کوچولو.

-اا عمو.

زنعمو گفت:

- علی خوب اینجوری نگو بچم خجالت میکشه.

عاشق زنعمو اذر بودم. خوش تیپ و خوشگل با چشمانی که همیشه می خندید
درست برعکس چشمان مادرم! چشمان مادر من همیشه غمگین بود و البته نگران!
زنعمو بغلم کردو زیر گوشم گفت:

-بهت تبریک میگم انتخابت حرف نداره. تو از اولم مال فرهام بودی!

مات نگاهش کردم و به رویم چشمک زد. کت و دامن طوسی به همراه شال سفید
پوشیده بود. گفتم:

-منم خیلی خانومم .

و دوتایی خندیدیم. مادرم وارد سالن شد. او هم کت و دامن زرشکی خوش دوخت به
همراه روسری شرابی که ست رنگ مویش بود پوشیده بود و رو به من گفت:
-برو تو اتاقت الان میرسن.

پله هارا بالا و به سمت اتاقم می رفتم که پدرم گفت:

-شهرزاد جان صبر کن.

ایستادم و بابا اهسته به سمتم آمد:

-صبر کن بابا جان.

پدرم قهرمان بی چون و چرای زندگیم بود. زندگی با او و در دستان مهربان و اغوش
ارام او برایم معنا می شد. کت و شلوار مشکی و پیراهن ابی پوشیده بود و عطر " الد
اسپیسش " تمام فضا را پر کرده بود. نزدیکم رسید و من از شدت خجالت سرم را
پایین انداختم. بابا گفت:

-بابا جان این انتخاب خودته. قبلا هم گفتم این انتخاب سختی های زیادی داره و تو
همرو قبول کردی. هنوزم وقت داری که فکر کنی .



اما اگه لباس سفیدت رو پوشیدی دیگه وقت فکر کردن نداری. تو دختر عزیزمی، همه ی زندگی می اما دلم نمیخواد به پشتوانه من اهل زندگی نباشی. تا وقتی که شناسنامه ات خالی باشه دختر می بعدش میشی زن اون، زندگی اون. پس الان چشاتو باز کن و اینو بدون تا قبل عقد هراتفاقی بیوفته من برات جونمم میدم اما فقط تا قبل عقد.

دیگه همه میدونن شهرزاد برای من یعنی همه زندگی، پس همه زندگی من باید تو بهترین شرایط زندگی کنه و من دلم نمیخواد با وابستگی بیش از حدم به تو زندگیت رو خراب کنم.

سپس روی سرم را ب*و*سید و رفت. داخل اتاق که شدم بغض کردم. برای لحظه ایی دلم خواست تا ابد دختر خانه پدرم باقی بمانم و بزرگ نشوم! اما تصور صورت و چشمان مهربان فرهام مرا از این خواسته پشیمان کرد.

باز هم صدای ایفون و صدای افاق "مهمونا اومدن" آمد. از فکر حرف های بابا بیرون کشیده شدم و خود را به نرده ها رساندم. از جایی که ایستاده بودم می توانستم همه را ببینم بدون اینکه کسی متوجه من شود! فرهام کت و شلوار سورمه ایی و پیراهن سفید پوشیده بود و کروات صورتی زده بود. اخ که چقدر به بازی رنگ ها اهمیت می داد عشق من!!

فرزاد شلوار مشکی و پیراهن لیمویی پوشیده بود و کروات سفید زده بود و فرخنده خانوم کت بلند به همراه شلوار قهوه ایی و حاج مهدی کت و شلوار مشکی پوشیده بود.

فرخنده خانوم با زنعمو اذر خیلی گرم احوالپرسی و روب*و*سی کرد اما با مادر من اصلا گرم نبود و صورتش را نب*و*سید ، مادر من هم!!

همچنین با عمو علی خیلی گرم بود و با پدر من نه! اما حاج مهدی با همه به یک اندازه گرم و خوشرو بود!

از رفتار پدر و مادرم با فرهام و فرزاد می شد پی به محبت عمیقشان نسبت به آنها برد! همه چیز برایم عجیب بود. مثل تمام این مدت!! مثل تمام حرف هایی که نسنجیده از دهان همه می شنیدم و چیزی نمی پرسیدم، که اگر هم می پرسیدم کسی جوابم را نمی داد!! بنابراین این منتظر نشستم تا ببینم کی این حرف های مگو زده می شوند! مثل همیشه.

همگی در سالن پذیرایی نشستند. مهمانهایی که بالای سالن بودند را نمی توانستم ببینم و فقط پدر و مادر و زنعمو در دید من بودند! افاق با سینی چای به سالن رفت و در کمال تعجب من فرخنده خانم گفت:

- پس شهرزاد جانم کجاست؟

نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بروند، شهرزاد جانم؟؟؟؟!!!!!!
بابا گفت:

- میاد خدمتتون.

واو با لحن خنده داری گفت:

- اقا محمد بگید زودتر بیاد از جشن ایلار به این ور ندیدمش دلم براش تنگه .

یک سال از نامزدی ایلار می گذشت و ما بعد از آن شب دیگر برخوردی باهم نداشتیم! دیگر انقدر ابروهایم بالا پریده بود که دیگر پایین نمی امد! بابا به افاق گفت:
- شهرزادو صدا کن.

صاف ایستادم و لباس و موهایم را مرتب کردم. افاق پشتش به من بود و به سمت اتاقم می رفت که با صدای اهسته ایی گفتم:

- افاق..هی افاق خانوم من اینجام.

به سمتم برگشت و مثل من با صدای اهسته اش گفت:

-|| خانوم اینجایی؟ پس حتما شنیدین که پدرتون گفت برید پایین؟

-اره شنیدم. سرو وضعم خوبه؟

-خوبه؟ عالیه.

لبخند زدم و با دست ب*و*سه ایی برایش فرستادم، لبخند زد و من از دیدن لبخند به این غمگینی بر خودم لرزیدم!! این روزها به چشمان افاق که نگاه می کردم احساس این را داشتم که او هم چیزهایی می داند مانند بقیه اما سکوت کرده بود درست مانند بقیه!

راهی پله ها شدم. به سالن که رسیدم سلام کردم. فرخنده خانوم در نهایت تعجب بلند شد و به سمت من آمد و در اغوشم گرفت.

-قربونت برم عزیزم.

لبخند زورکی زدم و به مبل ها اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایین لطفا همه سر پا هستن.

احساس ضد و نقیضی نسبت به فرخنده خانوم داشتم. چشمانش محبت واقعی را نمایش می داد و رفتارش مشخص بود برای چزاندن شخص یا اشخاصی است!!

روی مبل بین پدر و مادرم نشستم و نگاهم ناخواسته به فرهام افتاد و با چشمکی که به رویم زد خود را مالک دنیا می دانستم.

ان روز خیلی زیبا و رویایی گذشت. فرهام انگشتر بسیار شکیلی از الماس و برلیان به دستم کرد و قرار عقد برای ماه آینده را گذاشتند. عمو صیغه ایی یک ماهه خواند تا رفت و امدمان بدون مشکل باشد. همه چیز خیلی راحت و معقول برگزار شد به جز رفتارهای پدر و مادر من و فرخنده خانوم که نشان دهنده کینه ایی قدیمی بود و مرا می ترساند! اما دلم را صاف کردم و همه چیز را به خدا سپردم.....



نمی دانم کی خوابم برد و وقتی از خواب بیدار شدم ساعت یازده بود. کمی که گذشت یادم افتاد ساعت خواب مانده به موبایلم نگاه کردم، ساعت واقعا یازده بود!! از جایم بلند شدم و قهوه دم کردم و با تکه ایی از کیک مادام مارگریت خوردم. عجیب چسبید! بعد از آن قورمه سبزی عزیزم را بار گذاشتم. صدای موبایل بلند شد، کوروش بود:

- به سلام خانم سحر خیز.

- نه بابا تا الان خواب بودم.

- منو بیدار کردی خودت خوابیدی؟

- داشتم فکر میکردم نفهمیدم چی شد.

- خوبه. کاری کمکی چیزی نمیخوای؟

- ممنون فقط میخوام برم یه کم از مادام شیرینی بخرم.

- من میخرم، دیگه؟

- هیچی ممنون.

- من تا یه ساعت دیگه اونجام.

- بیا منتظر تم.

یک ساعت بعد کوروش رسید و شیرینی ها را داد. به داخل دعوتش کردم و برایش قهوه ریختم. گفت:

- خیلی خونت قشنگ شده.

اشاره به گلدانهایم کرد:

- تو منو به این فکر انداختی.

-خیلی حس خوبی از خونت میگیرم مخصوصا حالا که بوی قورمه سبزی هم راه انداختی.

رو به رویش روی مبل تک نفره نشستم و با لبخند گفتم:

-مرسی ، ولی قورمه سبزی برای شامه .

لبخند زد . فنجانش را به لبش نزدیک کرد ولی قبل از اینکه بنوشد ابروی چپش را بالا داد و پرسید:

-مهمونات اینجا جا میشن؟

-درزاد روی تخت میخوابه من اینجا رو این مبل تخت شوئه.فرهامم که گفته هتل رزرو کرده.

با ابروهایی بالا پریده گفت:

-هتل؟؟ یعنی تو میزاری اون بره هتل؟

-مگه جا دارم ضمنا اون اینجوری راحتتره فقط برای خواب میره دیگه.

-اگه میخوای من میبرمش خونه خودم.

خوشحال شدم:

-وای اینجوری زحمتت نمیشه؟

-توروخدا دست از این تعارفای مسخره ات بردار شهرزاد.قورمه سبزی که به ما نمیدی پاشو بریم یه ناهار بزنیم و بریم فرودگاه.

تلخ بود اما همین که با ان قهر چند روزه ام اخلاق و رفتارش را با من بهتر کرده بود راضی بودم.کیفم را برداشتم و به دنبالش کشیده شدم.

ساعت چها رو نیم داخل فرودگاه "شارل دو گل" پاریس به همراه کوروش نشسته بودم و منتظر!!! از شدت استرس پاهایم را تاب میدادم. با صدای خشمگین کوروش از جا پریدم.

-انقدر پاتو تکون نده، اعصابم بهم میریزه.

-اه گوشت تلخ.

و رویم را از او گرفتم.

-چی؟

از گفته ام شرمنده بودم و با لحن دلجویانه گفتم:

-قبول کن یه موقع هایی خیلی تلخ میشی دیگه.

نگاهی یخی به سرتا پایم انداخت و رویش را از من گرفت. شلوار جین ابی و تی شرت سفید و کاپشن خیلی شیک پوشیده بود و شال ابی به گردنش بسته بود. همیشه خوش لباس بود و امروز هم مانند همیشه! نگاهی به لباس هایم انداختم. پلیور قهوه ایی یقه خز دار به همراه شلوار کتان نخودی و بوت های بلند به رنگ پلیورم پوشیده بودم و موهایم هم طبق عادت دم اسبی! از حق نگذیریم من هم همیشه خوش لباس بودم و عجیب در خرید لباس دست و دل باز! در واقع تنها تفریحم گشتن در مزون ها و بوتیک ها بود!

زمانی که ایران را ترک می کردم پدرم گفت که هر ماه مقرری به حسابم می ریزد و من چون از او دلخور بودم قبول نکردم او اما دلش طاقت نیاورد و از طریق درزاد پول را به من می رساند و به لطف کمک های او زندگی بی دغدغه ایی را در شهری به گرانی پاریس داشتم!

پدر تکیه گاه امن زندگی ام که فکر می کردم کار اشتباهی انجام داده اما حالا که دلخوری هایم رفته است به او حق میدهم و در حال حاضر تنها دلخورییم از فرهام و سکوتش و البته وجود ان "زن" است!!

با حرکت دست کوروش که به بالا و پایین می برد به خود امدم.

-کجایی؟

-همین جا!

-پروازشون نشست.

مانند فنر از جا پریدم.

-جدا؟؟ پس چرا بیخیال نشستی؟

همچنان خونسرد نگاهم می کرد و گفت:

-هیپ هاپ برقصم خوبه؟

سرزنش وار نگاهش کردم:

-میشه یه امروزو تلخ نباشی؟ اگه از همراهی من ناراحتی پاشو برو خیلی هم خوشحال میشم.

-باشه پس من رفتم. بای.

بلند شد و به سمت خروج رفت. هاج و واج با دهان باز از پشت سر نگاهش می کردم. واقعا رفت!! "پسره ی خل و چل بی عقل. خوبه به درزاد نگفته بودم که فرهام به خونه اون بره با این رفتار گندش پاک ابروم میرفت"

کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و "اوف" کشیدم. دو شاخه گل را از روی صندلی برداشتم و به سمت خروجی مسافران رفتم. عجیب ناراحت بودم و هر کار می کردم نمی توانستم لبخند بزنم. اصلا فکر نمی کردم کوروش این رفتار را داشته باشد.

روی پنجه پا بلند شدم و به دنبال عزیزانم بودم که دستی روی شانه هایم نشست و به سمت پایین فشارشان داد.

-درست واستا اگه بیان میبینیشون.

صدای کوروش بود. از خوشحالی نزدیک بود بال دربیاورم. سرم را به عقب چرخاندم و ناباور پرسیدم:

-اومدی؟

-هرکاری کردم نتونستم برم.

-خوشحالم که نرفتی.

-منم!

گرچه در صورتش اثری از خوشحالی نبود!

پشت سر من ایستاد. درزاد را از دور دیدم و برایش دست تکان دادم. مرا دید و اشاره کرد چمدانش را بردارد میاید. فرهام با تاخیر به درزاد اضافه شد. حدس زدم که در صف پاسپورت معطل شده باشد. رد نگاه درزاد را گرفت و به من رسید. لبخند زد و لبخند زدم. صدای کوروش را شنیدم:

-شاه نشینت اومد؟

-اوهوم.

-همون که لبخند مکش مرگ ما زد؟

-اوهوم.

-نه بابا سلیقه ات خوبه. اونم خواهرته، نه؟ اصلا شبیه هم نیستین.

متوجه نشد که با حرفش چه خنجری را به قلبم زد. بغض کردم و با چانه و صدای لرزان گفتم:

-اون شبیه مامان و بابامونه من شبیه خالم!

از ذهنم گذشت "شاید هم مامانم" و اشک های بی صدایم صورتم را خیس کرد و چون پشتم به او بود متوجه نشد.

-اونم خوشگله امیدوارم اخلاقشم مثل تو خوب باشه.

درزاد و فرهام بین انبوه مسافران منتظر چمدان بودند و کمی بعد چمدان هایشان را برداشتند و به سمت ما آمدند. سالن انتظار مملو از جمعیت بود و من از جمعیت رد شدم و یک گوشه ایستادم و کوروش هم کنارم!

نگاهی به فرهام انداختم. ته ریش چند روزه ایی داشت و شلوار گرمکن زرشکی و تی شرت مشکی و کتانی های ریبوک مشکی پوشیده بود و سوییشرتش را روی شانه هایش انداخته بود و استین هایش را گره زده بود. با ژست همیشگی خود به من نگاه می کرد. نگاهش بین من و کوروش، با اخم غلیظ، در رفت و آمد بود!

درزاد کاپشن کوتاه مشکی و شلوار جین ابی پوشیده بود و شال سرش را هم دور گردنش انداخته بود و موهای بلندش را باز کرده بود.

همچنان گل به دست منتظر رسیدن آنها بودم که درزاد خود را به اغوش من انداخت:

-عزیزدلم خوش اومدی.

-دلم برات تنگ شده بود شری.

-منم همینطور.

-خوش اومدی!

کوروش دستش را به سمت فرهام دراز کرد و گفت:

-کوروش کبیری هستم خیلی خوش اومدین فرهام جان، امیدوارم بهتون خوش بگذره.

فرهام با رویی نه چندان گشاده با او دست داد:

-خیلی ممنون دوست عزیز ، مزاحم شما نمیشم.

کوروش لبخند زد و بی اهمیت به حرف فرهام، دستش را اینبار به سمت درزاد دراز کرد و گفت:

-خوش اومدین خانم درزاد ،خواهرتون خیلی دلتنگتون بود.

درزاد هم کاملا عادی با او دست داد و گفت:

-مرسی. ما هم خیلی دلتنگ شهرزاد بودیم.

منظورش را دقیقا از "ما" نفهمیدم!

گل ها را به دستشان دادم و بی توجه به اخم فرهام گفتم:

-بریم؟

کوروش از دستگاه ،چرخ دستی گرفت و چمدان هایشان را روی چرخ گذاشت .

فرهام همچنان دست به جیب و اخمو به کوروش نگاه می کرد و هیچ کمکی به او نمی کرد. از شدت خجالت در حال اب شدن بودم . با عصبانیت در حالیکه منظورم به فرهام بود رو به درزاد گفتم:

-درزاد خجالت بکش دیگه کمکش کن بیچاره نوکرت نیست که.

باز هم فرهام تکانی به خودش نداد. رفتارش مثل پسر بچه های تخس و از خود راضی بود.

بالاخره به خانه رسیدیم. کوروش و درزاد چمدان هارا داخل اسانسور گذاشتند و فرهام همچنان دست به سینه نگاهشان می کرد و انگار نه انگار که یکی از آنها برای اوست!!

کوروش در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- همه باهم جا نمیشیم، ما میریم بالا صبر کنید تا اسانسور بیاد پایین .

سر تکان دادم و بعد از رفتن آنها به فرهام گفتم:

- من با پله میرم. با اسانسور بیا طبقه سوم.

از کنارش گذشتم که دستم را کشید! به چشمانم خیره بود، ناراحت و عصبی!

- این یارو کیه؟

- اون، یارو نیست!

- پس کیه؟

- دوستم.

- اوه چقدر صمیمی ، زودتر از این بهم میگفتی وقتم رو تلف نمیکردم.

- تلف؟ الان برای چی تلف شده؟

دستم را ول کرد و پشت به من چرخید. پا روی اولین پله که گذاشتم گفتم:

- فعلا به کسی دل ندادم اینو مطمئن باش.

نگاهم به درهای باز اسانسور افتاد و سریع پله هارا بالا رفتم.

به پاگرد طبقه سوم رسیدم و دیدم سه نفری پشت در منتظر من ایستاده اند!!!

خجالت زده با کلید به سمت در رفتم و گفتم:

- شرمنده حواسم نبود کلیدارو بدم.

به محض باز کردن در، بوی قورمه سبزی احساس شد! درزاد گفت:

- وای به به دلم داره ضعف میره.

- درزاد تازه ساعت شیشه.

- خوب شیش باشه من به ساعت ایران عادت دارم الان اونجا ساعت هشته ونیمه و وقت شام من.

- با من چونه نزن الان وقت شام نیست.

همگی داخل شدند و درزاد مشغول دید زدن خانه شد . اخم های فرهام همانطور غلیظ مانده بود اما چمدانها را خودش داخل آورد و این نشانه خوبی بود!

-وای شهرزاد خونت خیلی قشنگه ، خیلی انرژی مثبتته.نه فرهام؟

فرهام روی کاناپه نشسته بود و به اطراف نگاه می کرد:

-اره البته شهرزاد یکی از بهترین طراحای من بود،بایدم خونه خودش خوب باشه.

کوروش روی تک مبل بنفش نشست و برای اینکه باب دوستی را با فرهام کج خلق باز کند گفت:

-پس شما هم معماری خوندی؟

اینبار فرهام با لبخند که تعجب همه مان را برانگیخت گفت:

-اگه خدا قبول کنه.

-پس ماشالله همتون معمارین دیگه؟

درزاد کنار فرهام نشسته بود و از ظرف میوه سیب برداشت و به ان گاز زد و به کوروش گفت:

-من معماری نخوندم.

-چی خوندی؟

-من خبرنگارم.

-چه شغل مهیجی.

-شما چی خوندی؟

-آگه به فارسی برگردونمش میشه طراحی دوخت یا لباس ؛یه چیز تو همین مایه ها.

-خوبه البته ماهم تو ایران این رشته رو داریم؛شهرزاد جان مادرت به ما شام بده.

غرق نگاه کردنشان بودم و از اینکه اینجا کنارم هستند ذوق زده بودم..هر سه نفرشان به گونه ایی برایم عزیز بودند.

به روی درزاد لبخند زدم و کش موهایم را باز کردم و سرم را خاراندم و موهایم را بافتم و به سمت اشپز خانه رفتم. بعلت کمی جا ،غذا را روی زمین چیدم و انها را به سر سفره دعوت کردم.

غذای ان شب خیلی مزه داد.هراز گاهی فرهام نگاه پر محبت و خوشحالش را به چشمانم می دوخت و مرا غرق لذت میکرد.او عاشق قورمه سبزی بود!!

بعد از خوردن شام و جمع کردن ظرف ها به حال رفتم . دور هم نشستیم و کیک و قهوه خوردیم.کوروش گوشی اش را برداشت و سمت فرهام رفت و گفت:

-مهندس حالا که توام معماری ، این طرحارو یه نگاه میندازی؟کار شهرزاده.

به کوروش گفتم:

-البته آقای رییس دکترن.

کوروش با شرمندگی گفت:

-اخ معذرت میخوام.

فرهام اما کاملا بی تفاوت گفت:

-مهم نیست.

و با دقت به عکس ها نگاه کرد.

حالا شد همان دکتر فرهام حسینی رییس دفتر! قسم می خورم نگاه دوقان انقدر با دقت نبود! نگاهم رفت سمت درزاد و او چشمک زد. بعد از گذشت پنج، شش دقیقه رو به من گفت:

- طرحت عالیه شهرزاد فقط یه پیشنهاد، لوگوی برندو اینبار به جای کج، صاف اتود بزن ببین بهتر نیست، من فکر میکنم صاف بهتر باشه.

متفکر پرسیدم:

- چطور؟

- این چشمهای زنده حس خوبی رو به بیننده میده اما لوگوی کج به خاطر زیاد بودن زاویه هاش این حس خوب رو از بین میبره از طرفی، هم چشم و ابرو کنار لوگوس، هم لوگو سه رنگ داره که این کجی به شلوغی کار دامن زده.

کاملا حق با او بود! هر وقت کار را می دیدم احساس می کردم جایی را باید تغییر بدهم و وقتی دوقان هم ان را تایید کرد از این فکر بیرون امدم. حالا متوجه شدم ایراد کار کجاست! با لبخند گفتم:

- حتما درستش میکنم.

فرهام لبخند زد و کوروش گفت:

- مرسی دکتر جان.

- خواهش. کوروش جان امشب خسته اییم نظرت چیه منو به هتل برسونی و فردا دوباره همو ببینیم؟

- نظرم که با نظرت یکیه اما اصلا حرف هتلو نزن. تو میای خونه من و دخترا اینجا میمونن، صبحم وسایل صبحانه رو میخریم میایم تا ببینیم چی میشه!

باز هم اخم کرد و جدی شد:

-از محبت ممنونم ولی من اتاقمو رزرو کردم حتما باید برم.

-هتلو کنسل کن چون من اصلا اجازه نمیدم.

رو به فرهام گفتم:

-ببخشید که خونم کوچیکه اما میتونیم روی محبت کوروش حساب کنیم! البته من تا حالا خونشو ندیدم اما مطمئنم که بهت خوش میگذره.

خیره نگاهم کرد و گفت:

-مثل اینکه چاره ایی نیست.

کوروش در حالیکه کاپشنش را می پوشید پرسید:

-کدوم هتلو رزرو کردی؟

فرهام هم بلند شد و دسته چمدانش را گرفت و گفت:

-بالزاک.

-چه خوب. یکی از حسابداراش رفیقمه برات بدون خسارت کنسلش میکنم.

موقع بدرقه کردنشان گفتم:

-صبح که اومدین چیزی نگیرین همه چیز هست.

در را به رویشان بستم و به ان تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و به حال برگشتم. درزاد همچنان روی کاناپه نشسته بود و با گوشیش ور می رفت. پرسید:

-رفتن؟

-اره دیگه.

گوشی را کنار گذاشت. بلند شد و گفت:

-من یه دوش بگیرم پیام بخوابم خیلی خسته ام.

در میان راه به سمتم برگشت و گفت:

-راستی تا دوش میگیرم چمدونم رو باز کن ،مامان برات یه سری وسایل فرستاده.

چمدان نه چندان پرش را باز کردم. او همیشه همینطور بود. هر مسافرتی که می رفتیم با چمدان خالی می رفت و با چمدان پر بر می گشت !

مامان برایم سبزی خشک ، لواشک و اجیل گذاشته بود.سرم را داخل چمدان درزاد کردم و بو کشیدم. وسایلمش عجیب بوی خانه را می دادند.همین بو،حس دلتنگی ام را قلقلک داد و باعث شد اشک هایم بریزند.بدترین حس دنیا دلتنگی ست.

دلتنگی از این نوع بدترین شکل ممکن بود.من همه داشته هایم را عاشقانه دوست داشتم اما در برهه ایی از زندگی ام به انها شک کردم و با مهاجرتم و مخالف نبودن انها به این هجرت ،درد تنهایی و غربت را خریدم و همه را به حساب بی تفاوتی انها نسبت به خود انگاشتم.

پدرم بزرگترین انسان زندگی ام به من گفت که به خواسته ام احترام گذاشتند ؛ من اما این احترام را نمی خواستم!فرهام ، تنها عشق زندگی ام نیز از من خواسته بود هرکاری را که دوست دارم انجام دهم و من با اینکه همان را انجام داده بودم اما از این حرفش ناراحت شده بودم.همه به نوعی با دلم راه آمده بودند و من از این کارشان رنجیده بودم!!

من همچنان سر داخل چمدان گریه می کردم که درزاد آمد و کنارم نشست.

-دلت تنگ شده؟

-اره درزاد خیلی.

-پس چرا بر نمی گردی؟

-نمیدونم.

-من میدونم، با فرهام لج کردی.

سرم را بلند کردم و به چشمان غمگین اش نگاه کردم:

-من نمیتونم پیام. نمیتونم مایا رو قبول کنم. فرهام رو نمیتونم....

یادته چقدر روزای خوبی داشتیم؟ یادته تو اون مهمونی چطور تحقیرم کرد؟ یادته درزاد؟ اون شب من نابود شدم. از یه طرف بتی که از بابا و مامان سودی ساخته بودم خراب شد و از یه طرف فرهام رو از دست دادم.

درزاد حال منو میفهمی؟ وقتی گفتم میخوام برم فرانسه کسی نگفت نرو. کسی نگفت تو عزیزمونی بمون. میفهمی درزاد؟ اینجا توی فرانسه هیچ کی به یاد من نبود جز ایدا. اون همیشه نگرانم بود و نگرانشو بروز میداد تا من بفهمم که حتی اگه شده برای یه نفر مهمم.

من اینجا غریب و بی کس افتادم. تو این مدت هیچ خبری از فرهام نبود، حالا و بعد از سه سال دوری خودشو عاشق تر از قبل میدونه. درزاد حالم خرابه. این اولین باره که دارم برات از دردام میگم البته اولش درد بود، حالا شده عادت!

سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-گریه کن خواهر قشنگم. تو همیشه خواهر بزرگتر منی شهرزاد حداقل اینو باور کن. ما همه از نزدیک شدن به تو میترسیدیم. میترسیدیم بلای جبران ناپذیری سر خودت بیاری. بابا همش میگفت کاری بهت نداشته باشیم تا با خودت و این واقعیت کنار بیای. میگفت رفتارمون باید مثل قبل باشه انگار اتفاقی نیوفتاده. شهرزاد ما واقعا نمیدونستیم کار درست چیه. حتی یه بار قبل اینکه بیای اینجا مامان سودی به بابا گفت نزار شهرزاد بره، بابا گفت باید یه مدت تنها باشه تا بتونه خودشو پیدا کنه. شهرزاد جان بابا کاریو کرد که فکر میکرد درسته. با سفرت به فرانسه موافقت کرد چون فکر میکرد اینجوری برات بهتره وگرنه تو برامون از جونمون هم با ارزش تری.

نمی خواستم بیشتر از این با درزاد بحث کنم. نمی خواستم بیش از این دلتنگی هایم را برایش رو کنم. من هرچقدر هم می گفتم او چیزی از حال من نمی فهمید، او هرگز در شرایط من قرار نگرفته بود. سرم را از روی سینه اش برداشتم و اشک هایم را پاک کردم:

-ببخشید اگه ناراحت کردم. برو روی تخت من بخواب منم اینجا رو این کاناپه.

هرکاری کردم درزاد قبول نکرد روی تخت بخوابد ناچار کاناپه را برایش آماده کردم. پرسید:

-ساعت چنده؟

-ده

-یعنی دوازده و نیم به وقت ایران.

-حالا تو، تو این دو هفته میخوای همش به وقت ایران به وقت اینجا کنی؟

خندید و گفت:

-نمیدونم. شب بخیر شهرزاد جونم.

لبخند زدم.

-شب بخیر خواهر کوچولو.

و باز هم بغض کردم. شهنام هشت سال از من بزرگتر و درزاد دوسال از من کوچکتر بود و من چقدر این اختلاف سنی هایمان را دوست داشتم. همیشه می توانستم حمایت شهنام را داشته باشم و در عین حال مراقب درزاد بودم. به هر حال من خواهر بزرگتر بودم!!

صدای پیام گوشی مرا به داخل اتاق کشاند:

-این یارو چی میگه؟ تو منو بازی دادی؟ یادت رفت یه بار میخواستم گردنتو سر همین بازی دادن بشکنم؟

-چی شده؟

همان موقع پیامی هم از طرف کوروش امد:

-شهرزاد این شاه نشینت خیلی داغونه، یه حرفی زدم نزدیک بود چشمو در بیاره از جاش.

-چیکار کردی تو کوروش؟

-هیچی مثلا خواستم کار خیر کنم تکلیف تو معلوم شه

-خوب چی گفتی؟

-گفتم میخوام از شهرزاد خواستگاری کنم بیهو اون قاطی کرد.

-تو دیگه چیزی نگو خودم یه کاریش میکنم.

به فرهام پیام دادم:

-چی شده؟

-مثل اینکه عاشق سینه چاکته.

-خوب باشه.

-نه مثل اینکه زندگی تو اروپا اونم تنهایی خیلی هم بد نیست.

عصبانی شدم و نوشتم:

-اصلا میدونی چیه هر چی تو میگی درسته، الانم هرکاری دلت میخواد انجام بده. تو انقدر حقیری که همه رو مثل خودت میدونی.

-من چه کاری کردم که همه رو مثل خودم بدونم؟

-حالا هرچی.

سپس گوشی را خاموش کردم و خوابیدم.

صبح زود بیدار شدم و دوش گرفتم. تی شرت طوسی استین بلند و شلوار کتان مشکی پوشیدم و رو فرشی های زرد را به پا کردم. موهای خیس را بافتم و کمی ارایش کردم.

از اتاق بیرون رفتم و درزاد مچاله شده روی کاناپه را دیدم. پتو را رویش انداختم. پرده هارا کنار زدم و به گلدان هایم اب دادم. خیابان شلوغ و پر رفت و آمد بود و من از دیدن ادم ها لذت می بردم.

به اشپزخانه رفتم و چایساز و قهوه جوش را روشن کردم. در یخچال را باز کردم و ارد و شیر و تخم مرغ را درآوردم و پنکیک درست کردم. چندتایی هم تخم مرغ برای فرهام اب پز کردم.

عادت هایم را می دانستم. صبحانه حتما باید تخم مرغ اب پز می خورد، ان هم اب پز پنج دقیقه ایی!!

صدای ایفون مرا به حال کشاند. با دیدن تصویر فرهام بی اختیار لبخند زدم و با یاد اوری بحث شب گذشته لبخند به روی لبم ماسید!

-اومدن؟

-اره، بیدار شدی؟ میخوای برو تو اتاق بخواب.

-نه دیگه، بوی قهوت خوابو از سرم پروند. ساعت چنده؟

-نه.

-اهان یعنی یازده و نیم به وقت...

-وای درزاد ول کن تورو خدا، پاشو میخوام مبل رو درست کنم.

غر گر کنان بلند شدو به اتاق خواب رفت. سریع مبل را درست کردم و در اپارتمان را باز کردم. قامت فرهام تمام چهارچوب را پر کرده بود. از دیدنش دلم رفت. دستش را جلو آورد و با لبخند کمرنگی گفت:

-سلام!

با کمال میل دستم را در دستان بزرگ مردانه اش گذاشتم اما به یاد تلفن هایش که افتادم دستم را سریع کشیدم!!

اخم هایش در هم رفت و من کاملاً بی تفاوت از جلوی در کنار رفتم. داخل شد و عطر پرتقال مشامم را پر کرد.

کمی بعد پرسیدم:

-خوب خوابیدی؟

به سمت گلدان ها رفته بود و به انها نگاه می کرد . با طعنه گفت:

-اره به لطف کوروش خان خیلی عالی بود.

کوروش متوجه طعنه اش نشد و لبخند زد و گفت:

-این حرفا چیه.

و رو به من پرسید:

-برنامه امروز چیه؟

مشغول چیدن فنجان ها داخل سینی بودم و او به کانتر اشپزخانه تکیه داده بود و مرا نگاه می کرد، شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-مگه قرار نبود تو برنامه بریزی؟

بازهم فرهام با اخم پرسید:

-تو خودت نمیتونی برنامه بچینی؟

درزاد درحالیکه موهایش را با کلیپس می بست از اتاق بیرون آمد و گفت:

-اول شانزه لیزه بریم که من کلی خرید دارم.

نفس راحتی کشیدم، اگر درزاد نیامده بود با این رفتارهای فرهام دعوا بالا می گرفت، کوروش به نشان احترام تکیه اش را از کانتر برداشت و صاف ایستاد. از او تعجب کردم رفتاری که در مقابل فرهام پیش گرفته بود برایم جالب بود، هم حس حسادتش را بر می انگیخت و هم بی محلی می کرد به حسادتش!!

-سلام خانم درزاد صبح بخیر. پس امروز کلا میریم شانزه لیزه.

از شدت تعجب دهانم باز ماند. کوروش جنتلمن بود اما دیگر نه اینقدر!!

درزاد به روی او لبخند زدو از من و فرهام پرسید:

-شماها موافقین؟

-رای من فرقی نمیکنه اصل شماها این.

فرهام هم گفت:

-منم موافقم.

صبحانه را روی کانتر اشپزخانه چیدم و صندلی های اشپزخانه و میز آرایش را گذاشتم و خود ایستادم.

پنکیک با مربای مامان پز، شکلات صبحانه، تخم مرغ اب پز، قهوه و چای، میز صبحانه ام را پر کرده بودند. فرهام در حین پوست کندن تخم مرغ هایش به رویم لبخند زد، من هم!

بعد از صرف صبحانه من و درزاد به سمت اتاق رفتیم تا آماده شویم که صدای پیام موبایلم آمد.

1roman.ir

-میشه موهاتو باز بزاری؟

می شد؟؟؟ با اینکه اصلا از موی باز خوشم نمی امد اما می شد، چرا که نه؟

موهایم را باز کردم، کمی نم داشت. درزاد دستش را داخل موهایم کرد و گفت:

-خوش به حالت شهرزاد چه موهایی داری. بزار ببینم دقیقا تا کجاته؟ اوووووووو از گودی کمر تم رفته پایین تر. ماشالله باید به مامان بگم برات اسفند دود کنه.

-موهای خود تم خیلی قشنگه که.

-نه بابا مثل دم موشه. ببافم برات؟

-نه میخوام باز بزارم.

-وا! تو که خوشت نمیاد باز بزاری.

-خیلی هم عالیه.

کمد را باز کردم هوا افتابی بود و افتاب پاریس عجیب داغ می شد. شلوار جین ابی روشن تا زانو و شومیز استین کوتاه سبزابی به همراه صندل های انگشتی مشکی پوشیدم و جلیقه جینم را هم محض احتیاط داخل کیف دستی مشکی ام گذاشتم.

وقتی آماده شدم درزاد نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-بترکی که انقدر لباسات شیکن.

نگاهی به لباسهای او کردم، شومیز بلند قرمز و لگ کوتاه مشکی پوشیده بود:

-توهم که همیشه خود تو دست کم میگیری! شانس آوردی هوا افتابیه وگرنه باید پالتو میپوشیدی.

از اتاق که بیرون رفتم نگاه خیره ی فرهام به روی پاهای لختم بود. خجالت کشیدم اما این جا اروپا بود و من ازاد بودم هر آنچه دلم می خواهد بپوشم.

نگاهش از پاها به چشمان بی تفاوتم رسید. گوشی کوروش زنگ خورد و وقتی شروع به صحبت کرد ، فرهام رو به من گفت:

-لباس از این بهتر نداشتی؟

-مگه این چشه؟

-جلو این یارو میخوای اینجوری بیای؟ دست و پای لخت؟

-فرهام بسه توروخدا.

مقابلم قرار گرفت و با صدای عصبانی که سعی در کنترل ان داشت گفت:

-شهرزاد تا نرفتم سر کمدت و یه لباس برات بیارم خودت برو و لباستو عوض کن میدونی که از جلب توجه متنفرم.

پوزخند زدم و گفتم:

-اینجا اروپائه کسی با این چیزا نظرش جلب نمیشه.

با عصبانیت گفت:

-میدونی که عادت ندارم هر حرفیو دوبار بزنم؟

می دانستم ، همه چیز را می دانستم . ناچار به اتاق برگشتم واین بار با حرص در کمد را باز کردم.

درزاد در حال ارایش بود و از اینه نگاهم می کرد. پرسید:

-چی شده؟

- فرهام گفت لباسمو عوض کنم.

-خوب عوض کن چه اشکالی داره مگه؟

چشم غره ایی به او رفتم . به ریمل زدنش با دهان باز ادامه داد و گفت:

-خوب عوض نکن ، اصلا به من چه!

اینبار شلووار پارچه ایی نخودی و تی شرت استین دار سفید پوشیدم!

کمی بعد چهار نفری سوار ماشین شدیم و به شانزه لیزه رفتیم. کوروش ماشین را در پارکینگ فروشگاهش پارک کرد و راهی شدیم . ناخواسته، من و فرهام پشت سر کوروش و درزاد قدم بر می داشتیم. کوروش برای درزاد از شانزه لیزه می گفت و او با دوربین فوق حرفه اییش از بعضی جاها عکس می گرفت.

شانزه لیزه یکی از معروف ترین خیابان های دنیا ، امروز بعد از سه سال و در کار مردی که عاشقانه دوستش داشتم ، جذابیت داشت.

در حالی که قبلا شانزه لیزه خیابانی معمولی برایم بود نظیر خیابان انقلاب تهران! از دیدن مغازه ها و فروشگاه های زیبا و کافه های شلوغ و تمیزی چشمگیر خیابان ، سرشار از ذوق زندگی می شدم و ناخواسته انها را با مغازه های کتاب فروشی و ساندویچی های انقلاب و کثیفی و شلوغی ان مقایسه می کردم. از این قیاس به خنده افتادم اما این برایم عین واقعیت بود که قشنگی های شانزه لیزه حالا برایم خاص شده است!!!

بعد از گذشت پنج، شش ساعت وقتی که دیگر نایی برای راه رفتن و جای خالی برای به دست گرفتن کیسه ها و پاکت های خرید نداشتیم به سمت رستورانی در همان حوالی رفتیم و من روی صندلی ولو شدم!

بقیه هم دست کمی از من نداشتند. گاردسون سفارشاتمان را گرفت و رفت. درزاد هم چنان پر انرژی مشغول عکاسی بود و گفت:

-بچه ها خیلی ممنون واقعا عالی بود.

درزاد تقریبا از هر برندی خرید کرده بود؛ فرهام هم دست کمی از او نداشت. من و کوروش مانند بچه های یتیم دنبال آنها بودیم و نظر می دادیم و بسته های خریدشان را حمل می کردیم!!!

فرهام رو به کوروش گفت:

- راستی تو میتونی تراس طبقه بالای فروشگاهتو کافه تراس بزنی، نظر تو چیه شهرزاد؟

در مواقعی که فرهام صحبت کاری با کوروش داشت، حسادت و بی ادبی را کنار می گذاشت؛ کمی فکر کردم و گفتم:

- خیلی خوبه تنها مشکلت اینجاس که فروشگاه خیلی شلوغ میشه و باید برای ورود و خروج کسانی که قصد خرید ندارن در جداگونه بزاریم.

فرهام طبق عادت دستانش را روی میز به هم گره زد و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- حق با توه خلی شلوغ میشه ولی مگه تو نمیدونی که یکی از دلایل جذب مشتری شلوغ بودن فروشگاهه؟

- اوهوم. راستی فرهام، کوروش توی خیابان مونتاین هم یه مغازه داره. مونتاین هم از نظر معروفیت و تعدد برند و فروشگاه دست کمی از شانزه لیزه نداره، تو نظرت روی این دوتا برند و طراحیون چیه؟

البته کوروش و مدیر برنامه هاش فکری برای اون مزون ندارن.

- باید اول ببینمش.

کوروش گفت:

- نسبت به این خیلی کوچیکتره، البته اون مغازه مال پدرم بود و من تصمیم داشتم بهش دست نزنم ولی با این بازار رقابتی که پیش اومده نمیشه همچین ریسکی کرد.

- حق با توئه، هروقت اونجا رو دیدم میتونم نظر کاملم رو بگم اما الان فقط اینو بهت میگم چون اونجا کوچیکتره میتونی اونو بکنی شعبه اصلی اتنا ؛

لباس های شب خاص و خیلی گرونه رو به هیچ کدوم از شعبت نده و اونو بکن "اسپشیل" . اینجوری با بقیه کارات خودتو به همه میشناسونی و برای کارای خاصه که پر تبلیغه و زیاد هم تو دسترس نیست مردم رو از کل دنیا تا مونتاین میکشونیشون.

دهانم از این پیشنهاد عالی باز ماند. کوروش گفت:

- گل گفتمی پسر افرین . حتما امشب با مدیر برنامه هام صحبت میکنم .

-البته طراحی با بقیه شعبه ها خیلی باید فرق داشته باشه. درواقع کلیت کار که شهرزاد بر اساس پرچم ایران طرح زده همون میمونه اما داخلش رو باید تغییر بدیم و شاید هم ویتزینشو. حالا باید مغازه رو ببینم تا بفهمم چقدر جا برای مانور داره.

-تو اسرع وقت میبرم ببینی دیگه هر گلی زدی به سر خودت زدی.

-قطعا همینه. من براساس تجربیاتم حرف میزنم و من مطمئنم این کار برای یه برند تازه تاسیس بین این همه برند نام آشنا و با سابقه بهترین راه برای معرفی کردنه.

-درسته

گفتم:

-حالا تو با مانیوک صحبت کن اگه اکی شد بگو که روی طراحی کار کنیم.

-باشه حتما.

گاردسون غذاهايمان را آورد. فرهام و کوروش "کونفی دوکانار" (خوراک اردک) سفارش داده بودند و درزاد "بوف بورگونیون" (خوراک گوشت گاو) و من هم سوپ پیاز و پنیر.



در تمام رستوران های فرانسه همیشه یک بشقاب از انواع مختلف پنیر برای مشتری سرو می کردند و من عاشق پنیر خشک آنها بودم. با لذت مشغول خوردن سوپ بودم و با هر قاشق سوپ گازی هم به پنیرم می زدم.

کمی بعد که غذاهایمان تمام شد درزاد گفت:

-حالا که انقدر تعریف مونتاین رو میکنید، بریم اونجا.

با خستگی گفتم:

-اوه نه درزاد از خرید خسته شدم. حداقل الان بریم طاق نصرت؛ مونتاین بمونه برای یه روز دیگت.

کوروش در نهایت حیرت من گفت:

-شهرزاد جان طاق نصرت رو یه روز دیگه بریم الان بریم مونتاین، همین بغله.

از سر حرص و لجبازی گفتم:

-اگه مونتاین این بغله طاق نصرتم اون سره.

و با دست به سر خیابان اشاره کردم.

با لبخند گفت:

-عزیزم اینا مهمونن.

فرهام سرفه ای کرد و با اخم رو به کوروش گفت:

-چه اصراریه خوب خسته شده نمیخواد بره. تو با درزاد برو مونتاین منو شهرزاد میریم طاق نصرت.

ابروهای کوروش پایین افتاد و خنده روی لبانش ماسید. حالا من با لبخند خبیثانه ایی نگاهش می کردم اما او کوتاه نیامد و رو به درزاد گفت:

-پس پاشو ما بریم.

فرهام گفت:

-سوییچ ماشینتو بده وسایلو بزارم تو صندوق.

سوییچ را روی میز گذاشت و گفت:

-بفرما رییس.

لبم را گاز گرفتم. فرهام با لبخند پیروز مندانه نگاهی به کوروش انداخت .

کمی بعد من و فرهام به سمت طاق نصرت رفتیم و درزاد و کوروش هم دقیقا خلاف

جهت ما به سمت خیابان مونتاین!!

به فرهام گفتم:

-یه کم رفتار تو با کوروش ملایم تر کن.

-من از این همه صمیمیتش با تو خوشم نیامد. میتونی حالمو درک کنی؟

می توانستم درکش کنم؟ مگه نه اینکه با شنیدن صدای ان "زن" حالم بد شده بود و

به گریه افتاده بودم؟ مگه نه اینکه ماه هاست ذهنم مشغول ان دوبار مکالمه که

شنیدم ، است؟

-اون منو به چشم خواهرش میبینه.

-بزار خیالتو راحت کنم هیچ مردی ،هیچ دختر غریبه ایی رو به چشم خواهرش

نمیبینه!

مقابل ساختمان طاق ایستادیم و فرهام گفت:

-خیلی قشنگه. من عاشق سبک "نوکلایسیسم" هستم.

-پس چرا من فکر می کردم دوست نداری؟

-اتفاقا خیلی دوس دارم ولی روش کار نمیکنم. کار با زاویه رو دوست ندارم اما با

دیدن این سبک کلی انرژی میگیرم.

- حتما میدونی این طاق،بزرگترین طاق پیروزی دنیاس.نگاه کن این دوازده خیابون اصلی رو بهم وصل کرده و اسم این دوازده خیابون اسم شهدای فرانسه اس.
- این مشعلو میبینی.این هیچ وقت خاموش نمیشه اخه هویت یکی از سربازا رو نتونستن پیدا کنن و این مشعل به یاد اونه.
- خیلی جالبه.واقعا یکی از به یاد موندنی ترین کارای ناپلئون ساختن این طاق بوده .
- اوهوم .با اسانسور میری بالا یا پله؟
- پله.میخوام نقاشیای رو دیوارا رو ببینم.
- دویست و خورده ایی پله اس میتونی بیای؟
- اگه تو میتونی منم میتونم.تنهات نمیزارم.
- به حرف دو پهلویش پوزخند زدم و از پله ها بالا رفتیم. دیوارا همه نقاشی سربازان و زنان و بچه هایی بود که خالصانه و بی دفاع در مقابل دشمن جنگیدند . جنگ بدترین شکل ممکن یک کشور است .خدا برای هیچ کشوری نخواه!
- بالاخره به بالای طاق رسیدیم.جمعیت زیادی از توریست به این جاذبه گردشگری پاریس آمده بود و عده ایی در حال عکاسی بودند. تمام پاریس زیر پایم و عاشقانه ترین احساس در قلبم و کنار عزیزترین مرد زندگی بودم.احساسی که هرگز در کنار کسی غیر از فرهام نمی توانستم به ان دست پیدا کنم!
- پاریس خیلی قشنگه به انتخابت افرین میگم.با اون روحیه ایی که تو ایران رو ترک کردی هرکشور دیگه ایی جز اینجا میرفتی حالتو بدتر میکرد.اینجا خیلی با علائق و روحیاتت جوره.
- حق با او بود. پاریس زیبا و شلوغ بود و پر سبک.سبک هایی که من از همه شان انرژی می گرفتم.:
- اوهوم.

-شهرزاد خیلی خسته ام. احساس میکنم زندگی پوچ و بی ارزشی دارم.

-چرا؟

-این همه درس خوندم و کار میکنم برای چی؟ که چی بشه؟

به دیواره غربی طاق تکیه دادم و گفتم:

-خوشی زده زیر دلت؟ با سی و شیش، هفت سال سن دارایی هات در حدیه مرد
متمول شصت سالس.

خالی از هر احساسی نگاهم کرد.

-به نظرت این نشونه یه ادم خوشبخته؟ جای خالی عشق تو زندگیم بیشتر از

هر چیزی تو ذوق می زنه. همش از خودم میپرسم چرا اینجوری شد؟

دستانش را داخل جیب شلوارش گذاشت. نیم رخش در دید من بود و به رو به رویش
خیره ماند. ناخواسته پرسیدم:

-تونستی فرحانه رو پیدا کنی؟

در همان حالت زیر لب گفت:

-اره.

با تعجب گفتم:

-اره؟

سرش را به سمت من چرخاند و با چشمان غمگین نگاهم کرد:

-اره، فرصت نکردم بهت نامه یا ایمیل بدم. پیداش کردم و از تو بهش گفتم. از خودم، از
عشق بینمون، از خرابی اوضاع به خاطر مادرم...

همچنان میخ حرف هایش بودم وبا لبخند گشادی به او نگاه می کردم؛ خودم هم دلیل این خنده و خوشحالی را نمی دانستم ، همان طور که دلیل ناراحتی او را نمی دانستم!! کلافه دستی به ته ریشش کشید:

-ولی اون نخواست که تورو ببینه، یعنی تا حالا ازم نخواست.

لبخند روی لبم خشک شد، چشمانم هر لحظه خیس تر می شد؛ با صدای لرزان پرسیدم:

-چ...چرا؟

همچنان دستش داخل جیبش بود و صورتش غمگین. شانه بالا انداخت و دوباره به روبه رویش نگاه کرد و لب زد:

-نمیدونم. نمیدونم.

به سمت پله ها رفت. نمی دانم چرا اما گریه ام به هق هقی خفه تبدیل شد. چرا مطمئن بودم که اگر خبری از من به او برسد زمین و زمان را بهم می دوزد تا مرا در اغوش بگیرد؟ باز هم سرکوب شدم و باز هم بت ساختگی ام شکست ، اینبار فرحانه شکست!! روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل کردم . گریه کردم و گریه کردم.

باز هم پس زده شدم. مثل همان روز، ان روز خانواده ام و فرهام مرا پس زدند و اینبار مادرم!!!!

یاد مامان سودی افتادم و گریه ام شدت گرفت. چقدر دوستش داشتم! من بچه او نبودم اما او مادر واقعی من بود ، مانند بچه خودش برایم مادری کرد! تصویری از فرحانه نداشتم ولی تصور صورت مهربان مامان سودی دلم را سوزاند. نمی خواستم فرحانه در نظرم تصویر زشتی داشته باشد اما داشت! مدت ها با خودم کلنجار رفته بودم تا ان تصویر زشت و نخاله بودنم را از ذهنم پاک کنم اما گویی ان تصور از هر حقیقتی واقعی تر بود!

اما ایا اوایی که از بچه اش گذشت و حالا بعد از گذشت بیست سال هنوز هم نمی خواهد او را ببیند، زیباست؟

نمی خواستم قضاوتش کنم نمی خواستم مانند فرخنده فرصتش را بگیرم و مانند او قضاوتش کنم. بنا براین باید او را می دیدم تا می توانستم همه چیز را بفهمم.

پدر گفته بود که یک بار به دنبالم آمده بود شاید هم چند بار؛ پس چرا حالا نمی خواست مرا ببیند؟ کسی جز خودش جواب مرا نمی دانست و البته خدایش. حالا بیشتر از هر لحظه ایی مصمم شدم که او را ببینم و جدا از قضایای دیگر، پاسخگوی من باشد. اصلا مهم نبود که خواسته ی او چیست، بیست سال به خواست او روزگار گذرانده بودیم حالا باید به خواست من باشد!!

با خیل جمعیت راه افتادم و ...

نگاه فرهام را به روی خودم حیرت زده دیدم. پا تند کرد و به سمتم آمد. با نگرانی پرسید:

-حالت خوبه؟

اصلا حالم خوب نبود با این حال گفتم:

-اوهوم.

با صدایی پر از استرس گفت:

-چیزیت نیست؟ مطمئنی؟

روی پا بند نبودم و حالت غش داشتم:

-نمیدونم چرا قلبم انقدر تند میزنه.

ابروهای متعجبش بالاتر پرید و گفت:

-یعنی واقعا نمیدونی؟

-اگه منظورت فرحانه اس که من باید ببینمش.

از کنارش گذشتم که دستم را کشید:

-بیا یه کم بشین رنگت پریده.

-خوبم ، این تپش قلبم اگه تنظیم شه بهترم میشم. یه اب باید بخرم دهنم خشکه.

محکم صدایم زد:

-شهرزاد.

پریدم بالا:

-ها؟

-میگم بیا بشین.

نشستم و او با حرکات سریع خود را به بوفه رساند و با بطری اب پیش من برگشت.

انقدر دستم می لرزید که نمی توانستم بطری را در دستم بگیرم ، فرهام بطری را به دهانم گرفت و اب نوشیدم . کمی بعد حالم بهتر شد.

-نمیدونم چرا یهو اینجوری شدم.

-واقعا نمیدونی؟

نگاهش کردم . اهسته گفت:

-با اسانسور اومدی.

از جایم بلند شدم و گفتم؟

-واقعا؟؟ یعنی الان من سوار اسانسور شدم؟ الان زنده ام ؟ وای خدایا شکر که

نداشتی بمیرم.

-بیا بشین تا حالت کامل خوب بشه.

دوباره نشستیم.

- خوب شد مردم اخه میدونی اولین و آخرین باری که سوار اسانسور شدم دوازده سیزده سالم بود. رفته بودیم عروسی. تو تالار با زعمو و مامان و و دخترا سوار اسانسور شدیم تا بریم قسمت خانوما که من غش کردم و از همونجا رفتیم بیمارستان.

- عجب ترسوندیم دختر! رنگ صورتت عین مرده ها بود.

از نگرانی اش دلم قیلی ویلی رفت :

- فکرم انقد درگیر بود که اصلا متوجه نشدم.

موبایلم زنگ خورد، کوروش بود.

-الو؟

-کجایی؟

-پایین طاق.

-پس بیاین دم ماشین، خسته اییم بریم کافه لیزا یه چیز بخوریم.

به ساعت نگاه کردم، نه بود:

-باشه ما تا پنج دقیقه دیگه اونجاییم.

- اون همیشه باهات تماس داره؟

بدون حرف نگاهش کردم "هی روتو برم هی"

کمی بعد داخل تاکسی نشسته بودیم و رو به فرهام پرسیدم:

-تو سه سال دنبال فرحانه بودی؟

-بعدا در موردش حرف میزنیم برای امروز بسته.

رویم را از او گرفتم. هنوز هم نمی توانستم درمورد آن "زن" چیزی بپرسم، تازه غرور شکسته ام را جمع کرده بودم. نمی خواستم باز هم برای او بشکنم. بر فرض که پرسیدم چه جوابی می خواست به من بدهد؟

یا می گفت "به تو چه، من که تعهدی به تو ندارم" و یا اینکه "اشتباه کردم" بنابراین این تصمیم داشتم فعلا چیزی نپرسم تا ببینم خودش چیزی می گوید یا نه!

وقتی به خانه رسیدیم به قدری خسته بودیم که نای صحبت نداشتیم. درزاد نشسته روی مبل خوابش برده بود. جایش را درست کردم و خواباندمش. در حال انداختن پتویش بودم که خوابالود پرسید:

-ساعت چنده؟

-دوازده، بخواب عزیزم.

-یعنی دو و نیم به....

با خنده گفتم:

-بخواب دیگه دیوونه.

داخل اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. چشمانم بسته بود که صدای پیام آمد.

-از رابطه با این یارو در عذابممممممممم.

عکسش را بزرگ کردم، تصویر آسمان در قاب پنجره هواپیما بود و نوشته بود "من به تو می اندیشم، نه به تنهایی خویش"

با خود فکر کردم امروز که تمام شد، فردا هم یکشنبه و تعطیل بود و دوباره از پس فردا باید سرکار میرفتم و کمتر با فرهام و درزاد بودم. از اینکه همراهیشان نکنم

ناراحت بودم اما خواب و خستگی اجازه ناراحتی بیشتر را نداد، در عالم خواب و بیداری یادم افتاد که پیام فرهام را جواب ندادم!!

صبح با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم. تماس از طرف کوروش بود و چون دیر به خود آمده بودم قطع شد. خودم تماس گرفتم و با اولین بوق جواب داد:

-صبح بخیر بیدارین؟

خمیازه کشیدم و گفتم:

-سلام با صدای زنگ تو بیدار شدم.

-حدس زدیم خواب باشین،دیگه بیدار شین ما داریم میایم.

-باشه.

-چیزی نمیخواین؟

-نه راستی پول ناهار دیروزم باید بهت بدم.

پوفی کرد و گفت :

-از دست تو با این اخلاقات.

و قطع کرد. بلند شدم و به حمام رفتم. بعد از اینکه دوش گرفتم و سر حال شدم با همان حوله تن پوش به آشپز خانه رفتم. تصمیم داشتم برای صبحانه رولت فرانسوی درست کنم. خودم که عاشقش بودم. قهوه جوش را روشن کردم و تخم مرغ های فرهام را داخل اب روی گاز گذاشتم . پنیر و مربا و نان تست را از یخچال برداشتم. همین که بوی قهوه بلند شد درزاد هم بیدار شد.کش و قوسی به بدنش داد و سلام کرد . گفت:

-چه بوی خوبی داره این قهوت.

-یادم باشه برات بخرم با خودت ببری، پاشو درزاد الان میرسن اینا.

-کمک نمیخوای؟

-تو بلند شی برای من هزارتا کمکه.

رولت های نان را سرخ کردم و روی خاک قند گذاشتم و به اتاقم رفتم تا لباس بپوشم.

یاد رفتار روز قبل فرهام افتادم و نظرم برای لباس عوض شد!!

پیراهن بلند استین کوتاه صورتی رنگم را به همراه روفرشی های سورمه ایی پوشیدم

و موهایم را بافتم و کمی ارایش کردم. دوباره به حال برگشتم . پتوی درزاد را جمع

کردم و پرده هارا کنار زدم . گلدانهای قشنگم را نوازش کردم.

صدای ایفون لبخند را به روی لبانم آورد، درزاد که از حمام بیرون آمده بود لبخندم را

دید و گفت:

-الهی که همیشه بخندی عروسک خانوم.

نگاهش کردم و کاملاً جدی گفتم :

-توهم حواست باشه زیاد به خودت نرس به این کوروش مشکوک شدم.

چشمانش را از من دزدید و گفت:

-مشکوکی نداره معلومه داره از من خوشش میاد

پشتم را به او کردم تا خنده ام را نبیند . گفتم:

-برم درو باز کنم بعدا به خدمتت میرسم.

در ورودی را باز کردم ؛ هنوز به بالا نرسیده بودند بنابراین به اشپزخانه برگشتم .

تخم مرغ های پنج دقیقه ایی فرهام را که بیش از پنج دقیقه جوشیده بود را از روی

گاز برداشتم که صدای سلامش آمد. برگشتم و دیدم کنار کانتر ایستاده است.. قدمی

به سویم برداشت و دستش را دراز کرد. دستم را در دستانش گذاشتم و اینبار فکر

مودی ان " زن " را از ذهنم بیرون کردم؛ من او را باور داشتم!!! با انگشتانش فشاری به دستم داد.

-خوش اومدی.

کوروش از راهرو گذشت و به کانتر تکیه داد . گفت:

-خواهت کجاس؟

چشم غره ایی رفتم و گفتم:

-علیک سلام. برو بشین الان میاد.

-چندبار سلام کنم؟ پای تلفن سلام کردیم دیگه.

درزاد آمد و کاملاً بی تفاوت به هر دو سلام کرد.

چشمان کوروش پر از لبخند شد؛ درزاد تی شرت لیمویی و جین ابی پوشیده بود و موهایش را بافته بود.

صبحانه را آماده کردم و صدایشان زدم. کوروش گفت:

-اخ جون رولت.

ویکی از آنها را برداشت و گاز زد. بازهم فرهام اخم کرد و زیر لب اهسته ولی طوریکه کوروش بشنود گفت:

-خوب شد ما اومدیم تا شکم تو هم به یه نوایی برسه.

از سر خجالت به کوروش لبخند زدم و او هم بی تفاوت به فرهام به رویم لبخند زد و حرص او را بیشتر درآورد.

بعد از خوردن صبحانه روی مبل نشستیم تا برنامه ریزی کنیم. از کوروش پرسیدم:

-خوب چه برنامه ایی ریختی برامون؟

- او هم پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت:
- اگه همه موافق باشیم بریم دو، سه تا از موزه هارو ببینیم.
- موافق بودیم و پس از آماده شدن از خانه خارج شدیم.
- بعد از بازدید موزه، موقع ناهار درزاد گفت:
- دلم کباب میخواد.
- کوروش هم مارا به رستوران ایرانی برد وهمگی چلو کباب خوردیم.
- فرهام از کوروش پرسید:
- با مدیر برنامه هات صحبت کردی؟
- اره هر طرحی دارید من به دیده منت قبول میکنم.
- فرهام نگاهی به من انداخت و گفت:
- نظرتو چیه؟
- انقدر نظر خودت خوب بود که دیگه جا برای نظر ما نیمونه.
- پس بر اساس نظرات من طرح جدیدت رو اتود بزن و به من نشون بده.
- من که طرح زدم.
- فضای فروشگاه مونتاژ با شانزه لیزه خیلی فرق داره
- مگه دیدی؟
- اره، صبح قبل اینکه بیایم پیش تو کوروش اونجا کار داشت
- خوب؟
- چون اونجا اسپشیااله باید طراحیشم یه کوچولو متفاوت باشه.

-باشه با هم فکری تو درستش میکنیم.

کوروش گفت:

-مرسی بچه ها واقعا ممنونم، بعد از جریان خواهرم که به این فکر افتادم ، از خدا خواستم تو این راه برام بهترینارو بخواد و خدا با قرار دادن شما سر راهم بهم فهموند که صدامو شنیده و کمکم کرده؛ این لطفونو هیچ وقت فراموش نمیکنم. تنها به زدن لبخندی اکتفا کردیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

روزها از پی هم می گذشتند و من با روحیه خیلی خوبی سر کارم حاضر می شدم. حالا روزها بلند شده بودند و شبهای خنک پاریس کوتاه!! عصرها کوروش بعد از اتمام کارش به دنبالم می امد و با هم به خانه من می رفتیم .

هر روزی که فرهام مارا می دید محال بود که چیزی به ما نگوید . البته فرهام هم به همراه درزاد صبح ها تا عصر به گشت و گذار شهر می رفتند و زمان رسیدن ما به خانه برمی گشتند. شب ها هم معمولا به کنار رود سن می رفتیم ، قدم میزدیم و به تماشای برج ایفل می نشستیم.

در این مدت متوجه نگاه های تب دار کوروش به درزاد و بی تفاوتی نمایشی درزاد به کوروش شده بودم . تصمیم داشتم با هردویشان صحبت کنم هرچند هر دو عاقل و بالغ بودند و تنها ترسم از احساس کوروش این بود که نکند اینبار به دنبال عزیزانش در درزاد باشد و او ضربه بخورد؟! فرهام هم متوجه این موضوع شده بود و حساسیتش را روی کوروش کم کرد.

هرگاه به این جای فکرم می رسیدم ناخواسته سرم را تکان می دادم، درزاد نمی توانست این ضربه را تحمل کند باید هرچه سریعتر با کوروش وارد مذاکرات !! شوم.

به این امید که مذاکرات من به نتیجه برسد نه مانند مذاکرات معروف موش بدو گربه بدو شود!

یک شب تنها به خانه رفتم ، کوروش کار داشت و نمی توانست بیاید. به خانه رسیدم ، فرهام روی کاناپه نشسته بود. از دیدنش ان هم تنها چند مدل احساس ضد و نقیض بر من وارد شد!

-تنهایی؟

-خسته نباشی، درزاد رفته قدم بزنه.

-مرسی.

-کوروش کجاس؟

-نمیدونم، گفت اخر شب میاد دنبال تو.

به بهانه تعویض لباس داخل اتاق رفتم و روی تخت نشستم . با خود گفتم " حالا تنها با این چیکار کنم "

موبایلم را برداشتم و به درزاد پیام دادم:

-هر گوری هستی سریع بیا خونه من با فرهام تنهام.

سریع جوابم را داد:

-حالشو ببر.

-بیشعور

لباس عوض کردم و روی صندلی مقابل میز آرایش نشستم . موهایم را شانه می زدم و به تصویر دختر غمگین داخل اینه نگاه می کردم ؛ واقعا من که بودم ؟ چه از جان این زندگی می خواستم ؟ این زندگی چه از جان من می خواست ؟ چرا من مثل همه ی دختران سرزمینم نتوانستم زندگی کنم و با مرد دلخواهم ازدواج کنم ؟ چرا زندگی با

من این کار را کرد؟ چرا پدر و مادرم با من این کار را کردند؟ کاش آن شب فرخنده ساکت می ماند و زندگی ام را به آتش نمی کشید! فرهام در زد و مرا از دنیای غمگین پر حسرت بیرون کشید:

- میتونم پیام داخل؟

-اره.

داخل شد و لب تاپش را نشانم داد و گفت:

-کارت دارم.

-پس بزار پیام بیرون.

موهایم را جمع کردم و جلوتر از او از اتاق بیرون رفتم. روی کاناپه نشستم و لب تاپش را جلویم گذاشت.

چند روز قبل هر دو به مغازه خیابان مونتاین رفته بودیم و تمام زوایای آن را با دقت بررسی کردیم و بر اساس آن اتود زدیم. طرحم را به فرهام دادم تا بعد از رفع اشکالات با نرم افزار روی آن کار کند. مغازه پدری کوروش یک طبقه بود و نیم طبقه ایی داشت که با شانزده پله از طبقه اول جدا می شد.

فرهام گفت:

-با هم مرور میکنیم. شیشه های بلند مزون رو با پرده های ضخیم و بلند قرمز مخمل که لوگوی اتنا روشن حک شده میپوشونیم. این پرده ها باید قابلیت بازتاب ویدئو پروژکتور رو داشته باشن.

-چطور؟

-اینو من به راندوی تو اضافه کردم. بین این مغازه دونبشه و شیشه بلند سر تا سری داره خوب؟

-خوب.

-من این شیشه بلند عریض و طویل رو به چهار قسمت تقسیم کردم و برای هر قسمت یه ویدئو پروژکتور تعبیه کردم.

-چرا؟

-این شعبه، شعبه ی ویژه اس پس ویتترینشم باید ویژه و خاص باشه. من دلم نمیخواد که مانکن بزارم پشت این شیشه های خوشگل، من میخوام عکس مانکن ها و مدلای مخصوص مزون رو که توی البوم هست با ویدئو پروژکتور روی پرده بندازن. نفس عمیق کشیدم و با دستانی که روی سینه ام قلاب شده بود تکیه دادم.

-نظرت چیه؟

-تا اینجا که عالیه.

-حالا میرسیم به دیزاین داخلی که ایدت عالی بود. این فضا رو طبق خواسته تو به سه قسمت تقسیم کردم و با سه رنگ سبز و سفید و قرمز نشون دادم که قسمت شرقی سبز و نیم طبقه بالا سفید و قسمت غربی قرمز باید باشه. کوروش یا طراحای لباس، لباس رو بر اساس ارزش و قیمت به سه قسمت دسته بندی میکنن و تو این سه قسمت میچینن. اینجا ها هم که قسمت پرو لباسه که باز طبق طراحی تو، پرو هر قسمت جداگونه و پشت رگال همون قسمته و....

-اتاق مدیریت کو پس؟

-اهان اونو اوردم طبقه پایین پشت صندوق گذاشتم مثل اتنای شانزه لیزه.

-خوبه.

-نکته ایی چیزی به ذهنت نمیاد؟ خروجیشو بزئم؟

-اره عالیه هیچ مشکلی نداره.

- پس برات ایمیل میکنم تا برای اجرا به شرکتت بدی.

صدای ایفون امد و با دیدن تصویر درزاد تمام استرس هایم خوابید!!

روز بعد از الیزابت منشی آقای دوقان خواستم تا برایم وقت بگذارد که طرح ها را به او نشان دهم.

ظهر بود که الیزابت تماس گرفت و گفت که دوقان منتظرم است. تبلت و کاغذ و مدادم را برداشتم و به اتاق آقای دوقان رفتم. ابتدا برایش توضیح دادم که این طراحی صرفا برای تشکر شخصی از کوروش است و فقط باید هزینه اجرای آن را با او حساب کنند.

به دقت طرح ها را نگاه می کرد و گاه سبیل های کوتاهش را می خاراند و گاه از بالای عینک مستطیلی اش مرا نگاه می کرد. هربار به رویش لبخند می زدم و او با اخم چشم از من می گرفت!!

بعد از گذشت ربعی از ساعت تبلت را روی میز گذاشت و دستانش را روی میز دراز کرد و به پشتی صندل تکیه داد و گفت:

- طرحا عالین. هیچ حرفی توش نیست. هزینه هارو برآورد میکنم با کوروش تماس میگیرم.

لبخند عمیق جمع نشدنی به روی لبهایم نشست!

بعد از اتمام ساعت کاریم وسایلم را داخل کوله پشتی ام ریختم و به سمت ایستگاه اتوب*و*س راه افتادم. کوروش برای امشب قرار تئاتر گذاشته بود و من گفته بودم که همراهیشان نمی کنم.

غمگین بودم. دو روز دیگر وقت رفتن درزاد و فرهام بود و من از حالا دلتنگ و ناراحت بودم. روی صندلی ایستگاه اتوب*و*س نشسته و کوله ام را بغل گرفته بودم و به فرهام فکر می کردم.

اینکه اگر بخواهم او را از زندگی آینده ام حذف کنم کسی را پیدا می‌کنم که مانند فرهام دوستش داشته باشم؟ قطعاً که نه!! فرهام برای من خاص‌ترین انسان روی زمین بود و هرگز مانند او برای من پیدا نمی‌شد!

و اما درزاد؛ او یاد اور با ارزش‌ترین دارایی زندگی‌م یعنی خانواده ام بود. با دیدن هر روزه درزاد این خواسته به دلم می‌افتاد که " کاش مامان سودی و شهنام و بابا هم بودن "

چشمانم لحظه به لحظه خیس‌تر می‌شد و آمدن اتوبوس*و*س اجازه گریه بیشتر را نداد.

سوار شدم و روی صندلی نشستم و سرم را به شیشه چسباندم. به مسیر طولانی و خسته‌کننده پیش رویم خیره شدم. موبایلم لرزید. پیامی از طرف فرهام داشتم.

- کجایی؟

- دارم میرم خونه.

- طرحارو نشون دادی؟

- آره تایید شد.

سربالایی خیابان نفسم را برید. نمی‌دانم چرا هر موقع که سردماغ نبودم شیب این خیابان بیشتر می‌شد!!

به ساختمان رسیدم. به سمت پله‌ها رفتم و بر حسب عادت نگاهی به چراغ خاموش صندوق نامه‌ها انداختم و پله‌ها را بالا رفتم. داخل شدم و از دیدن فرهام که روی کاناپه نشسته بود و لب تاپش را چک می‌کرد تعجب کردم.

- سلام.

لبخند زد و عینکش را درآورد:

-سلام عزیزم، خسته نباشی.

از شنیدن " عزیزم " از دهان فرهام دلم قیلی ویلی رفت و لبخند زدم. کوله ام را از روی دوش برداشتم و روی زمین گذاشتم . پرسیدم:

-تو نرفتی؟

-نه!!

-چرا؟

-اونا دوست داشتن تنها باشن .البته منم میلی به رفتن نداشتم.

-یعنی چی که دوست داشتن تنها باشن؟

-یعنی اینکه ازهم خوششون اومده.

روی مبل ولو شدم،وقت نکرده بودم با کوروش صحبت کنم و از دست خودم عصبانی بودم.

فرهام موشکافانه نگاهم کرد . گفت:

-ناراحت شدی؟

بی حواس جواب دادم:

-خیلی .

رگه های شک و تردید را در چشمانش دیدم.

-چرا؟

حس شیطنتم گل کرد، از جایم بلند شدم و درحال رفتن به اتاق گفتم:

-الان حوصله ندارم تا برات توضیح بدم.



این شک کردن را دوست داشتم . دلم می خواست کمی حس حسادتش را غلغلک
بدهم که ناگهان دستم را کشید و با صدای بلند گفت:

-منظورت چیه شهرزاد؟

-چرا داد میزنی؟ دستمو ول کن.

-تا نگی منظورت چی بود ولت نمیکنم.

-دستم شکست دیوانه، چی گفتم مگه که منظورشو برات بگم.

-چرا از اینکه اونا از هم خوششون اومده ناراحت شدی؟ یادت رفته که من روی این
موضوع خیلی حساسم؟

فشار دستش را بیشتر کرد و اشک در چشمانم جمع شد:

-فرهام دستم شکست تو رو خدا ولم کن.

دستم را ول کرد . کمرم را گرفت و بغلم کرد.سفت مرا به خودش می فشرد . سرم را
روی سینه اش گذاشتم و به اشک هایم اجازه خروج دادم.عطر پرتقالش و این قلب پر
تپش را می خواستم!! من او را می خواستم. کنار گوشم اهسته گفت:

-اگه جز من یه نفر دیگه برات مهم بشه من میمیرم شهرزاد، شک نکن که میمیرم.

گریه می کردم و چیزی نمی گفتم ، در واقع حرفی برای گفتن نداشتم یعنی او ،عشق
مرا نمی دید؟

-چیزی نمیخوای بگی؟

به چشمان تب دارش نگاه کردم و ناخواسته گفتم:

-بریم سن قدم بزنیم؟

لبانم داغ شد و تمام احساساتم را به غلیان انداخت. کمی گذشت و گفت:

-سریع حاضر شو بریم وگرنه یه اتفاقی میوفته.

چشمک زد و از خجالت دم مردن بودم!!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ساعتی بعد به همراه فرهام در کنار رود سن قدم می زدیم. در سکوت پر حرف مابینمان به روی پل رفتیم و خیره به آب پر خروش زیر پایمان و برج زیبای ایفل در مقابلمان بودیم. من مست بوی بهار و پرتقال بودم.

بهار فصل قشنگیاست، فصل سبز خوش رنگ و هوای لطیف. با خود زمزمه کردم:

-بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک

شاخه های شسته، باران خورده، پاک

آسمان آبی و ابر سپید، برگ های سبز بید

عطر نرگس، رقص باد

نغمه شوق پرستوهای شاد

خلوت گرم کبوتر های مست

نرم نرمک میرسد اینک بهار، خوش به حال روزگار

خوش به حال چشمه ها و دشت ها

خوش به حال دانه ها و سبزه ها

خوش به حال غنچه های نیمه باز

خوش به حال دختر میخک که میخندد به ناز

خوش به حال جام لبریز از شراب

خوش به حال افتاب

ای دل من گرچه در این روزگار
 جامه رنگین نمپوشی به کام
 باده رنگین نمینوشی ز جام
 نقل و سبزه در میان سفره نیست
 جامت از آن می که میباید تهیست
 فرهام خیره نگاهم کرد و ادامه داد:
 -ای دریغ از تو چون گل نرقصی با نسیم
 ای دریغ از من اگر مستم نسازد افتاب
 ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار
 گر نکوبی شیشه غم را به سنگ
 هفت رنگش میشود هفتاد رنگ

حالا به یکدیگر نگاه می کردیم ، چشمان هردو لبریز از عشق بود و خواستن اما...
 مانع داشتیم. کدورت ها و دلخوری ها برایم مانع شده بود و البته مسئولیت خطیر ما یا
 که همانند بار سنگینی روی قلبم بود!
 کمی بعد من به خانه ام رفتم و فرهام به خانه کوروش.

درزاد هنوز نیامده بود. بسته ایی چیپس را باز کردم و داخل بشقاب ریختم و روی آن
 تکه های بزرگ پنیر گذاشتم و رفت داخل ماکروفر. تلویزیون را روشن کردم و با
 بشقاب چیپس و پنیرم روی مبل ولو شدم. با لذت مشغول خوردن بودم که صدای
 پیام موبایلم آمد. پیام از طرف فرهام بود!

-به هم نرسیدن ، جبر عشقه اما تلاش نکردن بر غلبه به این جبر، میل عاشق.

نشسته ام و به پایان این بازی خسته کننده فکر میکنم. در اینکه عاشقی شکی نیست اما اگر تلاش نکنی و نخواهی، به خواسته ات احترام میگذارم؛ اینرا بارها گفته ام. پس درست تصمیم بگیر. من همه تلاشم را کرده ام باقی با تو.

زهر مار از چیپس و پنیر خوشمزه تر بود. البته بعد از خواندن این پیام. بشقاب را روی میز گذاشتم، تلویزیون را خاموش کردم و دستم را زیر سر بردم....

یک هفته بعد از نامزدی خانوادگی ما، فرخنده خانم خانواده من و ایدا را برای آشنایی بیشتر!!! و البته به گفته خودش، پاگشای من و ایدا دعوت کرد. در این مدت آنها هم تاریخ عقدشان را مشخص کردند و قرار عقدشان را برای یک روز بعد از عقد ما گذاشته بودند.

فرزاد می خواست به آن پنج دقیقه بزرگتر بودن برادرش احترام بگذارد و این احترام را با تاخیر یک روزه در همه کارهایش نشان داده بود.

رابطه من و فرهام در شرکت هم چنان مسکوت مانده بود اما در خارج از شرکت او صد و هشتاد درجه تغییر می کرد. پنج شنبه ها شرکت ساعت دوازده تعطیل می شد و قرار بود برای مهمانی آن شب بعد از شرکت هر چهار نفرمان برای خرید لباس به مرکز خرید برویم.

خرید آن روز من و ایدا به سلیقه فرهام و فرزاد بود و ما آن روز چقدر شاد بودیم غافل از اینکه

شلوار پارچه ایی راسته مشکی به همراه تاپ مشکی و کت زرد و کفش های ورنی مشکی برای من بود و کت و دامن قرمز سنگین به همراه کفش های پاشنه بلند سبز! برای ایدا بود.

آن روز کلی خندیدیم . فرزاد میگفت:

-من بلد نیستم چایی بیارم یه موقع میریزه رو پات ایدا.

ایدا هم با ناز جواب داد:

-من که خواستگاری نمیام که چایی برام بیاری، باید برام شمش بیاری.

او هم کف دستش را جلو آورد و گفت:

-اگه مو میبینی بکن. مال تو

بعد از خوردن ناهار مارا به خانه رساندند و تاکید کردند "دیر نکنیم"

وارد خانه شدم. پدر و مادرم روی مبل های نشیمن نشسته بودند و صحبت می

کردند. سلام کردم و جواب شنیدم و پرسیدم:

-بابا ساعت چند راه میوفتیم؟

-هفت.

-پس من ساعت هفت میام پایین. به شهنام بگین دیر نکنه ها.

پدر و مادرم نگاه معناداری بهم انداختند و چیزی نگفتند. به در اتاق درزاد رفتیم :

-دری هستی؟

-اره بیا تو.

-ببین لباسام چطورن.

و بسته ی خرید هایم را به سمتش گرفتم. بسته ها را روی مبل خالی کرد و با دقت

نگاهشان کرد و گفت:

-مثل همیشه عالی.

-سلیقه فرهامه.

-مبارکت باشه ایشالا زودتر عروسیت بشه.

-مرسی. موهامو چیکار کنم؟

-بعد از حمام میام برات اتو میکشم دورت بریز.

با لحن چندان گفتم:

-ایی دوست ندارم بالا...

-به خدا میزنمتا شهرزاد.حالم از این دم اسبت بهم میخوره.

غش غش خندیدم و از اتاق بیرون رفتم.

چی فکر می کردم و چی شد.چقدر خوشحال بودم و چقدر احمق که خیلی از چیزها را

نمی دیدم! من دلشوره ی مادرم را و سبیل جویدن های پدرم را ندیدم،دست دست

کردنشان را برای گفتن حرف ندیدم و از همه مهم تر، قلب مهربان و دل بزرگ مامان

سودی را هرگز ندیدم!!!!

راس ساعت هفت پایین بودم و به ایدا پیام دادم:

-حاضری؟

-اره داریم راه می افتیم.

-خوشگل کردی که از من عقب نمونی؟

-خیالت راحت به پات نمیرسم!!

خندیدم.اصلا خیالم راحت نبود. دلم اشوب بود. نمی دانستم این اشوب برای

چیست.با صدای بلند گفتم:

-بابا عجله کن عمو اینا راه افتادن.

ساعتی بعد ما و خانواده عمو مقابل منزل حاج مهدی بودیم.حاج مهدی را دوست

داشتم، مرد خوبی بود البته فرخنده خانم را هم دوست داشتم فقط از بعضی

رفتارهایش عصبی می شدم!

خانه شان ویلایی بود و از جلوی در تا ساختمان اصلی پنج دقیقه پیاده روی داشت!! ماشین های فرهام و فرزاد و حاجی و فرخنده خانم کنار هم پارک شده بود. آن روزها فرهام و فرزاد بنز سوار می شدن ، هر دو یک رنگ و یک مدل . همیشه برایمان سوال بود که چطور ماشین هایشان را از هم تشخیص می دهند!؟!

فرخنده خانم و حاجی و پسرها بالای پله ها منتظر ما ایستاده بودند. آخر همه از پله ها بالا می رفتم که فرخنده خانم به سمتم آمد . بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-خوش اومدی عزیز دلم.

و با هم باقی پله ها را بالا رفتیم.

در بدو ورود راهرویی بزرگ که سرتاسر کمد و آینه داشت، بود و فرخنده خانم از ما خواست تا مانتو هایمان را داخل کمد بگذاریم. ایدا منتظر من ایستاده بود. در کمد را بستم و کیف دستی زردم را به دست گرفتم و به ایدا نزدیک شدم. گفت:

-از حالا تو عزیز تری، اینجوری قبول نیستا.

چشمک زدم و گفتم:

-مهم آینه که تو برای من عزیز تر از اونی جاری کوچیکه.

و اشاره به موهایش که فر بود کردم و گفتم:

-موی فر خیلی بهت میاد.

لبخند زد. باهم به داخل رفتیم ، سالن پذیرایی بسیار بزرگ و مملو از وسایل عتیقه و شیک بود. این سالن هیچ راه ارتباطی به قسمت های دیگر خانه نداشت . به این فکر می کردم که چرا اینگونه است که ناگهان در کنج دیوار، یک تکه از دیوار کنار رفت و خدمتکاری با چرخ پر از وسایل پذیرایی وارد شد!! واقعا ایده جالبی بود و فرهام و فرزاد ایده بکری را برای خانه شان پیاده کرده بودند!

خدمتکار پذیرایی کرد و فرهام و فرزاد از همان در وارد شدند . از ایدا پرسیدم:

-اینا کجا بودن؟ الان که رو پله ها واستاده بودن.

شانه بالا انداخت و گفت:

-من چه میدونم.

-فکر کنم این خونه غیر از این دری که ما اومدیم تو ،یه در دیگه داشته باشه.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت:

-مهندس جون اینجا مخصوص مهمونه قطعا که ساختمون ، ورودی های دیگه هم داره.

سرم را تکان دادم و گفتم :

-اهان.

فرخنده خانم گفت:

-تا شام آماده میشه بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

معذب بودن پدر و مادرم ملموس بود.

هرکسی به گونه ایی مشغول بود. پیام خیار پوست گرفت ، نمک زد و با ایلار مشغول خوردن شد، پدرم چای می نوشید و عمو با حاج مهدی غرق صحبت بود .

کمی بعد فرخنده خانم با دو جعبه کادو پیچ شده به سمت من و ایدا آمد. بسته را به دستمان داد و گفت:

-این هم برای عروسای خوشگلم امیدوارم سلیقمو دوست داشته باشین.

زنعمو اشاره کرد که بسته ها را باز کنیم.ابتدا ایدا و سپس من جعبه هارا باز کردیم.

نیم ست خیلی زیبایی از زمرد و برلیان بود.هر دو بی نهایت شکیل و زیبا با اندکی تغییر. از فرخنده خانم و حاجی تشکر کردیم.

فرخنده خانم در حالیکه روی مبل می نشست به مامان گفت:

- خوب سودی خانم چه خبرا؟ خوشحالم که بالاخره قابل دونستین ، منور کردین.
مامان به عادت مواقع دستپاچه شدنش ، مدام گوشه روسری اش را مچاله و صاف می کرد ، گفت:

-اختیار دارین.

یک ساعت از مجلس گذشته بود و فرخنده خانم خیلی خوب مجلس را گرم کرده بود. کلا اخلاق های ریاست مابانه ی فرهام به مادرش و اخلاق بی ریای فرزاد به پدرش رفته بود.

با اعلام آماده شدن میز شام همه به سمت سالن غذا خوری که در قسمت چپ سالن پذیرایی بود رفتیم. چندین مدل غذا و دسر و سالاد روی میز بود . من از شدت استرس و دلشوره ی عجیب تنها تکه ایی شنیسل مرغ و ژله خوردم.

بعد از اتمام غذا به همراه فرهام و فرزاد به حیاط پشت ساختمان رفتیم. تاب سفید زیبایی در انجا بود . من و ایدا به روی ان نشستیم و فرهام و فرزاد کنارمان ایستادند.مشغول صحبت بودیم و می خندیدیم . دقیق یادم نمی آید که از چه حرف می زدیم فقط می دانم که خیلی خوش بودیم. ای کاش ان خوشی بی پایان بود اما...
اوایل بهار بود و هوا نسبتا خنک، من و ایدا احساس سرما کردیم بنابر این همگی داخل رفتیم .

پله هارا بالا رفتیم و به راهروی پر کمد که رسیدیم ، صدای جر و بحث بالا گرفته ای را بین فرخنده خانوم و مادر و پدرم می شنیدیم.

هر چهار نفرمان به گوش ایستادیم. بحث به قدری جدی بود که نفس هم نمی کشیدیم. فرخنده گفت:

-شهرزاد باید هرچی زودتر همه چیزو بفهمه من دیگه نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم.اون خیلی شبیه فرحانه اس هر بار که میبینمش جیگرم کباب میشه.

پدرم گفت:

-تو دخالت نکن من خودم بهش می‌گم.

صدای حاج مهدی آمد:

-تو چیکار داری فرخنده؟ اینا خودشون میدونن .

با چشمانی گرد شده از تعجب به فرهام ، فرزاد و ایدا نگاه کردم ، فرهام پوف کرد، ایدا هم شانه بالا انداخت. فرخنده باز هم ادامه داد:

-یعنی چی دخالت نکنم؟ بابا دختر خواهرمه این همه سال ازم قایمش کردین حرفی نزدم . میبینین دنیا چقدر کوچیکه ؟ موقعی که بچه رو دزدیدین و خودتونو گم و گور کردین به این فکر نکردین که زمین گرده ؟ حالا که قراره شهرزاد عروسم بشه باید بدونه که شماها باهش هیچ نسبتی ندارین و من تنها کس و کارشم. باید بدونه که یه زمان تو دامن من بزرگ شده . خیلی چیزا رو باید بدونه محمد خان.

یک لحظه احساس کردم کسی با پتک بر سرم کوبید!! منگ شدم وبا منگی به فرهام نگاه کردم، لب زد:

-متاسفم.

چرا متاسف بود؟

با همان حالت گیج و منگ وارد سالن شدم. با ورودم نطق همه خوابید. رو به پدرم با صدایی که به شدت تحلیل رفته بود پرسیدم:

-این خانوم چی گفت بابا؟

حس کسی را داشتم که تیر خورده بود و جان در بدن نداشت! همان وسط ایستاده بودم و نگاهم بین اطرافیانم می چرخید.

مامان سودی پر صدا گریه می کرد . بابا گفت:

-شهرزاد جان همه چیزو بهت توضیح میدم.

-الان میخوام بشنوم.

فرخنده خانم بی توجه به حال خراب من گفت:

-شهرزاد جان من بهت میگم عزیزم. اینا تو رو از من دزدیدن. تو مثل دختر نداشته من بودی و تو دامن خودم بزرگ شدی ولی اینا (با حالت چندش به پدر و مادرم اشاره کرد و ادامه داد:) تو رو از من دزدیدن و همه ی این سالها حقیقت رو از تو پنهون کردن.

توی گوشم جمله ی "اینا تو رو از من دزدیدن" زنگ می خورد و اکو می شد! پس مامان سودی کیه؟ چرا اسمش تو شناسنامه منه؟ بابا محمد چی؟ همیشه تو مدرسه و دانشگاه جلوی نام پدرم محمد بود؛ من هم مثل شهنام و درزاد، مثل ایدا و ایلار "سرمد" بودم!!

نگاهم به فرهام افتاد، دستانش در جیب شلوارش بود و با کتف چپش به دیوار تکیه داده بود.

به ایدا که از استرس ناخنش را می جوید نگاه کردم و اینبار نگاهم سر خورد به صورت شهنام، او اما چشمانش خیره به زمین بود!!

در صورت همه دقیق شده بودم و منتظر خنده شان بودم، منتظر اینکه کسی داد بکشد و پایان بازی را اعلام کند تا برنده مشخص شود، شاید این بازی، بازی "هاها مجسمانه" بود در آن صورت قطعاً من برنده این بازی می شدم یا همان بازی که مامان سودی یادم داده بود؛ بازی "هرکی جای خود" وقت هایی که از تنهایی و تاریکی اتاقم می ترسیدم؛ مامان سودی در را باز می کرد، لامپ را می زد و می گفت "این یه بازی هرکی که جای خودش بخوابه برنده میشه و چون دختر خوبی بودی برنده شدی!"

حالا من برنده بودم؟ مامان سودی چطور؟ اون جای خودش نبود ، بابا هم و من !...
همه باختیم!

پدرم فریاد کشید:

-فرخنده بفهم چی داری میگی.

ناخواسته دستانم را روی گوش هایم گذاشتم، چند بار فریاد پدر را دیده بودم؟؟ هیچ وقت!! چند بار گریه های مامان سودی و غم اشکار چشمانش را دیده بودم؟؟ همیشه!!

چرا ... چرا من پدر و مادر نداشتم؟؟؟

سوال اخرم را گویی بلند پرسیده بودم ، نگاه های همه را به روی خود دیدم، دستانم را از روی گوش هایم برداشتم و با چشمان غمگینم به پدر نگاه کردم. منتظر جواب بودم.

-شهرزاد جان بریم خونه ، همه چیزو بهت میگم.

با عجز نالیدم:

-یادته گفتمی به وقتش میگی؟ الان وقتشه بابا . حالا بگو و منو از این برزخی که درست شده نجات بده!

زنعمو اذریزیر بازویم را گرفت و گفت:

-بیا بشین اینجا عزیزم داری از حال میری.

نگاهم رسید به صورتش، او هم حقیقت را می دانست؟؟ پاهایم به زمین چسبیده بود یا وزنه به آنها وصل شده بود؟ هرچه بود نمی توانستم قدم از قدم بردارم.

مامان سودی در حین گریه گفت:

-بیشتر از این عذاب نده بچمو، بگو محمد.

پدرم کلافه بود یا عصبی را نمی دانم اما مطمئن بودم که انقدر دستش را داخل موهایش برد که نیمی از موهای سرش را از ریشه کند!! نگاهی از سر استیصال به عمو علی انداخت و او چشم هایش را به آرامی بست. همیشه به او اعتماد داشت و حالا هم! نمی دانم چه بر سرم گذشته بود اما مطمئن بودم در لحظه ایی که برای زندگی ام تصمیم می گرفتند عمو علی هم کنار پدرم بوده است ، شک نداشتم.

بابا کرواتش را کمی شل کرد:

-مادرت فرحانه و پدرت مسعود بود!

چشم هایم را محکم بستم . صدای "هین" ایدا و درزاد را شنیدم. می دانستم که حالا دستانشان را روی دهانشان گذاشته اند که بیشتر از این صدایشان در نیاید.

پدرم ادامه داد:

-فرحانه خواهر فرخنده است ، یعنی خواهر زن پسر عمه من ، اقا مهدی!

بازهم صدای تعجب ایدا و درزاد آمد اما من هم چنان میخ صورت پدرم بودم و در این لحظه بی اهمیت ترین موضوع برایم عمه زان بودن حاج مهدی بود!

-فرحانه دختر خوب و اصیلی بود اما توی دانشگاه وارد گروهکای سیاسی شده بود و مسیرش رو عوض کردن. توی همون گروه ها عاشق مسعود شد. حالا علاوه بر ازادی "خلق" برای بدست آوردن مسعود هم تلاش می کرد چون خونوادش راضی به ازدواج اونا نبودن، اونا معتقد بودن مسعود باعث تغییرات فرحانه شده. بالاخره خونواده فرحانه به ازدواج اونا رضایت دادن به این شرط که بعد از ازدواج دیگه کسی اسمی از مسعود و فرحانه نیاره! همین هم شد. تا مدت ها کسی از اونا خبر نداشت تا اینکه ..

بابا بازهم گره کرواتش را شل کرد و لیوانی آب برداشت. نگاه لرزانم به فرخنده افتاد که داشت با دستمال اشک را از گوشه چشمانش پاک می کرد. بابا تک سرفه ایی کرد و نگاهم برگشت به جای خود ، به روی پدرم!

-اون شب ما مهمون مهدی بودیم. سر میز شام نشسته بودیم که زنگ خونه رو زدن. وقتی در باز شد فرحانه با شکم بزرگ و سر و صورت زخمی داخل شد.هممون از دیدن فرحانه با او وضع هول شده بودیم و هرکاری کردیم تا حالش بهتر بشه. چند ساعت بعد یه کم رو به راه شده بود اما انگار تو شوک بود شایدم افسرده نمی دونم هر چی که بود نرمال نبود. برامون تعریف کرد که جاشون لو رفته بود و مسعود برای اینکه به دست مامورا نیوفته سیانوری که همراهش بوده رو خورده اما خودش به خاطر بچه تو شکمش این کارو نکرده بود و به سختی فرار میکنه.

سکوت مرگباری بر جمع حاکم بود ؛ باز هم نگاهم به روی فرخنده افتاد و باز هم داشت اشک هایش را پاک می کرد.

-سه روز بعد از اومدن فرحانه به خونه خواهرش تو به دنیا اومدی و یک هفته بعد از به دنیا اومدن فرحانه تو رو گذاشت و رفت.اون موقع مهدی از من و علی خواست تا برات شناسنامه به اسم خودمون بگیریم. برای این کار دو تا دلیل داشت ، اول اینکه می ترسید اسم پدرت یعنی مسعود تو آینده برات دردسر درست کنه دوم اینکه اگه شناسنامه رو به اسم خودش میگرفت ممکن بود مامورایی که دنبال فرحانه بودن از طریق فامیلی فرخنده به خونشون بریزن و تو رو بگیرن.شهرزاد جان بابا شاید الان حرفای من برات مضحک باشه و یا فکر کنی ما خیالباف بودیم اما باور کن اون روزا انقدر جو بد و ناامنی تو کشور بود که همه از سایه خودشونم میترسیدن. علی نمیتونست شناسنامه بگیره چون ایدا تازه به دنیا اومده بود و اونا براش شناسنامه گرفته بودن من اما پسر هشت ساله بود و میتونستم شناسنامه دیگه ایی رو ثبت کنم ؛ بنابراین تو شدی سرما!

چانه ام لرزید ، دلم رفت برای "بابا" گفتنش و پدر بودنش برایم !

-پنج سال گذشت و هیچ خبری از فرحانه نشد.فرخنده برای تو مادری کرد مثل دو تا پسرش ! یه شب مهدی زنگ زد و از من و سودی خواست تا بریم خونش.وقتی رفتیم اونجا فهمیدیم که فرحانه برگشته و بچه اشو میخواهه.وقتی فرحانه رو دیدم باورم نشد

که این زن همون دختریه که نه ، ده سال قبل همه بهش افتخار میکردن و خانم مهندس از دهنشون نمی افتاد. زنی که مقابلمون نشسته بود زنی لاغر و نزار بود که اعتیاد شدید را فریاد میزد. از دیدن فرحانه به خودم لرزیدم مخصوصا وقتی که دست های کثیفش رو روی سر تو میکشید. نمیدونم چرا ولی از دیدنش اصلا خوشحال نشدم. وقتی فرحانه برای خواب رفت توی اتاق من بدون معطلی تو رو برداشتم و با سودی برگشتیم خونه. موقعی که از در بیرون میومدم فرخنده گفت هروقت فرحانه رفت میاد و تو رو از من میگیره اما ...

همین لحظه فرخنده با گریه پرید وسط حرف های پدرم :

-خوبه خیلی خوبه که اعتراف کردی این حرفو زدم. من ازت خواستم یه مدت شهرزاد پیشت باشه اما تو چیکار کردی؟ خیلی خوب امانتداری کردی محمد خان. رفتی و سریع خونتو عوض کردی و دست مارو گذاشتی تو پوست گردو.

حال پدرم خوب نبود. چشمانش را محکم بسته بود و دانه های درشت عرق از روی پیشانی اش سر می خورد. حالا کرواتش را کامل از دور گردن باز کرد و روی پاهای مامان سودی انداخت . با استیصال چشمانش را باز کرد و به آرامی گفت:

-به جان خودت شهرزاد که میدونی چقدر برام عزیزی من و سودی بدون اطلاع مهدی حتی اب هم نخوردیم.

حالا همه حاج و واج به صورت حاج مهدی نگاه می کردند. برای من اما همه این حرف ها و تجب ها رنگی نداشت. من در جای دیگری گیر کرده بودم. جایی زیر دستان کثیف زنی معتاد و یا لحظه ایی که پدری با چشمی منتظر ناچار به خوردن سیانور می شود. شاید هم جایی در قلب زن گستاخ و طلبکاری چون فرخنده که حق مادری به گردن من داشت!

حاج مهدی با لبخند آرامش رو به بابا گفت:

-بگو محمد همه چیو بگو. حلال باشه !

پدرم عرق روی پیشانی اش را با دستمالی که مامان سودی داد خشک کرد و گفت :
 -یه هفته خونه من بودی و هرشب کاب*و*س میدیدی.فرخنده رو میخواستی و توی
 کاب*و*سات اسم فرهام رو میوردی.سودی نگرانت بود و از من خواست که برت
 گردونیم.به مهدی زنگ زدم و شرایط رو گفتم اما اون گفت فرحانه هنوز نرفته و
 دنبال توئه.فرخنده و مهدی ازم خواستن تورو همچنان مخفی نگه دارم چون فرخنده
 فکر میکرد مادرت میخواد تو رو بفروشه!

اشک روی گونه ام سر خورد ؛ رو به فرخنده با صدایی که می لرزید پرسیدم:
 -از کجا مطمئن بودی؟ شاید اصلا اینجوری نبود ! شاید اگه منو بهش میدادی به
 خاطر من اعتیادشو ترک میکرد و یه زندگی عادی برای خودش و من درست می کرد!
 چی دیدی که اینطور قضاوتش کردی و بچه اش رو ازش پنهون کردی؟
 فرخنده تک سرفه ایی کرد و گفت:

-هیچ مهر و محبتی تو چشماش ندیدم شهرزاد که اگه میدیدم به خداوندی خدا قسم
 دودستی بهش میدادمت و خودم پیگیری میکردم تا اسم پدر و مادرت بیاد تو
 شناسنامه ات.

حالا علاوه بر گریه و بغض پوزخندی هم کنج لبم نشسته بود:

تو مگه اجازه دادی مهر و محبتشو نشون بده ؟ اون بدبخت اصلا فرصت پیدا کرد؟ تا
 اونو دیدی بقیه رو خبر کردی تا بیان منو بیرن.

-باید مادر باشی تا خیلی چیزا رو متوجه بشی. فرحانه زمانی از خونه من رفت که
 بهش پول داده بودم. پولی که اون زمان خیلی درشت بود انقدر درشت که بتونه برای
 خودش یه زندگی خوب درست کنه! همچین کسی مهر و عاطفه حالیش میشه؟ اون
 اگه دنبال تو بود با پول هم راضی به رفتن نمیشد!

با نگاه سرد و تهی از هر احساسی خیره اش بودم ابا صدای تحلیل رفته ام گفتم :

-نباید قضاوتش میکردی فرخنده خانم تو خدا نبودى که همه چیزو بدونى!

پدرم گفت:

-یک ماه بعد وقتى که فرحانه رفت مهدى اومد خونه من منتها بدون فرخنده.موقعى هم اومد که مطمئن شد تو خوابى که مبادا اونو ببینی .مهدى گفت میخواد یه سفر طولانى با فرخنده و بچه ها بره و ازما خواست تا یه مدت دیگه هم پیشمون بمونى.سفرشون فکر میکنم سه ماه طول کشید و تو اون مدت تو به ما عادت کرده بودى. حالا دیگه کمتر کاب*و*س میدیدی و بیشتر با ایدا و درزاد بازی میکردى. وقتى بالاخره مهدى از سفر اومد خودم شخصا به محل کارش رفتم و ازش خواستم تا تکلیف تورو معلوم کنه اما اون گفت که فرحانه دوباره برگشته و براشون مزاحمت درست کرده. ازم خواست یه کم دیگه هم صبر کنم تا بتونه خونشو عوض کنه. مهدى خونه و محل کارشوعوض کرد و دیگه هیچ کسى نتونست پیداشون کنه.تا یک سال با على دنبالش بودیم اما بى فایده بود.اوضاع روحیت خیلی خوب شده بود و شناسنامه ات هم که به اسم خودم بود به خاطر همین تصمیم گرفتم تو رو دختر خودم بدونم بنا براین با همکاری على ما هم تمام نشونیامونو عوض کردیم تا دیگه مهدى نتونه پیدامون کنه.

فرخنده با اشک خشک شده گفت:

-مهدى!! باورم نمیشه ! همه ی این سالها تو بهم دروغ گفتى؟

حاج مهدى با همان آرامش و لبخند گفت:

-مرسى محمد جان که بار روى دوشمو سبک کردى ! اره فرخنده بهت دروغ گفتم چون تو داشتى بچه ی خودتو ، فرزاد رو فدای شهرزاد میکردى. فرزاد بچه ی حساسى بود و تو اصلا متوجه این موضوع نبودى. تو انقدر غصه ی شهرزاد و تنها خواهرتو میخوردى که اب شدن پسر خودت به چشمت نمیومد.فرزاد از رابطه تو و

فرهام با شهرزاد ضربه خورده بود. تو حواست نبود که چه بلایی داشتی سر فرزاد میوردی. منم متوجه نبودم اگه معلماش بهم نمیگفتن!

تو تمام وقت و آرامش و اعصابت رو برای شهرزاد گذاشته بودی و هیچ رسیدگی به بچه های خودت نداشتی....

حاج مهدی این هارا می گفت و هر یک کلمه اش پتک می شد که بر سر من کوبیده می شد! متوجه نمی شد که چه حقارتی را دارد به وجود من تزریق می کند؟ اگر مویی از سر پسرش کم می شد من مقصر می شدم پس همان بهتر که بابا محمد مرا با خودش برد!!

حالا بحث میان فرخنده و حاج مهدی بالا گرفته بود و اشک های من روان بودند. کاب*و*س دخترک گریان عروسک به دست تعبیر شد! او خودم بودم در پنج سالگی؛ زمانی که از فرخنده و شاید هم فرهام جدا شده بودم!

میان داد و قال حاکم گفتم:

-چرا زودتر بهم نگفتین؟

امیدی به شنیدن صدایم نداشتم اما مامان سودی شنید؛ او همیشه حواسش به من بود!

-چون تو واقعا دخترمون بودی شهرزاد جانمن تو رو از خودم میدونم دخترم.

فرخنده با همان لحن طلبکارش با فریاد گفت:

-شماها از اعتماد من سوءاستفاده کردین. اصلا اون بچه خواهر منه به مهدی چه ربطی داشت که فقط با اون صحبت میکردین؟ حالا هم که امر بهتون مشتبه شده که دختر خودتونه!

پدرم با لحن قاطع خود گفت:

-شهرزاد واقعا دختر منه ! دیدی که وقتی پسرت خواستش اومدین و از من خواستگاریش کردین ! اون دختر بزرگ منه و جون من و مادرش به جونش بسته اس! فرخنده از شدت عصبانیت صورتش کبود شده بود ، گفت:

-حالا که اینجوریه دخترتون ارزونیه خودتون. ما همچین دختری رو نمیخوایم.

حرف فرخنده برای من تیر خلاص بود. بعد از شنیدن ان همه حرف وحقایق حالا شنیدن این جمله نفسم را گرفت! همه دوباره ساکت شدند و نگاه من افتاد به روی فرهام ! با چشمان غمگین نگاهم می کرد اما حرفی نمی زد!
حاج مهدی گفت:

-فرخنده می فهمی چی میگي؟ این دختر، خواهرزاده! ما روش اسم گذاشتیم .پسرت دوستش داره.

این حمایت حاج مهدی از من کمی فقط کمی حالم را خوب کرد!

-مگه اینا نمیگن که دختر ایناس؟من از فامیل تو دختر برای پسرم نمیگیرم مهدی!
دستانم روی گلویم نشستند تا راه نفسم را باز کنند. اشک در چشمانم جمع شده بود و التماس می کردم تا فرهام حرفی بزند. به حرف زدنش احتیاج داشتم ، به شنیدن صدایش و اعلام حمایتش هم !او می توانست غرور له شده ام زیر پای مادرش را ترمیم کند. واقعیت اینکه فرخنده مرا اندازه پسرش نمی دانست داغانم می کرد!من که از خون او بودم. من که پنج سال دخترش بودم و از همه مهم تر منی که قلبم را به پسرش داده بودم !

امشب همه چیزم و پدر و مادرم را از دست دادم و دیگر تحمل داغی به سنگینی از دست دادم فرهام را نداشتم. حداقل نه حالا که او می توانست همه چیز و همه کسم شود!

باز هم فرهام چیزی نگفت حتی نگاهش را هم از من گرفت و انتظار و خواهش را در نی نی چشمانم ندید شاید هم دید اما اهمیتی نداد؛ در آن لحظه هیچ چیز دیگری جز رفتار فرهام برایم اهمیت نداشت، اینکه پدرم چه کرده و یا مادرم که بوده آخرین گزینه پر اهمیت برایم در آن لحظه بود!! آن لحظه دوست داشتم بگویم "من عاشق شهرزادم، اختلافای شما ربطی به ما نداره" اما دریغ از یک کلمه! فرهام چیزی نگفت و از نظر من موافق مخالفت مادرش بود!

خورد شدن را بیش از این نتوانستم تحمل کنم و بلند شدم! فرهام با سکوت خود، حرف هایش را زد!

به سمت در رفتم. باز کردن در کمد و برداشتن مانتویم مثل جان دادن برایم سخت بود. به هر سختی که بود مانتویم را پوشیدم. از داخل آینه چشمم به فرهام افتاد. لبخند محوی روی لبانم نشست، از اینکه فرهام آمده بود کنارم خوشحال شدم. دکمه های مانتویم را خیلی آهسته می بستم تا به او زمان بدهم حرف بزند اما...

کم کم لبخند روی لبم خشکید. نگاهم به آخرین دکمه مانتویم بود، آن را بستم و وقتی نگاهم بالا آمد او رفته بود! گویی از ابتدا نبود و من خیالاتی شده بودم.

رفت و اشک هایم پهنای صورتم را پر کردند. کیفم را برداشتم. جعبه کادویی فرخنده خانوم را روی صندلی جلوی در گذاشتم و راه حیاط را پیش گرفتم. با اینکه می دانستم همه چیز تمام شده اما آهسته قدم بر می داشتم تا شاید فرهام بیاید؛ نه تنها فرهام که هیچ کس از آن جمع بلند نشد و به دنبالم نیامد. هیچ کس نیامد و من تا نیمه های شب در خیابان ها قدم زدم و اشک ریختم و آخر از سر ناچاری و نداشتن کسی به خانه ی بابا محمد برگشتم!....

بازهم از یاد اوری ان شب لعنتی حالم بد شد . هر چقدر هم بگذرد بازهم از یاد اوری رفتار فرهام زخم دلم تازه می شود. فرهام گفته بود به احترام بزرگترها و بدتر نشدن اوضاع حرفی نزده بود اما..

از این بدتر دیگر چه بود ؟ نهایت بد شدن اوضاع به کجا می رسید؟ با حرف نزدن او همه چیز به خیر و خوشی رسید؟ اشک می ریختم و در دلم به فرهام ناسزا می گفتم برای شکستن غرورم و از اینکه فرحانه هنوز هم راضی به دیدنم نیست بازهم شکستم.

به هر حال تمام اتفاقات ان شب زندگی مرا تغییر داد. البته ظاهرش را! ساعت از یک شب گذشته بود که سرو کله ی درزاد پیدا شد.

- تا این وقت شب کجا بودی؟

از شنیدن صدایم ترسید و دستش را روی قلبش گذاشت:

-وای شهرزاد قلبم. چرا تو تاریکی نشستی؟ نمیگی سخته میکنم؟

اشک هایم را پاک کردم . بلند شدم لامپ را روشن کردم. گفت:

۱- چرا گریه کردی؟

"مثلا نمی خواستم بفهمه که گریه کردم، با این پاک کردنم" بی توجه به سوالش پرسیدم:

-چرا دیر اومدی؟

۱-اخه بعد از تئاتر با کوروش رفتیم یه کم کنار سن قدم زدیم.

و در حالیکه روی مبل می نشست ادامه داد:

-وای شهرزاد پاریس خیلی قشنگه الان که بیرون بودم اصلا حس نمیکردم که انقدر دیر وقت باشه. یه عالمه ادم تو خیابون بودن انگار سر شبه.



حق با درزاد بود، پاریس شهر کافه هاست. اکثر کافه ها شبانه روزی بودند و شروع فعالیت برخی از آنان دوازده شب بود، در کل مردم پاریس خواب نداشتند!

با همان عصبانیت ادامه دادم:

- او نا تو خیابون باشن تو هم باید باشی؟؟

درزاد کاملاً خونسرد گفت:

- وا شری تو چت شده؟

- شنیدم از همدیگه خوشتون اومده، اره؟

خودم هم نمی دانستم چرا لحن کلامم مانند طلبکارها شده بود اما واقعیت این بود که من نگرانش بودم!! او اما با همان خونسردی و بیخیالی اش گفت:

- راستش اره شری ولی حس میکنم یه کم افسرده اس، البته قراره فعلا یه رابطه معمولی دوستانه داشته باشیم تا ببینیم چی میشه!

- مثلاً چی بشه؟

- آگه به درد هم خوردیم خوب مزدوج میشیم.

از صداقت و صراحتش خوشحال شدم اما عصبی بودم و او بی تفاوت نسبت به عالم کش سرش را باز کرد و سرش را خاراند!

- مطمئنی که دوست داره؟

- دوست داشتن که فعلاً زوده، فعلاً از هم خوشمون اومده.... این سوال و جوابا برای چیه؟

- برای اینکه.. درزاد تو از کوروش چی میدونی؟

پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت:

- همه چی رو.

- همه چی یعنی چی؟

- هرچی که تو میدونی.

- پس حتما میدونی که از من هم خواستگاری کرده؟

چشمان درزاد به اندازه دیس های گرد عتیقه ی مامان سودی شد.

- از تو؟

- ساده نباش درزاد که فکر کنی عاشقت شده. اون تو وجود من، تو و خیلی های دیگه

دنبال رد و نشونی از عزیزاشه، از ارزوهای مادرش و جوونی از دست رفته

خواهرش. میتونی بفهمی درزاد؟

موهایم را دستم گرفتم و گفتم:

- میدونی چرا از من خواستگاری کرد؟

چون موهام شبیه خواهرشه. چون چشمای غمگینم شبیه مادرش و همونقدر که

مادرش دوست داشت، اصالت دارم! این عین گفته ی خودشه.

سینه ی به جلو داده شده اش خالی شد. قوز کرد و سرش را پایین انداخت! درست

مانند ان شب من.

وقتی مغرورانه فکر می کردم که فرهام مقابل مادرش می ایستد و از عشق من می

گوید ولی نگفت، از شدت شرمندگی مقابل خودم، همین طور قوز کردم و شکستم!

- درزاد این قیافه رو به خودت بگیر میدونی که از ادمای شکست خورده بدم میاد پس

لطفا جلوی من محکم باش. به من بگو احساسات به کوروش چیه؟

در حالیکه اشک هایش روی پاهایش می چکید گفت:

- من... من واقعا ازش خوشم اومده شهرزاد یعنی... یعنی این جور خواستن رو تا حالا

تجربه نکرده بودم.

- پس برای به دست آوردن قلبش تلاش کن.

سرش بالا آمد و متعجب نگاهم کرد:

- چطوری؟

دلم برای اشک چشمانش رفت.

- باید یه کاری کنی که توی وجودت دنبال خودت بگرده نه مادر و خواهرش.

- چیکار کنم؟

- هرچیز مشابه توی خودت و با اونا، از بین ببر، بزار چشماش باز بشه. مثلا خواهر اون موهای بلند و مشکی مثل من داشت، تو برو موهاتو کوتاه و بلوند کن.

- وای شهرزاد من از موی کوتاه بدم میاد مخصوصا که بلوندم باشه.

- بین موهات و کوروش، یکی رو انتخاب کن. این پیشنهاد من بود خودت فکر کن شاید راهکارای بهتری به ذهنت برسه.

بلند شد و با شانه های افتاده به اتاق رفت. جایش را روی کاناپه درست کردم و بدون حرفی آمد و سر جایش خوابید.

صبح از استنشاق بوی قهوه بیدار شدم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. درزاد را مشغول اب دادن به گلدان ها دیدم:

- سلام اوقور بخیر خانم سحر خیز.

- سلام خواهر عزیزم. گفتم امروز که روز اخره زودتر بلند شم تا بیشتر باهم باشیم. خمیازه کشیدم و روی کاناپه ولو شدم.

- امروز تعطیله من میخوام بازم بخوابم.

به آخرین گلدان رسید و گفت:

-بیخود، پاشو یه صبحانه عالی دو نفره بخوریم بعد بریم قدم بزنیم.

-مگه پسرا نمیان؟

-نوچ.

-چرا؟

-امروز ناهار مهمون کوروشیم گفت تا ظهر یه سری کار داره که باید انجام بده.

-حتما کافه لیزا دعوتمون کرده، اخه اون عاشق سوسیسی های اونجاس.

- نه خونه خودش.

اپاش را روی کانتر گذاشت و امد کنارم نشست ، گفت:

-میگم که شهرزاد

-بله؟

-به نظرت دعوتشو رد بکنیم؟

-نه، برای چی باید این کارو بکنیم؟

-اخره تو گفتی یه کاری..

به پهلوی چپ چرخیدم و چشم در چشم شدیم گفتم:

-عزیزم این یه دعوت دوستانه اس، من گفتم تو یه دختر اصیل و خونواده داری

بالتبع رفتارتم باید همونجور سنگین باشه، فکر نکنی با سبک سر بودن و جلف بازی

میری تو دلش. تو فقط خودت باش ،شخصیت خودت انقدر خوب و دوست داشتنی

هست که بعد یه مدت مطمئنم عاشق خود خودت میشه.

-اما من اصلا سبک سر نبودم.

-میدونم، کلا گفتم.

بغلم کرد و گفتم:

-مرسی که انقدر برام نگرانی.

روی سرش را ب*و*سیدم و لبخند تلخی روی لبانم ظاهر شد!!

دل من نمی خواست که او هم مانند من داغی به وسعت عشق بر دلش بنشیند.

کمی بعد از خوردن صبحانه به اتاق رفتم و لباس پوشیدم. شومیز سفید و شلوار جین

ابی پر رنگ به همراه صندل های بدون پاشنه ی ابی. کمی هم ارایش کردم و کیف

دستی ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. گفتم:

-من آماده ام.

درزاد در حال شستن ظرف ها بود و گفت:

-منم الان آماده میشم. بعد اینکه قدم زدیم مستقیم میریم خونه کوروش؟

-اره دیگه برای چی بیایم خونه؟

-اهان باشه. براش چی بگیریم که دست خالی نرفته باشیم؟

-نمیدونم منم اولین باره که خونس میرم، حتما یه چیز خوب بخریم.

دستکش هارا از دستش در آورد و گفت:

-تا حاضر میشم فکر کن ببین چی بخریم.

یکی دو ساعت با درزاد قدم زدیم ، صحبت کردیم ، خندیدیم و از هوای بارانی و

بهاری لذت بردیم. همان موقع درزاد تصمیم گرفت که به ارایشگاه برویم و موهایش را

کوتاه کند.

-درزاد مطمئنی؟

-اره، من میخوام وارد یه رابطه جدی بشم شهرزاد، باید بفهمم که اون چند مرده
حلاجه در ثانی ما که تو ایران موهامون زیر روسری و مقنعه اس و چند وقت دیگه هم
تابستون میاد و از گرما هلاک میشم پس کوتاه میکنم.

وارد مغازه شدیم . درزاد گفت:

-اینجا ارایشگاهه؟ چقدر بامزه اس شبیه ارایشگاهای مردونه ی ایرانه.

-اره اینجا اینجوریه البته قیمت کارسالن های ارایشگاه به ارزونی این مغازه ها نیست.
-تجربه خوبیه.

از آقای ارایشگر خواستم تا موهای درزاد را کوتاه کند و رنگ روشن روی ان بگذارد.
وسط کار درزاد، فرهام پیام داد:

-کجایی؟

-بیرونیم.

-کی میان؟

-چطور؟

-این یارو دوستت از صبح رفته حوصلم سر رفت.

دستم را روی پیشانیم گذاشتم و "پوف" کشیدم. این اصرارش را برای بد رفتاری با
کوروش نمی فهمیدم!! چیزی نگفتم و به دستان ارایشگر نگاه کردم.

تقریبا دو ساعت طول کشید تا کار درزاد تمام شود. وقتی سشوار خاموش شد و کاور
رنگ را از تنش در آوردند و بلند شد احساس کردم درزاد رفت و دختر جدیدی به
جایش امد.

از وقتی که خودم و درزاد را می شناسم موهایمان بلند بود؛ موی تا روی شانه،

کوتاهترین حالت ممکن برایمان بود. مامان سودی اصلا اجازه نمی داد موهایمان را

کوتاه کنیم و به جرئت میتوانم بگویم این اولین بار بود که کله ی درزاد مو به این اندازه را به خود می بیند!!

ناخواسته بلند شدم و متحیر گفتم:

-درزاد محشر شدی!!!

دست داخل موهای کوتاهش کشید و گفت:

-خوشم اومد ولی طول میکشه تا به این قیافه عادت کنم.

کمی بعد از مغازه بیرون آمدیم و به سمت فروشگاه "ژاک" در همان حوالی رود سن رفتیم. فروشگاه ژاک، فروشگاه قدیمی و بسیار جالب بود، هر وقت به این فروشگاه می رفتم روحیه ام عوض می شد.

هر آنچه در ژاک وجود داشت مرا هیجان زده می کرد. از شمع های بلند و بسیار طبیعی به شکل انسان و درخت و خانه تا تابلوهای بزرگ چوبی، همه زیبا بودند.

درزاد زرافه ایی بلند را برداشت و حیرت زده گفت:

-اصلا نمیتونم باور کنم این شمع باشه.

هردوشمعی به شکل گلدان گل های شمعدانی قرمز انتخاب کردیم و پس از کادو کردن آن از مغازه بیرون آمدیم.

-شهرزاد خیلی جالب بودن، اصلا همچین چیزی رو تا حالا ندیدم.

-اوهوم، هر چند وقت یه بار از تلویزیون فرانسه میان با مسئولش مصاحبه میکنن.

-این همه خلاقیت مصاحبه هم داره. قبل اینکه چمدونم رو ببندم میام یه عالمه برای خودم شمع میخرم.

-منم گل نرگسا رو میخرم از طرف من به مامان سودی برسون.

- حالا چرا نرگس؟

فکر من مشغول شد. مامان سودی اکثر روزهای زمستان گل نرگس روی میز آرایش من گذاشت. یکبار به او گفتم:

- گل نرگس خیلی خوبه ولی من عاشق رز قرمز.

مانند همیشه غمگین نگاهم کرد و گفت:

- گل نرگس، گل مادره. هر وقت نرگس میبینم یاد مادر خدا بیامرزم میوفتم. دوست دارم توهم هر جا گل نرگس دیدی یاد من بیوفتی. البته اگه منو مادر خوبی بدونی.

ان روز متوجه حرف و غم نگاهش نشدم، حالا که فهمیدم باید برایش نشانه بفرستم.

- نگفتی چرا نرگس؟

چشمک زدم و گفتم:

- این یه نشونس.

- چرا درست نمیگی؟

به پاهایم سرعت دادم و گفتم:

- همیشه یه چیز از تو پنهون بمونه؟ بدو که خیلی گرسنمه.

و برای تاکسی دست بلند کردم:

- لومری؟

بیست دقیقه از رسیدن من می گذشت و تمام آن بیست دقیقه کوروش و فرهام مقابل من نشسته بودند و متعجب چشم به درزاد دوخته بودند. کوروش گفت:

- دختر این چه کاری بود که کردی؟

درزاد کاملاً خونسر و بی تفاوت قهوه اش را می نوشید . کمی بعد فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- فقط ظاهرم عوض شده وگرنه من همون درزادی هستم که بودم.

فرهام گفت:

- فقط میتونیم از تن صدات بفهمیم که واقعا درزادی.

کلافه بودم. اگر کوروش

- ولی خیلی بهت میاد درزاد.

این را کوروش درحالی می گفت که به پشتی مبل تکیه داده بود و قهوه می نوشید.
نگاه فرهام به روی من چرخید و گفت:

- خوبی؟

- ممنون.

- تو از این تنوع ندی یه موقع.

لحن شوخش مرا به خنده انداخت و گفت:

- نه من از تنوع خوشم نمیاد.

تیز نگاهم کرد و به حرف دو پهلویم لبخند زد.

خانه کوروش بزرگ بود و بسیار زیبا مبله شده بود.

چیزی که بیشتر از همه چشم مرا در آن خانه گرفته بود میز گردی بود که در سالن پذیرایی قرار داشت و مملو از قاب عکس بود. عکس ها از زمان مجردی پدر و مادر کوروش بود تا به امروز. همچنین چند عکس از فامیل های نزدیکشان هم بود.

ان میز حس خیلی خوبی به من می داد. غم چشمان مادر کوروش در عکس هایی که در فرانسه گرفته بود بسیار مشهود و متفاوت از چشمانش در ایران بود.

خانه از تمیزی برق میزد و این برق را مدیون ژانت ، خانم تپل و سیه چرده ایی بود که کارهای خانه را انجام می داد . بعد از نوشیدن قهوه ، ژانت همه را به سر میز دعوت کرد. ناهار در سکوت صرف شد.

بعد از اتمام غذا کوروش دستانش را زیر چانه قلاب کرد و عمیق به درزاد نگاه کرد و گفت:

-این شکل جدیدت چشم منو به روی واقعیت زندگیم باز کرد ، ازت ممنونم درزاد. درزاد کاملا خونسرد و بی تفاوت ، قاشق اخر دسرش را خورد و دور دهانش را پاک کرد . گفت:

-بالاخره از یه جایی باید پی به واقعیت ببری و ادمای زندگیتو به خاطر ارزش وجودی خودشون بخوای.
-اوهوم.

من و فرهام خود را سرگرم خوردن دسر کرده بودیم و آنها را به حال خود گذاشته بودیم.

کمی بعد به خانه برگشتیم. درزاد گفت:

-یه کم استراحت کنیم بریم همون فروشگاهه میخوام چندتا شمع برای خودم و دوستانم بخرم.

در حالیکه کش موهایم را باز می کردم گفتم:

-وای درزاد ماشالله چقدر انرژی داری تو.

-وا خوب امشب باید چمدونم رو ببندم فردا ساعت سه ظهر پرواز دارم. راستی شهرزاد؟

-بله؟

- سه ظهر اینجا چنده ایران میشه؟

-حالا حتما بری میخوای بگی این اینجا چند اونجا میشه؟
خندید و گفت:

-برم یه دوش بگیرم تمام تنم میخاره، حس میکنم همه موها ریخته تو تنم.
-برو.

-میگم شهرزاد.

-ها؟

-به نظرت کار خوبی کردم؟

-اره، حالا از این به بعد کوروش هر کاری بکنه تو مطمئنی داره به خاطر وجود خودت اون کارو انجام میده نه واسه خاطره هاش.

نفس عمیقش را با " اه " بیرون داد و بلند شد:

-به قول اون فیلمه " یه پایان تلخ بهتر از تلخیه بی پایانه " از امشب کوروش راه خودشو پیدا میکنه و میفهمه که تو این مدت " من " براش مهم شده بودم یا نه.

به سمت حمام داخل اتاق خواب رفت و چشم من هم به دنبالش کشیده شد.

دراز کشیدم . پاهایم روی دسته کاناپه و چشمانم بسته بود که صدای پیام گوشی آمد. با همان چشمان بسته گوشی را از جیبم در آوردم و صدای دومین پیام باعث شد که چشمانم را باز کنم. فرهام بود!!

-بابت همه چیز ممنون، سفر خوبی بود برام.

-خواهش میکنم.

هروقت صحنه های ان مهمانی لعنتی برایم زنده می شد تا چند روز اعصابم بهم می ریخت و حالا هم که فرهام مورد اماج عصبانیتم قرار داشت!

-چیزی شده؟

-نه هیچی.

-احساس کردم از چیزی ناراحتی امروزم تو خودت بودی همش.

بازهم عکسش را عوض کرده بود و اینبار عکس پرنده ای در حال پرواز را گذاشته و نوشته بود:

-رفتن و پر زدن قانون پرنده هاست؛ تو اما بمان و قانون شکنی کن پرنده ی دست نیافتنی من...

واقعا حوصله نداشتم بنا براین چیزی نگفتم. از طرفی خاطرات ان مهمانی و از طرفی رفتن آنها ، مرا از سردماغ بودن انداخته بود.

دوباره به فروشگاه ژاک رفتیم.

سفرم به ایران خیلی عجله ایی بود و حالا دلم می خواست به جبران ان سفر برای خانواده ام سوغات بخرم ،بنابر این علاوه بر شمع های گل نرگسی که برای مامان سودی خریدم، یک شمع به شکل گل رز برای زنعمو اذر ، یک شمع به شکل نوزاد دختر برای مایا ، دوتا شمع به شکل زن باردار برای مینو و ایلار خریدم و به درزاد سفارش کردم به دست عزیزانم برساند.درست است که از خون آنها نبودم اما آنها خانواده ی من بودند ! عزیز دلم بودند و غیر از آنها کسی را نداشتم.مامان سودی واقعی تر از هر مادری و بابا محمد پدری بود که پدری را در حق من تمام کرده بود. بعد از خرید سوغات ها گشتی در اطراف برج ایفل زدیم و به خانه برگشتیم.

ان شب تا صبح بیدار بودیم ، حرف زدیم ، خندیدیم و در آخر گریه کردیم!! صبح بود که درزاد خوابش برد و من قبل از آنکه بیهوش شوم ، برای پدرم ، شهنام ، پیام و عمو علی پیراهن سفارش دادم و تاکید کردم ساعت یازده و نیم به دستم برسد و سپس بیهوش شدم.

تقریباً ساعت ده بود که بیدار شدم. صبحانه را آماده کردم و خود مشغول شدم. بسته های سفارشم راس یازده و نیم رسید و از صدای ایفون و متعاقب آن تشکر من از پیک فروشگاه ، درزاد بیدار شد. موهای کوتاهش روی هوا بود، خمیازه کشید و پرسید:

-اینا چین؟

به سمت چمدانش رفتم و بسته هارا جادادم ، گفتم:

-برای عمو و بابا و شهنام و پیام پیراهن خریدم. ابیه برای باباس و سبزه برای شهنام ، طوسییه برای عمو و قرمزه برای پیام؛ یادت میمونه؟
-اوهوم.

-چیز دیگه ایی جا نداشتی؟ زپیشو ببندم؟

-اره ببنده همه چیزو دیشب چک کردم دیگه.

-پاشو یه چیز بخور الان سرو کله ی فرهام و کوروش پیدا میشه.

راس ساعت دوازده فرهام رسید. دررا باز کردم و به جنگلی از درختان پرتقال رفتم!!
" وای خدا من چقدر این بو و البته این مرد رو دوست داشتم اخه؟؟؟"

چشمانم را بستم و نفس کشیدم.

-سلام.

به آرامی چشمانم را باز کردم:

-سلام.

کادویی به سمتم گرفت و گفت:

-یه هدیه ناقابل به جبران زحمتام.

از ذهنم گذشت " کاش همه زحمتاتو میتونستی با یه کادو جبران کنی، زحمتی که میکشی ذهنم رو خسته کنی، زحمتی که میکشی قلبم رو به درد بیاری و زحمتی که کشیدی و منو اسیر خودت کردی "

بسته را گرفتم و با پوزخند گفتم:

-ممنون.

از مقابل در کنار رفتم تا داخل شود. به سمت چمدان درزاد رفت و پرسید:

-آماده ایی؟

پرسیدم:

-کوروش کو پس؟

-نیومد.

نگاهم به چشمان او رفته ی درزاد و تلاشی که سعی بر عادی بودن اوضاع می کرد ، افتاد. دلم برایش سوخت اما دل سوزی من چاره ی کار نبود!! داخل اتاق رفت تا آماده شود و من همان جا ،وسط حال ایستاده بودم.

-یعنی چی نیومد؟

-گفت جلسه داره منم گفتم که خودمون میریم، ماشین پایین منتظره.

-پس صبر کن تا منم آماده شم.

-به سمت اتاق رفتم که با صدای مخملی اش گفت:

-شهرزاد جان.

-جان؟

لبم را گاز گرفتم، لبخند زیبایی زد و گفت:

-تو دیگه نیا از همین جا خداحافظی کن.

-آخه ... منخواهرم ... نم..

هول شده بودم و باز چرند می گفتم. با آرامش و البته صدای اهسته گفت:

-نمیخواه هول بشی ، من چیزی نشنیدم، خوبه؟

سرم را پایین انداختم و عمیق نفس کشیدم. درزاد مانند ارواح سرگردان ، بی

احساس از اتاق بیرون آمد و گفت:

-حق با فرهامه خواهر من، از همین جا خداحافظی میکنیم .

زیر گوشم گفت:

-مرسی که زود چشم من و اونو روی حقیقت باز کردی.

درزاد در اغوشم و نگاهم روی نگاه خشک شده ی فرهام ثابت مانده بود، کلافه بود

، تمام حالاتش را از بر بودم، این را دستپاچه‌ای که گاه داخل مو می برد و انگشتان ضرب

گرفته ی دستانی که روی سینه قلاب شده بود به من می گفت. دلم برای بار Nام

لرزید.

کاش این جدایی تمام شود، کاش حال در اغوش او می رفتم و کاش او مال من بود. از

تمام دنیا تنها او برای من کافی بود اما چه کنم که باید این جدایی را طاقت می اوردم!

اشک های بی صدایم روی صورتم ریخت و گفتم:

-بهش زمان بده درزاد.

پوزخند زد و گفت:

-حتما همین کارو میکنم.

هنوز نگاهم قفل نگاه فرهام بود که لب زد:

-مراقب خودت باش.

سپس به قلبش اشاره کرد! خیلی محکم چشمانم را بستم و آخرین قطره ی اشک از چشمم بیرون جهید!!!

وقتی چشم باز کردم فرهام نبود و از صدای چرخ های چمدان و در متوجه شدم رفت!!
به درزاد گفتم:

-دری به مامان سودی بگو خیلی دوشش دارم، بهش بگو من برمیگردم ، بگو هرکاری میکنم اخرش به اون و بابا میرسم . من نمیتونم اینجا بمونم . خیلی وقته که میخوام پیام و خیلی زود عملیش میکنم.

بهش بگو میام و تمام محبتشونو تو این بیست سال جبران میکنم. بهش بگو فرحانه رو پیدا کردم و میخوام ببینمش. برو عزیز دلم سفرت به سلامت.

درزاد اما بی حس و حال به حرف هایم گوش می کرد و مطمئن بودم که هیچ کدام از حرف های مرا نشنیده است!

ب*و*سیدمش و به جلوی در رفتیم ؛ فرهام منتظر درون کابین اسانسور ایستاده بود و درزاد با شانه ایی افتاده به او ملحق شد .

نگاه فرهام همچنان خیره به نگاه ثابت من بود تا اینکه در کابین بسته شد .

وقتی که اسانسور رفت دیدم که جانم می رود!!!

خود را به روی تخت انداختم و از ته دل زار زدم.

فصل ششم:

یک ماه از رفتن درزاد و فرهام می گذرد و من بی قرار تر از قبل شده ام. هرروز منتظر نامه و ایمیل فرهام هستم. اما او گویی نامه دادن را فراموش کرده است. درحالیکه دستم را زیر چانه ام گذاشته و به خیابان نگاه می کردم حضور کسی را مقابل میزم حس کردم. سرم را چرخاندم و الیزات منشی آقای دوقان را دیدم. پرسیدم:

-چیزی شده؟

-سه بار صدات زدم، کجایی؟

دستم را از زیر چانه ام برداشتم و خیلی خونسرد گفتم:

-همین جا، چیکارم داشتی؟

با اخمی که همیشه روی چهره اش دارد گفت:

-امروز آخرین روز اجرای اتناس، دوقان گفت ساعت یک آماده باش.

-باشه.

نفس عمیق کشیدم.

کار کوروش هم امروز تمام می شد و فصل جدیدی از زندگی او ورق می خورد. نزدیک یک ماه بود که تبلیغات گسترده ایی در سراسر فرانسه به خصوص پاریس انجام داده و حالا همه مردم منتظر دیدن اتنا بودند. از همان اولین روزهای تبلیغاتش و قراردادن عکس های اتنای متوفی در تبلیغات، بسیاری از رسانه ها و روزنامه ها با سرو صدا از این برند تازه تاسیس صحبت کردند و چند بار با کوروش مصاحبه کرده بودند.

هفته گذشته به همراه او به دیدن پدر و مادرش رفتیم. هر دو با چشمانی بی فروغ به من و کوروش نگاه می کردند. کوروش گریه می کرد و از زنده کردن نام و یاد اتنا به روش خود برایشان گفت اما آنها همچنان خالی از احساس نگاهش می کردند و بعد از اینکه کوروش با دکترشان صحبت کرد برگشتیم.

در راه برگشت کوروش کنار جاده نگه داشت . پیاده شد و شروع کرد به فریاد زدن. انقدر از عمق وجودش فریاد می زد که تمام رگ های گردنش بیرون زده بود. وقتی که دیگر رمقی برایش نماند روی زمین افتاد و گریه کرد. چنان دلسوخته گریه می کرد که اشک مرا هم درآورد.

برای ابراز همدردی با او سرگذشتم را برایش تعریف کردم ؛ هردو زیر سایه تک درختی در کنار جاده کنار هم نشسته بودیم و به دره ی سر سبز مقابلمان نگاه می کردیم . او درحالیکه زانوهایش را بغل گرفته بود ، گفت:

-چطور یه مادر میتونه انقدر راحت بچه اشو بزاره و بره؟

-تو به من بگو. اون حتی الان هم ، بعد از گذشت بیست سال از فرهام نخواسته که منو ببینه.

-حالا چیکار میکنی؟

-تصمیم دارم هر جور شده ببینمش، میخوام تا چند وقت دیگه برای همیشه برگردم ایران. تصمیمم رو گرفتم.

-فرهام رو چیکار میکنی؟

-اون خیلی چیزا رو باید به من توضیح بده. بعد از توضیحش تصمیم میگیرم .هم در مورد اون زن و هم در مورد مایا اما فعلا حرفی از رفتنم به ایران بهش نزدم.

-فرهام خیلی دوست داره شهرزاد ولی متاسفانه خیلی ادم مغرور و تو داریه ، چرا اون شب ، تو اون مهمونی سکوت کرد؟
چشمانم سرد و بی احساس شد ، گفتم:

-میگه نمیخواسته اوضاع رو از اونى که بود بد تر کنه یعنی فکر نمیکرده همه چیز اینجوری پیش بره.

-عجیبه.

البته عجیب تر رفتار او بود که اصلا حرفی در مورد درزاد نمی زد و سوالی هم نمی پرسید!!!

ساعت یک و نیم به همراه آقای دوقان در اتنای شعبه اصلی ، یعنی خیابان مونتاین بودیم. از اجرای طرح مشترک من و فرهام لذت بردم. اجرا و بازی رنگ ها به طرز نفس گیری زیبا و دل فریب شده بود.

همه ی وسایل به کار برده شده برای ساخت و دیزاین ان لوکس و از بهترین نوع بود. بعد از ان به خیابان شانزه لیزه رفتیم . ان را هم تایید کردم و در اخر کوروش و مانیوک از من و دوقان بسیار تشکر کردند.

بعد از اتمام کارم راهی خانه شدم. قسمتی را قدم زدم و قسمتی را با اتوب*و*س رفتم. سر بالای خیابان ، امروز برایم ملایم بود مانند احوال ادمی پس از نوشیدن قهوه ی عصرانه ، یا بوییدن پرتقالی در یک بعد از ظهر دلپذیر پاییزی!! حال که نه پاییز بود و نه پرتقال ، باید می رفتم و عطر پرتقال اهدایی فرهام را بومی کردم تا شاید حال ملایم ، عالی شود!!!

ان روز فرهام عطر خود را به من هدیه داد و روی جعبه اش نوشته بود " هر وقت هوای مرا کردی این را بو کن و بدان من کنارتم " او هرگز نمی دانست که من حالا علاوه بر بوی پرتقال، حریص عطر تنش شده ام!!

بی جنبه بودم؟ شاید ولی این برای منی که دلخوش به خاطرات کوتاهم با او بودم ، خیلی هم زیاد بود!

همه ی حال خوبم با یاد اوری تلفن های ان " زن " دود شد و به هوا رفت. در ساختمان را باز کردم و به سمت چراغ صندوق نامه ها چشم چرخاندم، شده بودم جودی ابوت و مدام منتظر نامه بابالنگ درازم بودم!! دقیقا عین جودی.

از دیدن لامپ روشن صندوق به سمت ان شیرجه زدم. از دیدن سه پاکت نامه خوشحال تر شدم. یکی از انها برای فرهام و دوتای دیگر از فرانسه بود.

در را باز کردم و سریع داخل رفتم ، لامپ را روشن کردم .وسایلم را روی کاناپه انداختم و نشستم. ابتدا نامه های فرانسه را باز کردم.

یکی از انها دعوت نامه و دیگری از طرف باستین همکار سابقم بود. نامه باستین را باز کردم:

-سلام دختر مو بلند اعصاب خورد کن، منو ببخش که نتونستم به پیغام هات جواب بدم ؛ واقعا سرم شلوغ بود. خواستم موفقیتت رو بعنوان طراح برند جدید "اتنا" تبریک بگم . منتظر موفقیتتای بیشتر هستم.

" باستین "

تبلیغات اتنا انقدر گسترده و فراگیر بود که از خواندن نامه ی باستین اصلا غافلگیر نشدم! البته دوقان گفته بود که این طرح می تواند مرا مطرح کند و من یه جورایی منتظر این جور پیام ها بودم!!

بعد از نامه باستین، پاکت دیگر را که یک دعوتنامه بود باز کردم:

-دوشیزه شهرزاد سرمد ، بدین وسیله از شما دعوت میشود تا در جشن افتتاحیه ی "اتنا" شرکت نمایید. منتظر دیدنتان هستیم.

"مدیریت اتنا"

همان لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد. با دهان باز به سمت تلفن رفتم:

-بن ژوا؟

-سلام خانوم مهندس.

-سلام کوروش.

-چرا موبایلتو خاموش کردی؟ از الان خودتو از دسترس خارج کردی؟

- از دیشب که خاموش کردم یادم رفت روشنش کنم.
- پس حالا که خونه ایی دعوت نامه به دستت رسید یا بازم پستیچی اشتباهی فرستاده؟
- نه اتفاقا درست اومده بود، ولی چرا خودت چیزی نگفتی؟
- خواستم سورپرایزت کنم. سه روز دیگه ساعت پنج عصر، دیر نکنی.
- نه ممنون.
- من از تو و فرهام ممنونم که برام سنگ تموم گذاشتین.
- اختیار داری.
- برات یه پیراهن شیک میفرستم امیدوارم ازم قبول کنی.
- نه نه اصلا، من خودم لباس دارم.
- دوست دارم یکی از کارای اتنا تنت باشه.
- با خنده گفتم:
- اگه اجازه بدی برای یه دفعه دیگه، بالاخره من از این به بعد اینجور جاها زیاد دعوت میشم.
- باشه هر جور راحتی؛ میدونی که اهل تعارف نیستم. راستی؟
- مرسی، بله؟
- امروز با درزاد تماس گرفتم. من فکرامو کردم شهرزاد.
- با یک دستم گوشی تلفن را گرفته بودم و با دست دیگرم دسته ایی از موهایم را داخل دهانم کرده بودم و میجویدم:
- خوب؟

-من اونو به خاطر خودش خواستم!

-خیلی خوشحالم کوروش.

-منم. درزاد ازم زمان خواسته .

-خیلی خوبه.

بعد از قطع تلفن ، با صدای بلند و از ته دل قهقهه زدم. این خنده شادی به خاطر خواهرم بود . شاد بودم از شادی خواهرم و می دانستم که او حالا روی ابرهاست، می شناختمش!! خواهر بزرگش بودم.

دوباره به روی کاناپه برگشتم و نامه ی فرهام را باز کردم . اینبار کاغذ نامه اش نو بود! -سلام.

از وقتی برگشتم تمرکزم را از دست داده ام و همش خودرا در محله ی املوت پاریس مقابل ساختمان سفیدی میبینم که دختری با موهای دم اسبی هراز گاهی به لب پنجره طبقه سوم می آید و گلدان هایش را نوازش میکند.

تا به خود میایم میبینم در چشمان غمگین دخترک باریک اندامی غرق شده ام که مدام با چشمانش از من میپرسد " چرا؟ "

بارها گفته ام و دوباره میگویم ؛ سکوتم برای بهتر شدن اوضاع بود، برای اینکه میدانستم همه از روی عصبانیت صحبت میکنند، برای اینکه میدانستم مادرم چقدر دوست داره ؛ تو دخترش بودی، برای اینکه فکر میکردم بعدا برات توضیح میدم، برای اینکه نمیدانستم فهمیدن گذشته چه شوک بزرگی رو به تو وارد میکنه.

من هرروز منتظر این بودم که با واقعیت موضوع کنار بیای و با من حرف بزنی ولی تو هرروز گوشه گیر تر و عصبی تر میشدی . من عمق این گوشه گیری و عصبانیت رو از طرح ها و رنگ های تیره و سردی که استفاده میکردی فهمیدم. کاری از دستم بر نمی امد جز صبر!

روزی که بی هوا وارد اتاق شدم و ناخن های جویده شده ات را هنگام اتود زدن دیدم ، قلبم از این همه تنهایی و غریبی ات به درد آمد اما من واقعا نمیدانستم باید چه کنم؛ تو نه با کسی حرف میزدی و نه اجازه صحبت به کسی رو میدادی، تو جای من بودی چه میکردی؟ تو برای خودت زندانی ساخته بودی و اجازه ورود را به هیچ کس حتی ایدا هم نمیدادی!! ان روزها ایدا هم نگرانت بود اما تو اصلا هیچ کس را نمیدیدی !

نامه ای که باید برایت میفرستادم درباره فرحانه بود که حضوری بهت گفته بودم برای همین ان را نفرستادم.

دخترک باریک مو بلند من! من قلب تو را دوباره به تپش میندازم به شرطی که گذشته رو پاک کنی و به من ایمان داشته باشی.

مراقب گلدان های زیبایت باش و بدان هر لحظه به یادتم.

تنها یک نامه مانده که امیدوارم بعد از خواندن ان تصمیمت را بگیری!

"فرهام"

سرم را از روی نامه بلند کردم، حق با او بود. من اجازه صحبت به کسی را ندادم چون کسی حرفی برای گفتن نداشت! همه یا ترحم می کردند یا ماست مالی. اگر هم حرفی داشتند هیچ تلاشی برای فهماندن حرف هایشان نمی کردند. ذهنم به همان روز رفت...

شب قبل بازهم کاب*و*س دخترک گریان به سراغم آمده بود همانی که به تازگی متوجه شدم خودم هستم. دخترک گریان کاب*و*س هایم ، دست راست عروسکی را با دست چپ خود گرفته و به دنبال گمشده اش می گردد! شاید در کل خیلی ترسناک نباشد اما نمی دانم چرا تا او را می بینم با وحشت از خواب می پریم! وحشت از دست دادن چیزی یا کسی!

اینبار در خواب دیده بودم که عده ای می خواهند عروسکش را از او بگیرند و او با جیغ و گریه فرار می کرد و من هم به دنبال او! وقتی از خواب پریدم از شدت ترس و اضطراب تمام ناخن هایم را جویدم.

طرفای ظهر بود. در حال اتود زدن ساختمان گلفروشی بودم و به کاب*و*س شب قبل فکر میکردم.

اینکه ایا پدر و مادرم نمی دانستند با جدا کردن من از فرخنده ناخواسته چه بلایی بر سر شهرزاد پنج ساله می اورند؟

اقای رییس نفس عمیقی کشید و با " اه " ان را بیرون داد. ایدا سلام کرد و من جوابی نشنیدم. خنده دار بود، او در بحرانی ترین لحظه ی مشترکمان صدایش در نیامد حال برای جواب سلامی ناقابل به خود زحمت بدهد؟؟

همچنان بالای سرم حضور داشت، سعی کردم روی پلنم تمرکز کنم که پرسید:
- ناخونات چی شدن؟

یعنی نمی دید که ناخن هایم چه شدن؟ اگرهم می دید، نمی فهمید؟
بدون کوچکترین عکس العملی به کارم ادامه دادم که گفت:

- شهرزاد؟

کاملاً ناخواسته دستم شل شد. مداد روی میز ول شد. قل خورد و روی زمین افتاد. نگاهم با مداد رفت به زیر میز، دولا شدم و خواستم مداد را بردارم که صدایش را شنیدم:

- این کارو با خودت نکن.

مداد را برداشتم و وقتی سر جایم صاف نشستم، اثری از او نبود!! به ایدا نگاه کردم و او با لبخند غمگینش به رویم چشمک زد. هرچه سعی کردم جواب لبخندش را بدهم نشد! اصلاً لبهایم تکان نمی خورد.

به پلن روی میزم نگاه کردم، مگر می شد تمام گل های گلفروشی سیاه باشند؟ پس چرا نمی توانستم رز قرمز یا لیلیوم صورتی را به تصویر بکشم؟

راندو را به دست ایدا دادم و گفتم:

-رنگش با تو.

سپس کیفم را برداشتم و از در بیرون رفتم. پریسا طبق معمول مشغول صحبت با تلفن بود و با علامت سر پرسید:

-کجا؟

-حالم خوب نیست، مرخصی رد کن.

منتظر جوابش نماندم و از پله ها سرا زیر شدم مطمئن بودم اخراجم نمی کند مرد مغرور و جذاب پرتقالی من!!!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

فصل هفتم:

با سردرد بدی بیدار شدم. قهوه دم کردم و با تکه ایی از کیک مادام خوردم .

موبایلم را روشن کردم و از دیدن پیام ها چشمانم گرد شد! اکثر هم کلاسی های فرانسوی ام و همکاران قدیمی ام موفقیتم را تبریک گفته بودند؛ سر درد که هیچ ، همه چیز از سرم پرید!

کوروش بارها گوشزد کرده بود که دست کم نگیرمش اما دیگر نه انقدر!! لا به لای پیام ها چشمم به پیام مینو افتاد:

-سلام عمه بزرگه کی میای؟ من یه کم دیگه به دنیا میام.

-الهی عمه قربونت بره ، زودمیام.

پیامی هم از ایلار داشتم که عکس های اتلیه ی مایا را فرستاده و نوشته بود:

-سلام من مایا خانوم هستم، پنج و نیم ماهه از تهران!

در یکی از عکس ها مایا دمر بود . دستانش روی زمین بود و زیر چانه اش روی هم قرار گرفته بود و او هم با خنده به دوربین نگاه کرده بود.فقط صورت و دستانش معلوم بود.

عکس فوق العاده زیبایی بود و خنده اش حس خوبی را به بیننده القا میکرد. برای اولین بار قلبم از دیدن مایا تند تپید!!

در این عکس صورت مایا به شدت معصوم ومظلوم بود و به همان شدت شبیه فرهام بود؛ نوشتم:

-شما خیلی خوشگلی پرنسس ناز کوچولو.

کمی بعد از، مری ، ارایشگرم وقت گرفتم تا هم برای ترمیم ناخن هایم بروم و هم مو و صورتم را درست کند.

لباسی را که در نامزدی ایلار پوشیده بودم را از کمد در اوردم و میان عکس های گوشی به دنبال عکسی از آن روز گشتم. دلم می خواست موها و صورتم شبیه همان شب شود!!

چند باری در فرانسه مهمانی رسمی دعوت شده بودم و هر بار هم همین لباس را پوشیده بودم . بیش از حد با این لباس احساس راحتی می کردم،شاید چون خیلی دوستش داشتم و یا فرهام ان را دوست داشت!!

مری کلی غر زد که روزهای تعطیل سرش شلوغ می شود و باید از قبل وقت می گرفتم.من هم گفتم به مراسمی میروم که شاید اسم تورا ببرم و معروفت کنم . تا این

را گفتم سریع به من وقت داد، البته من به شوخی گفتم و او هم فهمید اما شوخی شوخی کارم را راه انداخت!!

کارسر و صورتی که تمام شد خود را برانداز کردم، کار مری عالی بود!! حالا دقیقا شبیه همان شب شده بودم، حالا شهرزادی بودم که اول راه سخت زندگی بود!

مری را بغل کردم و گفتم:

-مرسی که برام وقت گذاشتی.

-برو دختر ایرانی خوشگل، امیدوارم موفق باشی.

-مرسی دختر فرانسوی خوش قلب.

به خانه برگشتم . پیراهنم را پوشیدم و کفش هایم را به پا کردم. با صدای موبایل از اتاق به حال برگشتم:

-کوروش؟ تو الان باید به من زنگ بزنی؟ باید حواست به مهمونات باشه دیوونه.

-تو مهمتری، خواستم بگم راه نیوفتیا برات ماشین فرستادم.

-مرسی کوروش که انقدر به فکرمی.

طبق معمول به تعارفم جواب نداد و گفت:

-آماده باش فک کنم تا پنج، شش دقیقه دیگه برسه!

ده دقیقه بعد، همانند شخصیت های معروف و مهم با لیموزین به " اتنا " رفتم! مقابل

اتنا ماشین ایستاد و شخصی لباس فرم پوشیده در را برایم باز کرد و من پا روی فرش

قرمزی که مسیر حرکت را مشخص کرده بود گذاشتم. فرش قرمز زیر پایم ، فرشی

نفیس ایرانی بود و اطراف آن گلدان های پایه بلند از گل های سفید با برگ های سبز!!

از دیدن طراحی زیبای ورودی حظ کردم. تعدادی از عکاسان پشت گلدانها بودند و از

مهمانان عکس می گرفتند.

وارد سالن شدم و از دیدن افراد مشهور شوکه بودم. مهمانان همه، افراد سرشناس در زمینه ی مد و لباس بودند. کوروش نزدیک شد و به فارسی گفت:

-شهرزاد جان سلام خوش اومدی.

-سلام. کوروش احساس میکنم چشمام زده بیرون، اره؟ اصلا فکر نمیکردم این ادمارو از نزدیک و اینجا ببینم، این همه عکاس؟ اصلا توقع همچین افتتاحیه ایی رو نداشتم، چرا بهم نگفتی؟

همان خنده ی زیبایش را به رویم زد، می دانست ممکن است هر لحظه از صحبتش ثبت شود بنابراین پرستیژش را حفظ کرده بود:

-گفته بودم که میخوام اتنا رو جهانی کنم، یادت رفته؟ برای جهانی شدن همه اینا لازمن ضمنا

رو به رویم ایستاد، دست چپش را داخل جیب شلوارش کرد، چشمک زد و گفت:

-لباست فوق العاده ست، باید به طراحام بسپرم رو پایه اش کار کنن.

کت و شلوار بسیار خوش دوخت و زیبای زغالی به همراه پیراهن سفید پوشیده و کروات سبز و قرمز خوش رنگی زده بود، گفتم:

-لباس خودتم بی نقصه.

نگاهش به ورودی سالن کشیده شد و گفت:

-از خودت پذیرایی کن.

چشمان کوروش را برای اولین بار شاد و خالی از غم می دیدم! خوشحال بود و من می دانستم تمام خوشحالی اش برای محقق شدن اهداف خود در راه خانواده اش است!!

او همه سختی ها را برای دیده شدن خانواده ی از هم گسیخته اش تحمل کرده بود و حالا به هدفش رسیده بود! برایش خوشحال بودم. من هم برای از دست ندادن

خانواده ام تصمیم بر برگشت گرفته بودم. وقتی تلاش های کوروش را می دیدم، دلم برای پدر و مادرم پر می کشید.

من آنها را داشتم و خود را از لذت بودن با آنها محروم کرده بودم، کوروش فقط در ظاهر پدر و مادر داشت، مادرش که او را اصلا نمی شناخت و پدرش با دیدن او هیچ واکنشی نشان نمی داد. با این حال با چنگ و دندان زندگی با آنها را حفظ کرده بود. نگاهم به صورت نقاشی شده کمند به روی دیوار افتاد؛ احساس خوبی به او داشتم. حس اینکه حالا او هم از خوشحالی کوروش، خوشحال است؛ وگرنه من که مطمئن بودم جای او خوب است این را کوروش هم باید می فهمید!!

خدمتکاری با سینی مملو از نوشیدنی مقابلم ایستاد. تمام ظروف و لیوان های پذیرایی با لوگوی اتنا که همان چشم و ابروی کمند بود، طراحی شده بودند. لیوانی نوشیدنی برداشتم و چشمم به آقای دوقان افتاد که در کنار همسرش ایستاده بود. با لبخند به سمتشان رفتم و سلام کردم. آقای دوقان لبخند زد و گفت:

-شب خوش شهرزاد، ژربرا ایشون شهرزاده، یکی از بهترین طراحامون.

ژربرا سرد نگاهم کرد، البته نگاه های سرد فرانسوی ها با سردی نگاه ما ایرانی ها خیلی متفاوت است. سردی نگاه آنها از روی بی ادبی یا بی محبتی نیست. در واقع هیچ چیز برایشان مهم نیست مگر آنکه خود دخلی به موضوع داشته باشند. ژربرا دستش را جلو آورد و گفت:

-سلام. دوقان از تو زیاد میگه مخصوصا از موهات. امیدوارم موفق باشی.

-مرسی ژربرا.

رو به دوقان پرسیدم:

-طراحی ظرفا کار توئه؟

-اره، چطورن؟

-عالی. طراحی ورودی چی؟

سرش را خاراند و گفت:

-نه اون دیگه کار من نیست!

لبخند زد و کمی بعد برنامه شروع شد. مقابل پله های طبقه اول فروشگاه ، یک استیج متحرک قرار گرفته بود تا مراسم به بهترین نحو اجرا شود و پشت استیج پرده ی بلندی اوخته بودند و تمام عکس های مادلینگ کمند را ب*و*سیله ویدئو پروژکتور به روی ان نمایش می دادند. ابتدای مراسم چند خواننده نام آشنای فرانسوی ، به نوبت آمدند و آهنگ ها معروف خود را اجرا کردند سپس "ملیسا توریو" یکی از مجریان محبوب فرانسوی به روی استیج آمد و شروع به صحبت کرد. از سابقه ی کاری و هنری پدر کوروش ، کوروش و کمند گفت ، سپس چند تن از مشهورترین مهمانان را به روی سن دعوت کرد تا آنها هم صحبت کنند.

پس از آنها کوروش به روی سن رفت و حرفهایش را زد، اینکه خون خواهرش به ناحق ریخته شده و خانواده اش را به خاطر ان اتفاق از دست داد؛ اینکه هدفش از جهانی شدن اتنا، از بین نرفتن خون اتناهای دیگر است!

پس از اتمام صحبت های کوروش، مجری ، همه را برای صرف شام به طبقه ی دوم دعوت کرد. داشتیم پا روی اولین پله می گذاشتم که کوروش از پشت صدایم کرد. درحالیکه با نوک انگشتانم ، دامن پیراهنم را بالا گرفته بودم تا راحت تر از پله ها بالا روم ، به سمت او چرخیدم :

-بله؟

-یه خبرنگار میخواد بعنوان طراح این مجموعه ازت مصاحبه کنه، افتخار میدی؟

جا خوردم!

-هر لحظه یه جور منو متعجب میکنی؛ مصاحبه دیگه برای چی؟

- برای اینکه طراحی اینجا بینظیره و کسی باورش نمیشه کار یه طراح خیلی جوون باشه.

-البته کمکای فرهام هم بود.

-اما پایه ی طرح مال تو بود.

-باشه، با کی باید مصاحبه کنم؟

-با من بیا، خیلی طول نمیکشه.

دوشادوش کوروش به سمت میزی در انتهای سالن رفتم که سه نفر دور ان نشسته بودند . با دیدن ما از جا بلند شدند و سلام کردند.

پس از گذشتن از سد معارفات، آقای "والدو" بحث را شروع و چندتایی سوال کرد و جواب گرفت . گفت:

-شما میدونستین که ثبت برند تو پاریس سختگیرانه تر از کشورهای دیگه انجام میشه؟

کاملا خونسر بودم و هیچ احساسی نداشتم؛ با همان حالت بی تفاوتم گفتم:
-البته.

-نگران نبودین که اگه طراحی و دیزاین خوبی برای اتنا انجام نمی دادین ممکن بود مانع پیشرفتتون بشین؟

کمی فکر کردم، البته که این ترس را در اعماق وجودم چندبار حس کردم اما با آمدن فرهام و همفکری با او و تایید او این ترس از بین رفت!! با اعتماد به نفس و سینه ی جلو داده گفتم:

-اتنا سی ساله که امتحان خودشو به مردم فرانسه پس داده، من اما جوونی هستم که شاید هم سن اتنا نباشم اما تجربه کار کردن با بهترینا چنان اعتماد به نفسی به من داد که مطمئنم از پس سخت ترین کارها به بهترین شکل برمیام.

-منظورتون رو از بهترینا به ما میگین؟

-دکتر فرهام حسینی. کسی که به قول خودش به من پر و بال داد تا اعتماد به نفس رو به جسارتم تزریق کنه.

-باید به ایشون تبریک بگیم برای پرورش دادن چنین مهندس خوش ذوقی.

مصاحبه تمام شد و من گیج صحبت هایم بودم.

حرفهایی که زده بودم از قلبم طراوش کرده بود. من اصلا به این حرفها فکر نکرده بودم و نمی دانستم چطور آنها را گفتم اما به وقعی بودن آنها ایمان داشتم. من موفقیت و اعتماد به نفس امروزم را مدیون فرهام بودم، او بود که مرا نابغه نامید تا امر بر من مشتبه شود و خود را بالا بگیرم.

من و ایدا جز برترین دانشجویهای دانشگاه بودیم اما این دلیل بر موفق بودنمان نمی شد، مگر آنکه توسط شخصی مانند فرهام تایید شویم.

با صدای کوروش از فکر و خیال بیرون کشیده شدم.

-خیلی مسلط بودی شهرزاد، افرین.

کلافه بودم و البته خسته، رو به کوروش پرسیدم:

-کوروش این همه بریزو به پاش واقعا لازم بود؟

-جالبه، درزادم همینو گفت.

چشمانم گرد شد و هر کاری کردم نتوانستم تعجبم را پنهان کنم "مگه نگفته بود

درزاد ازش زمان خواسته؟ یعنی در ارتباطن؟"

-ببین بعد از مراسم که کارم تموم شه میام خونت، کارت دارم.

ساعت تقریبا نه شب بود که به خانه رسیدم. خانه ی کوچک و ساکتی که سرشار از آرامش بود. کفش های پاشنه بلندم را به گوشه ایی پرتاب کردم و روی کاناپه نشستم و پاهایم را روی میز دراز کردم. پیامی به گوشیم رسید؛ کوروش بود.

-تا نیم ساعت دیگه میام.

بلند شدم و دوش گرفتم . موهای خیسیم را بافتم . پیراهن بلند و گشاد خردلی ام را پوشیدم و به اشپزخانه رفتم . قهوه دم کردم ، به گلدان هایم اب دادم و دوباره روی کاناپه نشستم. دقیقا یک ساعت گذشته بود و خبری از کوروش نشده بود.

تلویزیون را روشن کردم که ایفون زنگ خورد. کمی بعد کوروش در چهارچوب در ظاهر شد.

-سلام. خوش اومدی.

با چشمان خسته اما شادش نگاهم کرد و با لبخند گفت:

-سلام مرسی، بد قول شدم ببخش.

لبخند زدم و بی حرف به داخل امدم . او پشت سرم داخل شد و در رابست. روی مبل نشست و بلند "اخیش " گفت. به اشپزخانه رفتم . اهنسته کار می کردم تا کمی خستگی از بدنش کم شود. درون فنجانهای ابی و صورتی ، قهوه ریختم. لیوانی شیر داخل مایکروفر گذاشتم تا داغ شود، قهوه با شیر برای من دلچسب بود!

داخل پیش دستی یک تکه کیک گذاشتم و با نهایت سلیقه فنجان قهوه را کنار کیک ، داخل پیش دستی قرار دادم. پیش دستی ها و شکر پاش را داخل سینی سفید گذاشتم و از اشپزخانه خارج شدم.

نگاهش کردم ، سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشمانش را بسته بود. سینی را روی میز گذاشتم و نشستم. چشمانش را باز کرد و گفت:
-قهوت خیلی به جاس.

سپس پیش دستی مقابلش را برداشت ؛ من هم!

-همه چیز خوب بود؟ بهت خوش گذشت؟

جرعه ایی از قهوه ام را نوشیدم، خیلی تلخ بود و من انقدر تلخی را نمی پسندیدم!
باز هم دولا شدم و این بار شکر پاش را برداشتم!

-عالی بود ، امیدوارم با این همه تبلیغات و افتتاحیه ی انچنانی ، به نتیجه ی دلخواهت برسی.

پای راستش را روی پای چپش انداخت و فنجان را به دهانش نزدیک کرد و گفت:

-میدونی...

جرعه ایی نوشید و ادامه داد:

-فعلا که خیلی راضیم، افتتاحیه خیلی خوب پیش رفت ، الان توی پاریس هر کسی ، حداقل یکبار اسم اتنا رو شنیده و این برای من یعنی فوق العاده.

کارای بهارمون که سورپرایز بود اما برای " کت واک " تابستون شرکت کردیم. من همینطور که پر قدرت شروع کردم ، پر قدرت هم ادامه میدم ، من به خودم قول داده بودم تا کمند رو به تمام دنیا بشناسونم و از ظلمی که به اونو خونوادم شده حرف بزنم و تا الان خیلی موفق بودم.

لبخند زدم و گفتم:

-من مطمئن بودم که موفق میشی.

تکه ایی از کیکش را خورد و گفت:

-میخواستم درباره درزاد یه کم باهات حرف بزنم.

پیش دستی و فنجان را روی میز گذاشتم. پای چپم را روی پای راستم انداختم و دستهایم را روی سینه بهم قفل کردم. گفتم:

-میشنوم.

استرس داشت. این را پای راست متحرکش به من فهماند.

-حتما متوجه شدی که من دنبال یه دختر اصیل و خونواده دار برای ازدواج بودم. وقتی با تو آشنا شدم احساس کردم میتونیم با هم زندگی کنیم. با خودم گفتم مهم نیست الان چه احساسی به هم داریم مهم اینه که، تو جریان زندگی عشق رو به دست بیاریم.

من نمیدونستم که برای بار دوم دارم اشتباه میکنم، تو خیلی عاقلانه و منطقی منو متوجه اشتباهم کردی. وقتی درزاد رو دیدم، دروغ چرا، اره بازم موهاش بود که منو یاد کمند انداخت و محبتی که به تو داشت باعث غلغلک احساساتم شد.

وقتی قیافش رو عوض کرد منو به فکر انداخت! چند روز فکر کردم و متوجه شدم که اینبار درزاد، خودش به جای خودش توی قلب من نشسته!

شهرزاد من خواهر تو از صمیم قلبم دوست دارم و اینو این دفعه با چشم باز متوجه شدم. کمکم میکنی؟ میگی باید چیکار کنم؟ میخوام که باهات زندگی کنم.

نگاهم به عمق نگاهش رسوخ کرد و چیزی جز حقیقت را ندیدم؛ پرسیدم:

-مطمئنی که اونم تو رو میخواد؟

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-تاحالا به این صراحت ازش نپرسیدم.

-من با پدرم صحبت میکنم ولی تو باید اونو از پدر و مادرش خواستگاری کنی، من فقط خواهرشم.

-باشه ولی تو باید برای منم خواهری کنی چون من چیزی بلد نیستم!

غمگین نگاهش کردم، از نظر عاطفی خیلی وابسته بود و مانند پسر بچه های نادان رفتار می کرد، ادامه داد:

-میدونی خیلی دلم میسوزه که مادرم نمیتونه انتخابم رو ببینه، ببینه که به حرف اون رسیدم و به دختری علاقه مند شدم که مطمئنم مادرم دلش میخواست عروسی مثل اون رو داشته باشه.

تو نمیدونی من تو چه عذابی هستم . تو با خونوادت صحبت کن به هر حال منم یه سری بزرگتر تو ایران دارم که برام بیان خواستگاری.
خندیدم و گفتم:

-باشه ولی تو بازم فکر کن، ازدواج الکی نیستا .

-درسته که سی سال از سی و پنج سال عمرم رو تو اروپا بودم اما تو دامن زنی بزرگ شدم که اصیل بود و اصالت رو بهم یاد داد، من همه فکرامو کردم تو خواهریتو به من ثابت کن.

کمی بعد حرف هایش تمام شد و رفت. ظرف هارا جمع کردم و به آشپزخانه بردم. دلم می خواست با درزاد صحبت کنم اما فکرم در جای دیگری درگیر بود!
موبایلم را برداشتم و نوشتم:

-امروز از تلویزیون فرانسه با من مصاحبه کردن و منو بعنوان طراح اتنا حسابی تحویل گرفتن.

جوابم زود امد:

-من از اول هم به تو ایمان داشتم.

زهر خند زدم:

-کاش ایمانت به من تو همه ی زمینه ها بود، حال فرحانه چطور؟ بهش گفتی میخوام ببینمش؟

اولین بار بود که به طور مستقیم از "او" می پرسیدم ، خودم هم نمی دانستم این کنجکاو ی نشات گرفته از کجا بود؛ از زاییدنش یا مادری نکرده در حقم؟
-اره گفتم.

-خوب؟

-چیزی نگفت ولی متوجه شدم علاقه ایی به دیدنت نداره.

سرم سوت کشید:

-بهش بگو باید منو ببینه. باید جواب منو بده. باید بفهمه که بچه دار شدن و ول کردنش به امون بنده های خدا اصلا کار درستی نیست. باید ددد منو ببینههه.
می نوشتم و گریه می کردم . وقتی پیام را فرستادم با صدای بلند گفتم "خداااا دنیات با من چیکارا که نکرد.."

-اروم باش شهرزاد، اروم باش خانوم

در میان اشک ها و گلایه ها لبخند روی لبانم نشست وقتی که "خانوم" را خواندم. ما زن ها بنده ی محبت هستیم و کاش فراهم این را می فهمید که چقدر با یک کلمه محبت امیز حال مرا خوب می کند.

-بگو که ارومی ، بگو تا خیالم راحت بشه.

نگاهم به عکس صفحه اش افتاد؛ عکس ما یا را گذاشته بود!!

-عکس قشنگیه ، اینجا دقیقا شبیه توئه.

-اره. مایا برای من از جنس توئه ، جنس عشق!! کلا تو زندگیم دوبار قلبم برای دو تا خانوم بیشتر تپیده.

لبخند روی لبانم خشکید. در حال نوشتن بود و من به فکر ان " زن " و تلفن هایش افتادم ؛ به فکر ان روسری سبز با گل های افتابگردان که مطمئنا صاحبش قابل دانسته بود...

پیامش رسید و من چشمانم را بستم. می ترسیدم چشم باز کنم و با پیام وقیح او مواجه شوم اما چاره ای نبود جز مواجه شدن با ان وقاحت!
-مایا و تو!

نفس حبس شده ام را پر صدا بیرون فرستادم و ناخواسته زیر لب گفتم " خدایا شکر " باز هم پیام آمد و این بار مشتاقانه چشمانم را باز کردم:

-اما مراقب باش و خوب تصمیم بگیر ، شاید رقیب بعدیت به کوچیکی مایا نباشه.
پس ان " زن " کار خود را کرده بود و از حالا رقیب من شده بود ، کاملا عصبانی نوشتم:

-اونی که باید مراقب باشه تویی که اولاً واست رقیب پیدا نشه دوما به خاطر عصبانی کردن من ، خودتو به هرز ندی.

-من گردن تو با اون رقیب رو میشکونم ؛ ضمناً هرز رفتن همیشه به خاطر عصبانی کردن طرف مقابل نیست . یه وقتا به اون درجه از بیتفاوتی میرسی که دیگه هیچی برات مهم نمیشه حتی هرزگی. شب خوش.

بلند شدم و گوشی را روی مبل پرتاب و لامپ را خاموش کردم و به اتاق رفتم.

یک هفته از خواستگاری کوروش می گذشت و من هنوز نه با درزاد صحبت کرده بودم و نه با پدرم.

بعد از افتتاحیه ی اتنا، از طرف رییس شرکت تقدیر شدم و هدیه ای بسیار با ارزش حداقل از نظر خودم، به من دادند. آخرین مدل لب تاپ مک!! این برای منی که چند ماه در فکر خرید لب تاپ جدید بودم، بی نظیر بود. دوقان موقع دادن هدیه گفت:

-ببینم با این لب تاپ جدیدت چه میکنی!!

احترامم در شرکت بیشتر شده بود و همه به نوعی با تحسین نگاهم می کردند و من چقدر ذوق زده می شدم از اینکه تلاش هایم به نتیجه رسیده بود!

در این یک هفته بیش از چهل مورد درخواست طراحی و دیزاین فقط مختص من آمده بود و من در کل شبانه روز فقط دو یا سه ساعت خوابیده بودم. ذهنم به شدت خسته بود.

در میان سفارشاتم، رستورانی در جوار رودخانه سن بیش از همه مرا به وجد آورد. زیرا از صفر تا صد کار دست خودم بود و می خواستم هر آنچه در ذهن دارم را برای آن پیاده کنم.

روز قبل به محل رستوران رفته و با صاحب رستوران کلی صحبت کرده بودم؛ او شیفته ی رنگ ابی بود و از من خواست تم کلی کار ابی باشد. حالا در دفترم مشغول پیاده کردن ایده هایم بر پایه ی رنگ ابی بودم.

رنگ ابی و سقف خیلی بلند رستوران ناخواسته مرا به یاد آسمان می انداخت. دو، سه ساعت بود که اتود می زدم و هر بار از چیزی خوشم نمی آمد.

در آخر نیم طبقه ایی روی طبقه ی اصلی کشیدم و آن را با ابر های حجیم نشان دادم، حالا دو طبقه رستوران داشتم. کل دیوارها باید رنگ ابی آسمانی میشد و نیم طبقه دوم، یعنی بالای ابر ها باید خورشید را نشان می دادم.

تمام میز و صندلی های رستوران شکل چمن بود و صندوق و میز رسیشن هم به شکل گل های ارکیده صورتی و لاله ی بنفش طراحی کردم.

اسکچم را به دست گرفتم . دور از صورتم نگه داشتم و به ان نگاه کردم. کار قشنگ و تمیزی بود و البته با بودجه کم متقاضی بسیار شیک شده بود!

اسکچ و خروجی سه بعدی ان را به همراه مدارک درخواست و توضیحات زمینه ی فایل کردم و برای تایید و اجرا نزد دوقان فرستادم.

سپس به صندلی تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. آسمان از شب گذشته یک دم می بارید و خیال بند آمدن نداشت. این دلتنگی مرا بیشتر می کرد.

دلتنگ بودم. دلتنگ فرهام و وابستگی هایم و البته دلتنگ پدرم با تمام پدرانگی هایش! دلم برای ان دست های قوی و پر محبتش تنگ بود و اغوش مردانه ایی که هیچ گاه حس امنیتش را از یاد نمی بردم. امنیتی که فقط در اغوش او و چشمانش می دیدم وقتی می گفت "مثل کوه پشتتم"

واقعا بود؟ اره همیشه بود. او تنها قهرمان زندگی من بود و من همیشه به وجود پدرم افتخار می کردم. از خدا ممنون بودم که اگر پدر و مادر درست و حسابی به من نداد حداقل پدر و مادری به انسانیت بابا محمد و مامان سودی سر راهم گذاشت. انسان های بزرگی که برای وجودشان هر لحظه از خدا شاکرم.

سرم را تکان دادم و ماگ قهوه ام را برداشتم ، کمی از ان نوشیدم و کاغذی برداشتم و سعی کردم چهره ی فرحانه را با تصورات ذهنی ام روی کاغذ پیاده کنم.

چشم ها و موهایش را شبیه خودم کشیدم ، بینی و فک اش را شبیه فرخنده و لبهایش را شبیه فرهام. موهایش را طبق عادت خودم دم اسبی و بالا گذاشتم و ناخواسته بالای لبهایش خال کوچک و سیاهی کشیدم. کمی با طرحم ور رفتم و وقتی کارم تمام شد به ان نگاه کردم. نمی دانم چرا ولی لبخندی از سر ناراحتی و غم به روی لبانم نشست. زیر لب شروع کردم به صحبت کردن با او ؛ فرحانه.

"خیلی دوست دارم بدونم موقعی که رفتی چه حالی داشتی، به چی فکر میکردی یا اصلا فکری میکردی؟ وضعیت حالای من به رفتن بیست سال پیش تو برمیگرده، کاش میفهمیدی که چه زندگی سختی رو برام درست کردی.

تو باندازه چند روز برام مادری کردی اما نمیدونم چرا بلاهایی که از صدقه سر تو سرم اومد تمومی ندارن. من تقاص کار تو رو دادم و حالا فقط از خدا میخوام هم منو به آرامش برسونه هم تو رو!

موقعی که رفتی زندگی و خوشبختی منم با خودت بردی مادر!!"

مادر!!! به همین سرعت او را مادر نامیدم؟ خواسته یا ناخواسته او مادرم بود و من باید به جوابهایم می رسیدم قبل از آنکه از او متنفر شوم. او باید جواب کاری که کرد را بدهد تا حداقل من از تقصیرش بگذرم.

با موبایلم از طراحی صورت فرحانه عکس گرفتم. ان را برای فرهام فرستادم و نوشتم:

-فرحانه از نظر من این شکلیه!

کمی طول کشید تا پیامش امد:

-خوبه.

و دیگر چیزی نگفت و من متوجه منظورش نشدم!

امدن الیزابت و صحبت در مورد اصلاحیه های طراحی روز قبلم فکرم را از انها دور کرد!

بالاخره با پدرم و درزاد صحبت کردم. پس از ان پدرم چند باری به صورت تصویری با کوروش صحبت کرد و از او خواست برای انجام مراسم و آشنایی بیشتر به ایران برود.

کوروش صراحتاً گفت تا کارهایش را راست و ریس کند یک تا دو ماه طول می کشد و بعد از آن برای ایران رفتن اقدام می کند.

به شدت درگیر کارهای فروشگاه و کت واک تابستان بود؛ چند باری برنامه ی تلویزیونی "راه موفقیت" شبکه ی فرانس او را برای مصاحبه دعوت کرده بود و حالا او علاوه بر شهرت برندش باید به روی کیفیت و مدل هایش هم وقت می گذاشت تا موفقیتش مداوم باشد.

برنامه ی راه موفقیت یکی از پر بیننده ترین برنامه های زنده ی شبکه فرانس بود که هر هفته یکی از افراد موفق مشغول در فرانسه را در برنامه می آورد و با او گپ می زدند.

کوروش به برکت وجود مانیوک و رابطه ی آن با مدیر شبکه فرانس توانست خود را چند بار مهمان آن برنامه کند!! البته جز من کسی این را نمی دانست.

تمام این جریانات باعث شدند تا کوروش وقت ازاد نداشته باشد و بالطبع من هم تنها شده بودم. هر روز وقتی به خانه برمی گشتم نگاهم به چراغ خاموش صندوق می افتاد و با لب و لوجه ی اویزان پله هارا بالا می رفتم.

روز سختی را گذرانده بودم. بیش از شصت ایمیل از شرکت های مختلف با دستمزدهای بالا داشتم تا با آنها همکاری کنم. هر روز افراد و شرکت های مختلف اعلام آمادگی می کردند برای همکاری و این، من و دوقان را اذیت می کرد. دوقان می ترسید هوایی شوم، بنده خدا خبر نداشت...

از بس فکر کرده بودم و طرح زدم سرم در حال انفجار بود.

کلید انداختم و در ساختمان را باز کردم. وقتی چراغ خاموش صندوق را دیدم خستگی به تنم ماند. زیر لب گفتم "بابا لنگ دراز بی ادب" پله هارا شل و وارفته طی کردم. وقتی در اپارتمانم را باز کردم پاکت نامه ایی به روی زمین افتاد.

برق از چشمانم بیرون جهید. نامه فرهام بود که پستیچی اشتباه برای کلارا گذاشته بود ، با صدای بلند گفتم "قربونت برم پستیچی جان که سورپرایزم میکنی همیشه!!" نامه را برداشتم و کوله پستی ام را روی کانتر اشپز خانه گذاشتم و روی کاناپه شیرجه زدم ، انگار نه انگار که از خستگی کلی به روح مهندسی که سر بالای خیابان را دست نزده بود فحش دادم! پاکت را باز کردم :

-سلام عزیز دل فرهام. این آخرین نامه اس! همه ابهامات رو توضیح دادم ، ما بقی با تو!

شهرزاد عشق واژه مقدسیه و من میخوام مقدس بمونه .به همین خاطر به هر تصمیمی که بگیری احترام میزارم.

میدونی چرا رفتم دنبال فرحانه؟ من همیشه دنبال راه حل بودم برای برگشت تو و از اون مهمتر برای اشتی تو با مادرم. بنابراین تنها راه حل پیدا کردن فرحانه بود برام. میخواستم پیداش کنم تا بفهمیم که حق با تو بوده یا مادرم . رفتم دنبال فرحانه. به محض تاریک شدن هوا میرفتم تو خیابون تا شاید بتونم پیداش کنم. از چندتا ساقی ادرسشو گرفته بودم اما پیداش نمیشد. بالاخره بعد از حدود شش ماه پیداش کردم. اولش میگفت فرحانه نیست و از من فرار میکرد خیلی طول کشید تا اعتمادشو جلب کنم. گاهی که نشئه بود رفتارش خوب و وقتی خمارباش اصلا نمیشد سمتش رفت. برایش تو این مدت خیلی کارا کردم ، پول دادم بهش برایش مواد خریدم و چندین بار تو کمپ ترک اعتیاد خوابوندمش که متاسفانه همیشه از انجا فرار میکرد. الان دیگه کاری به کارش ندارم و هرازگاهی میرم بهش سر میزنم. وقتی گفتم بهش بگم که میخوای ببینیش رفتم و باهاش درمورد تو صحبت کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد. ناراحت شدم و سرش داد زدم گفتم " تو اصلا وجدان و عاطفه داری؟" اما خیلی خونسرد نگام کرد و گفت "داد نزن بچه جون اگه اون روز مادرت ازم قایومش نمیکرد الان پیشم بود" گفتم " د ا خه تو که معلوم نبود چه بلایی میخواستی سرش بیاری"

در کمال حیرت من گفت "اونجوری به دردم می خورد اما حالا چی؟ بچه به درد نخور همیشه به درد نخور میمونه"

شهرزاد متاسفانه حق با مادرم بود و اون هیچ حسی به تو نداره اما من برای برگشت تو پر از احساسم! بیا و باهم زندگیمونو بسازیم. با وجود ما یا میتونیم فرحانه رو از ذهنمون پاک کنیم.
"فرهام"

از داخل جعبه دستمالی بیرون کشیدم و صورت خیس از اشکم را پاک کردم، چقدر دلم می خواست که فرهام کنارم باشد. او تمام این مدت را برای برگشت من وقت گذاشته بود؟ خدای من، چرا من روح بزرگشو نشناخته بودم؟ از لا به لای نوشته هایش نگرانی اش را درک می کردم.

با خواندن نامه دلم برای فرحانه سوخت. او خیلی بدبخت بود. می توانست با وجود من زندگی بهتری را برای خودش درست کند اما او تباهی را انتخاب کرد!
گوشی را برداشتم و شماره ی فرهام را گرفتم و بعد از شنیدن دو بوق صدای گرمش تمام وجودم را پر کرد:
-جانم شهرزاد؟

چشمانم را بستم و نفس کشیدم و بوی پرتقال های خوش بویه "باس" در بینی ام پیچید، دلم لرزید، صدایم هم:
-ف..ر..فر..فرهام

-جان فرهام؟

او قصد جان مرا کرده بود؟ می دانست که در این لحظه چقدر به او احتیاج دارم؟ قطعا نمی دانست وگرنه مرض نداشت که مرا به مرز جنون بکشاند:
-میخوام برم پیش فرحانه!!میخوام ببینمش. منو میبری؟

- مکت کرد اما با همان مهربانی گفت:
- اره عزیزدلم. اگه تو اینطوری میخوای حتما این کارو میکنم.
- حالش خوبه؟
- چی بگم شهرزاد؟
- گریه ی پر صدایم در گوشی پیچید:
- دلم خیلی براش میسوزه فرهام.
- منم همینطور.
- خیلی بدبخته.
- تصمیمتو گرفتی؟ فکراتو کردی؟
- خیلی وقته که فکرا مو کردم و تصمیم گرفتم.
- خوشحالم، کی میای؟
- نمیدونم ولی زود میام.
- ما منتظرتیم عزیز دلم. من و البته مایا.
- من هنوز درباره مایا تصمیم نگرفتم.
- مایا از من جدا نمیشه یا هر دوی ما رو باید قبول کنی یا هیچ کدوممون رو.
- خواستم بگویم "هنوز درمورد اون "زن" توضیح ندادی"
- اما دستم را روی پیشانیم گذاشتم و پوف کشیدم!!

فصل هشتم:

با اولین زنگ ساعتم بیدار شدم. امروز آخرین روز اجرای "اسمان ابی" بود و دوقان تاکید کرده بود ساعت هشت و نیم رستوران باشم.

از رختخواب بیرون امدم. مسواک زدم و صورتم را شستم. ساعت هفت و نیم بود و اگر عجله می کردم به موقع می رسیدم.

شلوار جین ابی کمرنگ کوتاه و تی شرت سفید و صندل های انگشتی سفید پوشیدم و کیف قهوه ایی "لویی ویتون" ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

پرده هارا کنار زدم و سلام بلندی به گلدان های زیبایم کردم سپس به اشپزخانه رفتم و قصد داشتم قهوه دم کنم که صدای پیام گوشی ام امد:

-دیر نکنیا رستوران باید ظهر افتتاح بشه.

با خواندن پیام دوقان از خیر درست کردن قهوه گذشتم. تنها تکه ایی کیک از ظرف برداشتم و به دهانم گذاشتم. کیف لب تاپم را به دست گرفتم و از در بیرون رفتم.

سراشیبی خیابان را با سرخوشی طی کردم و سوار اتوب*و*س شدم. روی صندلی نشستم و ایمیل هایم را چک کردم. باز هم ایمیل و باز هم پیشنهاد کاری!! در میان ایمیل ها، پیامی از "رز" به چشمم خورد:

-خانم شهرزاد سرمد، رز آمادگی خود را جهت همکاری با شما اعلام میکند. در صورت همکاری علاوه بر حقوق و مزایای شهروندی کشور فرانسه، اتومبیل شخصی، اپارتمان و دستمزد پیشنهادی شما به بند قرارداد ضمیمه میشود.

برق از کله ام پرید. این پیشنهاد دیگر نوبر بود! شرکت "رز" یکی از معتبرترین شرکت های فرانسه بود که حوزه کاری ان محدود به پاریس نبود. رز شرکت بین المللی و شناخته شده ای بود که کار کردن در ان برای هر ارشیتکتی رویا محسوب می شد. حالا این شرکت با همه ی کلاس کاری اش برای من چنین پیامی فرستاده است.

پیشنهادش بسیار وسوسه کننده بود و احتیاج به همفکری داشتم. به قدری فکرم درگیر رز شده بود که متوجه نشدم کی رسیدم. از اتوب*و*س پیاده شدم و چشمم به پلی افتاد که با فرهام به روی ان قدم زدیم و شعر "فریدون مشیری" را زمزمه کردیم! اگر پیشنهاد رز را قبول می کردم، فرهام چه می شد؟

جالب بود که در هیچ کدام از افکارم مایا جایی نداشت!

دوقان را دیدم که روی صندلی های بیرون رستوران نشسته و در حال خوردن صبحانه بود. گفتم:

-صبح بخیر آقای دوقان، منم صبحانه میخوام.

-صبح بخیر شهرزاد. ببیا بشین الان به واحد میگم برات بیاره.

واحد، پسر لبنانی مقیم پاریس که قرار بود نظافتچی رستوران شود و از حالا کارش را شروع کرده بود.

کیف لب تاپ را به همراه کیف دستی ام روی صندلی گذاشتم و خودم مقابل دوقان نشستم. دست راستم زیر چانه ام بود و به برج پر صلابت ایفل نگاه می کردم. عاشق ان بودم. یاد روزی افتادم که با فرهام بالای ان رفته بودیم و او برایم از معماری و سازه های ان گفت.

واحد، صبحانه، را برایم روی میز چید. ظرفی از پنیر و فرنج تست و قهوه. نگاهی به دوقان انداختم، همچنان پر اشتها مشغول خوردن املت قارچ بود. گفتم:

-آقای دوقان از تون کمک میخوام.

دور دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-آگه بتونم حتما.

تکه ایی از پنیر خشک را کندم و گوشه ی لپم گذاشتم و گفتم:

-من پیشنهاد کار از طرف شرکت رز رو دارم. به نظرت...

با هیجان و تعجب وسط حرفم پرید و گفت:

-رز؟! این عالیه شهرزاد. نظر چیه. تو توی اونجا خیلی جای پیشرفت داری. اگه بخوای من استعفایم رو رد میکنم.

تکه ایی دیگه از پنیر را در دهانم گذاشتم و گفتم:

-ولی من قصد داشتم که برگردم به کشورم.

ابروهایش بالا پرید و گفت :

-تو دیوونه ایی دختر شرقی. من با این سن و سال و سابقه ، ارزومه که الان جای تو بودم و این پیشنهاد رو به من میدادن.

تکه ایی از فرنچ تست را با قهوه پایین فرستادم و تلخ گفتم:

-کاش جای من بودید.

-چرا میخوای برگردی به کشورت؟ تو که اینجا هیچ کمبودی نداری ، خوب بمون و از امکانات استفاده کن.

-اونجا منتظر من، قول دادم که برگردم.

جرعه ایی از قهوه اش را نوشید و گفت:

-خودت میدونی ولی این پیشنهاد چیزی نیست که راحت ازش بگذری.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-صبحانه ات رو سریعتر تموم کن که تا ظهر چیزی نمونده.

و من ماندم و ذهنی که دائم فکر رز ان را وسوسه میکرد !!

چیزی تا ظهر نمانده بود که رستوران را به آقای "دیان" تحویل دادیم. او خیره به رستوران زیبایش مانده بود و گفت:

-واقعا کارت عالیه شهرزاد.

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی.

بعد از اتمام کار به سمت دفتر راه افتادیم. تا لادفانس چهل دقیقه راه بود و من حوصله ی این مسافت را نداشتم بنابراین به دوقان گفتم:

-مطمئنی این اطراف کاری نداریم؟

-اره چطور؟

-آگه برای فردا کاری هست امروز انجامش بدیم دیگه تا دفتر نریم. کمی فکر کرد و لیست برنامه هایش را نگاه کرد.

دیگر به شرکت نرفتیم و به کارهای روز بعد رسیدگی کردیم. عصر خسته و هلاک به خانه می رفتم که بعد از مدت ها کوروش تماس گرفت:

-سلام چه عجب اقا کوروش.

-سلام ببخش شهرزاد اصلا وقت نداشتم. خوبی؟

-مرسی. تو چطوری؟

-عالیه عالی.

-خداروشکر پس معلومه کار و بارتم عالیه .

-البته.هم فروش خیلی خوبه هم چندتا درخواست شعبه داشتم .

-خیلی خوشحالم کوروش جان.

-مرسی. کجایی؟

-دارم میرم خونه.

-باشه خواستم حالتو بپرسم اگه وقت کنم میام میبینمت.

گوشی را قطع کردم.

کوروش را دوست داشتم کاملا مشخص بود که زیر دست پدر و مادر اصیل بزرگ شده است. فقط بعضی از اخلاق هایش خاص بود که ان هم مربوط به زندگی کردن در اروپا می شد.

به خانه که رسیدم حال بدی داشتم. بازهم نمی توانستم تصمیم بگیرم. بی حال و حوصله لباس راحتی به تن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم. صدای پیام گوشی ام آمد. فرهام برایم اهنگ فرستاده بود.

"بیا ببین با خیالت دوباره جون گرفتم، تمام حرفایی که عاشقا به هم میگن و یاد گرفتم

فقط بو کن عطری که دوست داری زدمو، زیر و رو کن تمام روزای بدمو

گلا رو اب میدم، دوباره خواب دیدم که داری میای

رو در و دیوار نوشتم، دلی که جا گذاشتم با خودت بیار

غوغا میکنم زندگی رو واسه تو مثل یه رویا میکنم

دل به دریا میزنم هرچی باشه جلو رامون از جا میکنم

دستت تو دستمه میچرخم هی دور تو

چشمو میبندم با تو میرقصم تا خود صبح

گلارو اب میدم دوباره خواب دیدم که داری میای

رو درو دیوار نوشتم دلی که جا گذاشتم با خودت بیار"

از شنیدن اهنگ غرق لذت شدم و لبخند عمیقی روی لبانم نشست. نوشتم:

-فرهام؟

-جان فرهام؟

گوشی را به قلبم چسباندم و چشمانم را بستم. کمی بعد نوشتم:

-امروز پیشنهاد کاری از یه شرکت بین المللی با شرایط عالی داشتم.

سریع نوشت:

-خوب؟

می توانستم اخم های در همش را تجسم کنم. نوشتم:

-به نظرت چیکار کنم؟ کمکم کن.

چیزی نگفت. از تیک های کنار پیامم متوجه شدم ان را خوانده و احتمال دادم که نمی تواند جواب بدهد. به اشیخانه رفتم و سیبی را از یخچال برداشتم. تا اولین گاز را به سیبم زدم صدای پیام آمد. سریع خود را به گوشی رساندم.

-هیچ کمکی از من برنمیاد. تو اینکه خیلی میخوامت هیچ شکی نیست. من از قبل هم گفته بودم که بعد از اتمام نامه های پست نشدم یک ماه بهت فرصت میدم. حالا خودتی و خودت. خوب فکر کن. اگه زندگی در کنار منو میخوای باید بیای ایران چون من غیر از اینجا جای دیگه ایی زندگی نمیکنم. اما اگه به هر دلیلی زندگی با منو نخواستی علی رغم میل ازت میگذرم، به دو دلیل. یک اینکه عشق زوری رو نمیتونم تحمل کنم و دو اینکه مایا داره بزرگ میشه من میخوام که اون حتما در محیط خانواده، زیر سقفی که پدر و مادر باشه بزرگ بشه.

پس شهرزاد خواهش میکنم به همه ی جوانب فکر کن و تصمیم بگیر که این دفعه هیچ راه برگشتی نداریم. نه تو و نه من!

از خواندن پیام طولانی اش اشک در چشمانم نشست. فرهام همیشه همین بود. احمق بودم اگر فکر می کردم که عوض شده است.

هرگز، هرگز نمی توانست کمی ملایم تر برخورد کند. همیشه حرف آخر را اول می زد و حسابی سنگ هایش را باز می کرد.

البته که من او را به هر چیز و هر کسی ترجیح می دادم اما این پیشنهاد و حرفهای دوقان بدجور قلقلکم می داد.

باز هم پیام فرستاد:

-این موضوعی نیست که کسی بتونه کمکت کنه. باید به قلبت رجوع کنی.

از خواندن پیامش حرصم گرفت و نوشتم:

-خودم میدونم رییس، بابالنگ دراز پروئه زبون دراز. تو برو واسه اون روسری بخر.

وقتی دکمه "سند" را زدم تازه متوجه شدم چه غلطی کردم!

گوشی و سیب را روی مبل پرت کردم و بلند شدم، از ذهنم گذشت "چرا این سیب مزه زهرمار میداد؟"

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بالاخره کوروش را یک هفته بعد از روزی که گفت به منزل می آید، قرار بود ببینم و از شانس او من امروز به شدت بی حوصله و دلتنگ بودم.

صبح پیامش را روی موبایلم دیدم " بعد از ساعت کاریت بیا فروشگاه کارت دارم! " کارم که تمام شد لب تاپ و وسایلم را درون کوله ام ریختم و به سمت ایستگاه اتوب*و*س رفتم.

از محل کارم تا شانزه لیزه نیم ساعت راه بود. داخل اتوب*و*س به حرف های درزاد فکر می کردم " شهرزاد خیلی خوشحالم که با کوروش آشنا شدم، این لطف تو رو هیچ وقت از یاد نمیبرم، من برای اولین بار تو کل زندگیم عاشق شدم و با اینکه روزی چند بار باهم در ارتباطیم مدام دلتنگشم، حالا میتونم بفهمم که چقدر عذاب کشیدی " واقعا حالا می فهمید؟ درکم می کرد؟

مگه من و درزاد چه فرقی باهم داریم که من مستوجب این همه عذاب باید باشم؟ البته که از شادی خواهرم شادم و ارزوم دیدن خوشبختی اوست اما ...

این روزها عجیب دلم گرفته! فرهام از همان شب باز به سکوت لعنتی اش رو آورده و من بدجور احساس تنهایی می کنم. گاهی از خودم متعجب می شوم که این سه سال و اندی دوری را چطور تاب آوردم؟

چند ماه قبل از ترک ایران اقدام به ثبت نام دانشگاه هنرهای زیبا کرده بودم. خبر درست شدن اقامتم همزمان شد با پذیرفته شدنم در دانشگاه! به این ترتیب وقتی وارد فرانسه شدم به دانشگاه رفتم و تمام وقتم با درس های سخت پر شد. البته وجود ایدا خالی از لطف نبود. او روزی چندین بار تماس می گرفت و حرف می زد و مرا به حرف می انداخت!

یک روز از هوای زیبای رامسر می گفت و یک روز از شرجی ان گله می کرد. یک روز از عشق قلمبه شده اش از فرزاد می گفت و روز دیگر از غذاهای مورد علاقه ی او! خلاصه اینکه هر روز حرفی برای گفتن داشت.

یاداوری خاطرات ایدا چشمانم را خیس کرد، خیلی دلتنگ او بودم، کلا این روزها دلتنگم!!

اتوب*و*س به شانزه لیزه رسید و خیل جمعیت پیاده شدند؛ من هم! دستانم به بند کوله ام اویزان بود و قدم می زدم. به فروشگاه بزرگ اتنا که رسیدم ایستادم. به سر در و جمعیت داخل ان نگاه کردم. چشمان اتنا با هر بیننده ایی صحبت می کرد و او را به داخل فروشگاه دعوت می کرد. داخل شدم و از قسمت صندوق عبور کردم. می خواستم در اتاق مدیریت را باز کنم که یک نفر از پشت سرم به فرانسه گفت:

-اینجا چیکار میکنی خانم؟

متعجب برگشتم و با مامور یونیفرم پوشیده با کلت و باتوم بسته به کمرش مواجه شدم!! به صورت جدی و کمی خشن ان مرد نگاه کردم و با ترس گفتم:

-معذرت میخوام با آقای کبیری قرار ملاقات دارم.

چشمانش نشان داد که هیچی از حرف هایم را نفهمیده است. گفت:

-یا فرانسه صحبت کنید یا انگلیسی، متوجه نشدم چی گفتین.

ان قدر ترسیده بودم که متوجه نشدم با او فارسی صحبت کرده ام!! تک سرفه ایی کردم و اینبار به فرانسه گفتم:

je m'appelle Sarmadd. j'ai un rendezvous avec monsieur Kabiri.-

سرمد هستم، با آقای کبیری قرار ملاقات دارم.

صورتش باز شد و گفت:

-شما که انقدر مسلط فرانسه صحبت میکنید چرا زودتر نمیگین؟ بفرمایین منتظرتون هستن.

لبخند نصف و نیمه ایی به رویش زدم. رویم را به سمت در برگرداندم و بدون ضربه به ان، بازش کردم و داخل شدم.

کوروش پشت میز بزرگش نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد. مرا که دید لبخند زد و با دست به مبل ها اشاره کرد. در که بسته شد انگار به مکان دیگری پرتاب شدم. هیچ صدایی نمی آمد و تمام هیاهوهای بیرون رفتند. صدای کوروش که گاهی تکرار می کرد "oui" بله " تنها صدای این اتاق بود.

این سکوت برای ذهن شلوغ و خسته ی من عالی بود. روی مبل نشستم و کوله ام را روی مبل کناری ام گذاشتم.

مشغول نگاه کردن به عکس های روی دیوارها شدم. تمام دیوارها با عکس های اتنا پوشیده شده بودند. عکس هایی از او به روی استیج و پودیوم و پوسترهایی که تبلیغات برندش بود.

اتنا واقعا زیبا ، جذاب و بدون نقص بود . فکر اینکه حالا زیر خروارها خاک خوابیده است هر بیننده ایی را عصبی و ناراحت می کرد.

من هم که کلا دلتنگ و غمگین بودم و این عکس ها حس هایم را تحریک کرد!
کوروش تلفن را قطع کرد و گفت:

-بخش تلفنم خیلی ضروری بود نمیتونستم قطع کنم. خوش اومدی .

پای چپم را روی پای راستم انداختم و گفتم:

-اشکال نداره. ممنون

دستانش را روی میز به هم قلاب کرد و نگاه خیره اش را به من دوخت. چشمانم را آرام بستم . این ژست فرهام بود!

-خیلی سرم شلوغه شهرزاد ولی دیگه کم کم کارا داره روی غلتک میوفته و میتونم به کارای شخصیم برسم.

نمی دانم چرا حس کردم سیب گلویم بزرگ شد . تنها توانسدم لبخند بزنم تا مبادا چشمانم خیس شوند!!

- خوب شهرزاد خانوم چه خبرا؟ چی میخوری برات سفارش بدم؟ "کافه بالا" حرف نداره ها همه چیزم داره.

حالا علاوه بر تمام حس هایم ، کلافه هم شده بودم!! به زحمت گفتم:

-مسلمما برای نشون دادن کافه بالا منو تا اینجا نکشوندی !! چیکارم داشتی؟

ابروهایش بالا پرید. خودم هم از تلخی لحنم متعجب بودم اما انقدر خسته و کلافه بودم که نمی توانستم بهتر از این صحبت کنم.

-مثل اینکه تا اینجا اومدی بهت سخت گذشته به هر حال هم دوست داشتم بینمت هم بگم که..

صدای پیام موبایلش آمد و نگاهش به سمت ان کشیده شد. قلاب دستانش را باز کرد و با انگشت اشاره ی دست راستش صفحه موبایلش را عوض کرد . لبخند پهن و عمیقی روی لبانش نشست و من چقدر حسرت زده ی این رابطه ها برای خودم و فرهام بودم.

-درزاده ، سلام میرسونه.

-متوجه شدم.

چشمک زد و پرسید:

-از کجا؟

خالی از احساس با چشمان یخ زده ام نگاهش کردم و باز هم تعجب را در چشمانش دیدم، شانه بالا انداختم و گفتم:

-داشتی میگفتی.

حالا علاوه بر تعجب رنگ نگاهش دلخور بود ، با اخم گفت:

-میخوام بلیت بگیرم برای دو ، سه هفته دیگه ، توام میای؟

نفس عمیقی کشیدم و به کفش هایم نگاه کردم. برای رفتن شک نداشتم، از خیلی وقت پیش به برگشت فکر می کردم و تنها منتظر اشاره بودم تا بروم اما حالا فقط ناراحت بودم. با سر انگشت قطره اشک سمج را گرفتم و گفتم:

-اره .

-پس برای توام میگیرم فقط مدارکتو بهم برسون البته..

سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم. با لبخند و شوخی گفت:

-اگه قول بدی مثل دفعه ی قبل گریه نکنی.

زهر خندی به روی لبانم نشست و سرم را به علامت "باشه" کج کردم. به آرامی صدایم زد:

-شهرزاد؟

به همان آرامی گفتم:

-بله؟

-از چی ناراحتی؟

بغض گلو اذیتم می کرد و نمی توانستم صحبت کنم، بلند شدم. کوله ام را برداشتم و بدون حرف به سمت در رفتم. می توانستم دهان باز از تعجبش را به روی خودم تصور کنم اما اصلا نای حرف زدن نداشتم. در را باز کردم و به "صبر کن ببینم شهرزاد" کوروش اهمیت ندادم.

خودم را از فروشگاه بیرون انداختم و بدون اینکه دیگر نگاهی به کمند بی اندازم راهم را گرفتم و رفتم. چشمانم می بارید. از سر دلتنگی و تنهایی هق می زدم.

خوبی مردمان اروپایی در بیخیال بودنشان بود، عابرائی که هق گریه ام را می شنیدند و اشک چشمانم را می دیدند اما بدون کوچکترین اهمیتی از کنارم می گذشتند.

دل‌تنگ بودم ، برای ایدا ، پدرم ، مامان سودی و از همه بیشتر دل‌تنگ فرهام بودم.
عزیزی که از دوری اش می سوختم و اصلا برای او اهمیتی نداشتم. دلم می خواست به
سمت او پرواز کنم

-وایستا ببینم این همه صدات میکنم.

کوروش چنان دستم را کشید که در اغوشش پرت شدم . در این لحظه چقدر به
اغوش مطمئن دوستی چون او ، به دور از هوا و ه و س احتیاج داشتم!! سرم را روی
سینه ی پهنش گذاشتم و از عمق وجودم زار زدم.

بی تفاوت به اینکه در اغوش چه کسی یا در کجا هستم گریه می کردم تا شاید باری
از روی غم هایم کم شود.

کوروش دست خود را پشت سرم و روی شانه هایم گذاشت و اجازه داد یک دل سیر
گریه کنم. آرام زیر گوشم نجوا کرد:

-گریه کن گریه قشنگه گریه سهم دل تنگه / گریه کن گریه غروره مرحم این راه
دوره /

سر بده اواز هق هق خالی کن دلی که تنگه / گریه کن گریه قشنگه گریه قشنگه گریه
سهم دل تنگه /

بزار پروانه احساس دلتو بغل بگیره / بغض کهنه رو رها کن تا دلت نفس بگیره /

نکنه تنها بمونی دل به غصه ها بدوزی / تو بشی مثل ستاره تو دل شبها بسوزی /

گریه کن گریه قشنگه گریه سهم دل تنگه...

من همیشه با این اهنگ اشک میریزم چون این شعر تمام احوالات منو میگه تو هم
گریه کن شهرزاد من پیشتم انقدر گریه کن تا اروم بشی!

سر بر سینه ی او اشک می ریختم و شانه هایم می لرزید. من دل‌تنگ بودم و دلگیر!

خیلی وقت بود که غم هایم را برای خودم نگه داشته بودم ؛ خیلی وقت بود که خود را محکم و قوی نشان می دادم اما اینبار دیگر شکستم ، دیگر نمی توانستم محکم باشم حداقل نه حالا که از شدت دلتنگی در حال انفجار بودم

نمی دانم چقدر زمان گذشت ، اما انقدری گذشت که دیگر اشکی نداشتم !! سر از سینه ی کوروش برداشتم و با دستمال بینی ام را پاک کردم. سرم را بالا اوردم و چشمان خیس او را که دیدم متحیر پرسیدم:

-تو دیگه چرا گریه کردی؟

-دلم برای این همه مظلومیت اتیش میگیره شهرزاد. خیلی از فرهام متعجبم که چرا به این همه عشق کم محلی میکنه.

-به خیال خودش نمیخواه منو زور کنه اما نمیدونه که چقدر به محبت و زورش احتیاج دارم.

دستانش را از پشت سرم برداشت و خود را عقب کشیدم . نگاهم به لباسش که خیس از اشک هایم بود افتاد و شرمزده گفتم:

-بخشید لباست...

-فدای سرت. بیا بریم "کافه بالا" بشینیم یه کم صحبت کنیم.

"کافه بالا" همان کافه تراس طبقه دوم فروشگاهش بود. هوا عالی بود و کافه بالا مملو از آدم. به محض ورود کوروش ، میز و صندلی های مخصوص او و مهمانانش را آماده کردند.

پس از نشستن به روی صندلی ها گفت:

-حالا باهام حرف بزن شهرزاد.



نفس عمیق کشیدم و برایش از دلتنگیام گفتم ، از پیشنهاد کاری شرکت رز و رفتار فرهام؛ از اینکه چقدر از سکوت و بی تفاوتی هایش در عذابم و اینکه چقدر احساس تنهایی می کنم!!

کوروش خیلی بامن حرف زد.البته نصف حرف هایش را چون تمرکز نداشتم نفهمیدم و مابقی هم خیلی مهم نبودند! اما وجود خود کوروش با محبتی که نسبت به من داشت حالم را خوب کرد. " واقعا من قبلا چیکار می کردم؟ کوروش منو بد عادت کرده "

بعد از اتمام حرف هایمان کوروش مرا به خانه رساند و قبل از ان که از ماشین پیاده شوم گفت:

-فرهام همینه شهرزاد ، از برخوردی که من باهش داشتم و اونو شناختم فهمیدم که خیلی ادم توداریه اما تو صبور باش و بهش اعتماد کن.

نزار رز یا هر پیشنهاد وسوسه کننده ی دیگه ایی این دوری و جدایی رو عمیق تر و طولانی تر کنه.اگه تصمیم به برگشت داری برگرد تا هیچ وقت غبطه ی امروز تو نخوری.

تو دل موندن نداری حتی اگه مدیر عامل رز هم بشی باز فکر رفتن تو سرته. پس برگرد شهرزاد. برو پیش پدر و مادرت و البته فرهام.تو اونو با همین خلیاتش دیدی و عاشقش شدی پس خیلی گله مند نباش ازش. شاید این دوهفته سرم خیلی شلوغ بشه اما حتما سعی میکنم که باهات تماس بگیرم.

از شنیدن آخرین حرفهایش اشک در چشمانم جمع شد و گفتم:

-از وقتی که برام گذاشتی ممنونم کوروش جان.مرسی بابت همه چیز.

-خواهش میکنم .فقط مدارکت یادت نره. بلیتتم ایمیل میکنم برات ، دیگه هم اینجوری نبینمتا.

لبخند زدم :

-باشه.

-قبل رفتنمون یه سر میرم پیش پدر و مادرم ،میای دیگه؟

-اره حتما.

کوروش رفت و من به بالای سرم و پنجره های پر گلدان خانه ام نگاه کردم. من هم دختری غمگین را در حال نوازش انها دیدم. اگر به ایران برگردم دلم برای اپارتمان و گلدانهایم و البته دخترک غمگین صاحبشان قطعا تنگ می شد!!!

فصل نهم:

امروز آخرین روزی بود که سرکار می رفتم و از حالا تا هفته آینده که بلیت داشتیم باید کارهایم را انجام می دادم. خسته و کلافه به خانه رسیدم. بعد از کلی چک و چانه زدن با دوقان و اراشید ، بالاخره رضایت به استعفایم دادند.

خستگی ام بعلت کوله ی سنگین و پر از وسایلم بود و کلافگی ام برای سکوت لعنتی فرهام!!

دوهفته از ان شب می گذشت و او کماکان به سکوتش ادامه داده بود! به یاد این بیت از حافظ افتادم:

از وی همه مستی و غروراست و تکبر وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

کوله ی فوق سنگینم را داخل اسانسور گذاشتم و خود به سمت پله ها رفتم . نگاهم از روی عادت به چراغ صندوق نامه ها افتاد و در عین ناباوری ان را روشن دیدم!!!

به سمت صندوق یورش بردم و از دیدن نامه فرهام به قدری خوشحال شدم که با چشمان ترم به پاکت ان ب*و*سه زدم.

تند تند و با عجله پله ها را طی کردم و داخل شدم. در را بستم و تا به کانایه ی عزیزم برسیم پاکت ان را باز کردم . هم زمان با نشستنم شروع به خواندن کردم:

-دخترک گیسو کمند من؛ سلام!

باز هم نامه ایی نوشتم به مقصد "شهرزاد" چه کنم که حرف زدن را بلد نیستم ؛ هر دفعه با حرف هایم رنجیده ایی و از سکوتم عذاب کشیده ایی!!

عزیز دل فرهام ، نمیدانی این روزها را با چه ترسی از سر میگذرانم. ترس از اینکه تصمیمت ان چیزی نباشد که من میخواهم. ترس اینکه تا پای پرواز بیایم و تو را در ان نبینم ، ترس از نبود تو ، ترس نبودنت و نداشتنت و ترس

فکر این ها مرا از پای دراورده چه برسد به تعبیرشان!

گاهی صدایت را میشنوم ؛ در خیال با چشمان غمگین و دلخورت مواجه میشوم و در ان لحظه دلم میرود برای داشتنت ، بوییدنت و ب*و*سیدنت!

دخترک دوست داشتنی من ، بازهم از تو میخواهم که بیایی. بیا و دوشادوش هم خانه ایی بسازیم تا دران فقط عشق باشد و محبت و اگر هم گریه ایی باشد ، از ان نوزادی در اغوش تو باشد.

مادری از جنس عشق ، از جنس شهرزاد.

و من ناچار بر تقسیم این اغوش هستم.

دخترک زیبا و عزیز من ، هم تو میدانی و هم خدا که تو را تا سرحد جنون دوست میدارم !

بیا و پایانی باش بر ترس های من.

"فرهام"



چندین بار نامه اش را خواندم ، ان را ب*و*سیدم و اشک ریختم. اولین بار بود که او اینطور با صراحت از عشقش می گفت و من چقدر از این ابراز خوشحال بودم. از فکر اینکه نوزادی داشته باشم که پدرش فرهام باشد...

دلَم غنچ رفت و با صدای بلند خندیدم.

با صدای در از رویا بیرون امدم. ان را باز کردم و کلارا را دیدم. از دیدن کوله ام در دست او خجالت کشیدم.

-سلام کلارا

به کوله ام اشاره کرد و گفت:

-سلام. این برای توئه؟

-یادم رفته بود از اسانسور درش بیارم. مرسی. بیا تو یه قهوه بخوریم.

-کار دارم.

-حالا به اندازه خوردن یه فنجون قهوه کارتو عقب بنداز.

کلارا داخل امد ، من به اشپزخانه رفتم و او به سمت گلدان ها. قهوه جوش را از قهوه پر کردم و صدایش را شنیدم:

-خیلی خوشگلن مخصوصا اونایی که لب پنجره ان.

-مرسی، هر کدومو میخوای میتونی برداری.

-چرا مگه دیوونه شدی؟

قهوه جوش را به روی شعله اجاق گذاشتم و به سمت کانتر رفتم . دستانم را به روی ان گذاشتم ، گفتم :

-دیوونه؟ اوه معلومه که نه !فقط دارم میرم به کشور خودم.

با قیافه ی خونسردش پرسید:

-جدا؟

-اره.

-پس من سه تاشون رو برمیدارم.

کلا ده تا گلدان داشتم، پنج تا داخل و پنج تا لبه ی پنجره. از ذهنم گذشت "بقیه رو هم برای آقای دیان میبرم. قطعا رستورانش با این گلدونا قشنگتر میشه"

کلارا یک ساعت بعد در حالیکه سه تا از گلدان ها را با خود می برد به خانه اش رفت. پس از آن کوروش پیام داد:

-فردا طرفای ظهر آماده باش میام دنبالت بریم دیدن پدر و مادرم.

جواب دادم:

-منتظر تم.

به اشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم. ماکارونی شب گذشته را برداشتم. داخل بشقاب ریختم و در مایکروفر گذاشتم.

فکرم مشغول بود و اصلا متوجه نشدم که چی خوردم. کمی بعد از اشپزخانه بیرون امدم. موبایلم را برداشتم و پیامی برای فرهام نوشتم:

-از میان تمام پیام ها و پیشنهادهاتم، من تنها بابالنگ دراز اخموی جذابم را انتخاب کردم. پروازم به سویت نزدیک است؛ مرد پرتقالی من!

پیام را فرستادم و تلویزیون را روشن کردم. بازهم کوروش در برنامه "راه موفقیت" آمده بود. نمی دانستم چقدر حرف دارد که برای بار سوم به این برنامه رفته است!

کت و شلوار فوق العاده زیبایش با ته ریشی که به تازگی گذاشته بود، چهره اش را چندین برابر زیبا کرده بود. صدای تلویزیون را زیاد کردم. در مورد اتنا صحبت می کرد. از راشل گفت و بانندی که مسبب قتل تنها خواهرش شدند.

در آخر از پدر و مادر و خانواده ی از هم گسیخته اش گفت! وقتی از آنها حرف می زد غم چشمانش کاملا مشهود بود.

گفته بود که قصه ی کمند را جهانی می کند اما من فکر نمی کردم....

کوروش هرچه گفته بود را عملی کرد حتی ازدواجش با درزاد را!

برنامه که تمام شد تلویزیون را خاموش کردم و در حین بلند شدن از روی مبل صدای پیام امد ، باز هم سر جایم نشستم و ان را خواندم:

-وقتی از کاب*و*س بیدار میشی چقدر تشنه ای؟ همون قدر دوست دارم. ****

صبح سر حال و قبراق بیدار شدم و دوش گرفتم. پیراهن مشکی دوبنده ایی که قدش تا روی قوزک پا بود را به همراه صندل های انگشتی طلایی پاشنه تخت پوشیدم.

موهایم را خشک کردم و بالای سرم گوجه کردم و عینکم را روی موهایم گذاشتم. مدل زیبا و دلخواهم!

کیف کوچک بند بلند طلایی "مایکل کورس" را هم انتخاب کردم و داخلش موبایل و رژ گذاشتم. کمی ارایش کردم که صدای ایفون امد. کوروش رسیده بود.

از او خواسته بودم قبل از رفتن به سمت اسایشگاه ، گلدان ها را به آقای دیان بدهیم و او هم خواسته ی مرا اجابت کرده بود!

گوشی ایفون را برداشتم و گفتم:

-کوروش جان من گلدونا رو میزارم داخل اسانسور تا برشون داری من میرسم پایین.

-باشه بزار برمیدارم.

در حین برداشتن آنها از لبه ی پنجره و داخل خانه با تک تکشان صحبت و خداحافظی کردم و قول دادم هر وقت به فرانسه بیایم حتما به آنها سر بزنم.



از پله ها پایین رفتم و با دیدن کوروش که تی شرت سبز مغز پسته ایی ، شلوار جین سورمه ایی و کالج های سورمه ایی پوشیده بود و عینک " تگوار " اش را کیپ گردنش گذاشته بود حظ کردم. ناخواسته گفتم:

-اوه چه تیپ مکش مرگ مایی زدی.

همان لبخند معروف و جذابش را به رویم پاشید و گفت:

-شما هم دست کمی از ما نداری.

خندیدم و سوار ماشین شدم. گلدان هارا در صندوق و صندلی عقب گذاشته بود و خیال من از سالم رساندن آنها راحت بود.

به رستوران رسیدیم . سوتی زد و گفت:

-طراحی مال توئه؟

بادی به غبغب نداشته ام انداختم و گفتم:

-بعله.

-دختر تو معرکه ایی.

لبخند زدم و برای آقای دیان دست تکان دادم. نزدیکش رفتم و گفتم:

-اوه دختر شرقی موها تو چیکار کردی؟

-جمعشون کردم ، آقای دیان من دارم میرم به کشورم گلدونام رو اوردم برای شما تا مراقبشون باشین.

-موهای تو همیشه به یاد من میمونن. برای چی میخوای بری؟

آقای دیان مردی سالخورده و سرحال بود. با داشتن سنی حدودا هفتاد سال هنوز مانند جوان ها فعالیت می کرد:

- میخوام برم پیش پدر و مادرم و شاید هم ازدواج کنم.



- تو دختر خوبی هستی. خوب و با پشتکار. امیدوارم هر جا میری موفق باشی. خیالت از بابت گلدونات راحت باشه.

جاهایی را که گلدان ها باید قرار می گرفتن را نشانش دادم و بعد از خداحافظی به سمت اسایشگاه حرکت کردیم.

اوضاع پدر و مادر کوروش بهتر که نشده بود هیچ، بدتر هم بود. دکتر با کوروش صحبت کرد و به او از قلب خراب پدرش و بستری های مداوم مادرش گفت و اینکه شاید بار اخری باشد که آنها را می بیند.

مادرش روی تخت چهار زانو نشسته بود و خالی از هر احساسی به او نگاه می کرد. پدرش هم روی تخت هم جوار مادرش، دراز کشیده و خیره به سقف بود. من پایین تخت ها ایستاده بودم و کوروش مابین تخت ها نزدیک آنها. کوروش گریه می کرد و با آنها حرف می زد:

- مامان نمیدونی چیکارا کردم. بابا حالا الان همه ی دنیا کمندو میشناسن. همه میدونن چه اجحافی تو حق کمند شده.

مامان دارم میرم ایران. میخوام برم خواستگاری. مامان کاش میتونستی باهام بیای. اخه من هیچی بلد نیستم اما تو غصه نخور مامان. اینم حلش میکنم. تو فقط سعی کن خوب بشی. بابا کاش توام سعی کنی خوب بشی. به خاطر منم که شده تمام تلاشتونو بکنین.

زندگیم خیلی سخته من به وجودتون نیاز دارم. البته همین که اینجا هستین هم من خوشحالم اما بزرگترین ارزوم اینه که شما ها رو تو خونه کنار خودم ببینم.

مامان از عروست بگم؟

مامان همونه که همیشه ارزوشو داشتی. همونی که همیشه بهم میگفتی و من احمق نمیفهمیدم. حالا پیداش کردم. یه دختر ناز و اصیل که سر سفره پدر و مادرش بزرگ

کوروش به هیچ طریق آرام نمی شد و پرستارها و پرسنل ان جا هرکاری کردند نتوانستند او را آرام کنند ویا از روی پاهای مادرش بلند کنند!!

دکتر ناچار به او آرام بخش زد ، وقتی به خواب رفت پرستاران بخش ، او را به ماشین منتقل کردند و من در حالی که چشمم به نگاه اشک الود مادر کوروش افتاد به سمت ماشین رفتم. وقتی برای فکر کردن به ان اشک ها نداشتم و باید پشت رل می نشستم و رانندگی می کردم!!

از شدت استرس و خوشحالی برای هزارمین بار به دستشویی رفتم!! وقتی برگشتم کوروش کاملا جدی گفت:

-جان اون فرهامت دیگه نرو دستشویی تا دوساعت دیگه این هواپیمای لعنتی میشینه ، یه کم تحمل کن.

-دست خودم نیست که ، بلند شو.

درحالیکه بلند می شد و چشم غره می رفت گفت:

-پس دست کیه؟

شرمزده نگاهش کردم و او بی خبر از این همه شرمندگی و خجالت بر وبرو نگاهم می کرد "واقعا منتظر جواب بود؟!!"

از طرفی شرمندگی ام به خاطر صندلی ام بود! در ردیف های سه صندلی نشسته بودیم و من آخرین صندلی چسبیده به پنجره بودم و با هر بار بلند شدنم کوروش و مرد غریبه را بلند می کردم!!

مرد غریبه گفت:

-خانم جاتون رو با من عوض کنید میخوام بخوابم.

از شدت خجالت می خواستم بمیرم اما بهترین راه ، همان بود. تا دو ساعت دیگر هم هزار بار دیگر به دستشویی نیاز پیدا می کردم ، قطعاً!!

اینبار من سر ردیف نشستم و کوروش همان جای خودش در صندلی وسط بود ، گفت:

- پدرت دعوتم کرد امشب پیام خونتون منم قبول کردم .

- خوب؟

- کار بدی که نکردم؟

- اینکه دعوتشو قبول کردی؟

و با تعجب به چشمانش نگاه کردم.

- شماها خیلی تعارفی هستین نمیدونستم از نظر شماها قبول کردنم بد میشه یا خوب.

حق با او بود. او چیزی را به عنوان تعارف نمی شناخت. این فرهنگ اروپاییش را دوست داشتم!

- وقتی پدرم دعوت کرده یعنی اینکه دوست داشته تو هم بعنوان یکی از اعضای خانواده ی سرمد باشی و با قبول کردنت خوشحالش کردی ، من مطمئنم!

مانند بچه ها ذوق زده شد و با خوشحالی گفت:

- خوب پس خیالم راحت شد. لباسام خوبه؟

شلوار گرمکن مارک دار بسیار شیک مشکی به همراه تیشرت زرد اسپرت از همان برند پوشیده بود. رنگ زرد تیشرت به شدت با پوست برنزش همخوانی داشت!

- عالی، من یه دستشویی برم الان میام.



می توانستم نگاه متعجب و دهان بازش را به روی خودم تجسم کنم اما واقعا دست خودم نبود! خودم هم از این همه دستشویی رفتن و دل پیچه داشتن کلافه شده بودم.

بالاخره در میان دستشویی رفتن های من و تعجب ها و غرغر های کوروش هواپیما در خاک وطنم نشست. چقدر دوستش داشتم ، فقط خودم می دانستم و چقدر تعلقات در ان داشتم که فقط خدا می دانست!

روسری را از کیف دستی ام در آوردم و به یاد ان روسری سبز با گل های افتابگردان زرد ، افتادم اما الان وقت فکر های بیهوده نبود ؛ حداقل نه حالا که این همه مسافت را آمده و مسیر زندگی ام را تغییر داده بودم . به وقتش به ان روسری و تماس های فرهام هم می رسیدم .

انتهای صف برای مهر شدن پاسپورت ایستادیم که گفتم:
-کوروش کیفم رو بگیر.

دست در جیب داشت و با نگاه اخم الودش گفت:

-دفعه ی پیش از دست گریه هات کلافم کردی این دفعه از دستشویی رفتنات ، اصلا همسفر خوبی نیستی ! به من چه کیفتم ببر.

پا به زمین کوبیدم و گفتم :

-اه مسخره.

با سرعت به همراه کیفم به دستشویی رفتم و رو به دل پیچه ی لعنتی ام گفتم " توروخدا بار اخر باشه ، دستم پوست پوست شد بس که با صابون شستم "

بعد از اینکه مهر ورود به کشور در پاسپورتم ثبت شد دوشادوش کوروش به سمت پله برقی رفتیم . از همان بالا مامان سودی ، شهنام ، درزاد و فرهام را دیدم. برایشان دست تکان دادم و آنها هم!

با روی اولین پله گذاشتیم ، کوروش گفت:

-این همه ادم اومدن اونوقت منو تو رو چطوری میخوان تو ماشین جا بدن ؟ فکر کنم مارو با تاکسی بفرستن.

قهقهه ایی زدم و ادامه داد:

-حالا که دیدشون دیگه دستشویی رفتنات تموم شدن احتمالا ، جای من بودی فکر کنم می مردی!

با دهان باز نگاهش کردم . حق با او بود . اگر جای او بودم قطعا می مردم.

-خدا رو شکر که جای تو نیستم تا بمیرم.

از بین چمدان ها ، چمدان های خودمان را برداشتیم. من به جز سی کیلو بار مجاز خود از بار مجاز کوروش هم استفاده کرده بودم. به غیر از لوازم ، برای همه کلی سوغاتی آورده بودم که وزن بارم را زیاد کرده بود .

روز قبل در خانه کوروش مدام در حال وزن کردن چمدان ها بودیم و می خندیدیم . در اخر کوروش به آوردن تنها چند دست لباس اکتفا کردو من به او قول دادم تمام مایحتاجش را از ایران برایش بخرم البته او روی قول من حساب کرده بود!

چمدان ها را روی چرخ دستی گذاشتیم و به سوی عزیزانم پرواز کردم. خود را در اغوش مامان سودی انداختم و به اشک هایم که از سر دلتنگی بودند اجازه بارش دادم.بوی "بلو لیدی " اش را تند تند می بلعیدم و به ریه هایم می فرستادم.

-خیلی خوشحالم که دختر بزرگم به خونه برگشته.

این را مامان سودی گفت و من تنها به ریختن اشک و لبخند زدن اکتفا کردم. سپس در اغوش شهنام و درزاد رفتم و در اخر با فرهام دست دادم و مست عطر پرتقالش شدم!!!

به خانه رسیدیم و من از شدت خوشحالی لبخند از روی لبم نمی رفت. همه بودند. خانواده ی عمو ، عمه مهتری و بهناز و خودمان.

ایلاری که چند ماه قبل ، از شدت لاغری و ضعف نمی توانست روی پا بایستد حالا از شدت چاقی و ورم نمی توانست سر پا شود! همانطور نشسته ، دست دراز کرد و من هم خیلی محتاط او را بغل کردم و آرام زیر گوشش گفتم:

-واسه پیام به اون زبلی متاسفم که زنش انقدر تنبله.

-تورم میبینیم خانوم فیلسوف.

قهقهه زدم و با پیام احوالپرسی کردم ، سپس به بقیه نگاه کردم.

مینو هم با نوزادی در اغوش ایستاده بود و دیگر از ان موجود گرد دماغ گنده خبری نبود ..

و پدرم! قهرمان زندگی من ؛ او هم با چشمان خوشحال و نم دار نگاهم می کرد. به سمتش کشیده شدم و خود را در دستان باز و اغوش پر صلابتش انداختم. چقدر به داشتن چنین پدری به خود می بالیدم. پدری که همیشه به من و خواسته های من احترام گذاشته بود. بوییدم و ب*و*سیدمش. عجیب بوی "الد اسپیس" اش را دوست داشتم.

کمی بعد همه با کوروش هم سلام و خوش آمدگویی کردند و با شوخی های خود سعی در شکستن سردی کوروش داشتند اما نمی دانستند که کوروش همین است ؛ الان هم اصلا احساس خجالت و یا غریبی نمی کند!!

به هر حال او یک تاجر بود و راه برقرار کردن ارتباط با همه را می دانست!

مینو گفت:

-عمه بیا منم ببین.

به سمت نوزادی که رو به من گرفته بود رفتم. خیلی کوچولو بود. پرسیدم؟

- چند روزش شده؟
- دو ، سه روز دیگه چهل روزشو پر میکنه.
- در حالیکه با سر انگشت پیشانی اش را نوازش می کردم گفتم:
- پس رزا کوچولو تویی فندق خانم؟
- چقدر خوش بویی تو اچه.
- مینو با لبخند گرم و چشمان پر محبتش گفت:
- اگه میخوای بغلش کن.
- وای نه مینو نمیتونم.. میتروسم بیوفته ؛ تو هم از این پیشنهادات به کسی مثل من نده!
- خندید . نگاهی به شهنام انداخت و گفت:
- نیستی ببینی باباش با چه اعتماد به نفسی بچه رو میگیره بغلش.
- همه خندیدن و من متعجب گفتم:
- شهنااااام تو چطور میتونی بچه به این ریزی رو بغل کنی؟
- شهنام خنده اش را جمع کرد و گفت:
- بابا بچه امه هااا من بغلش نکنم کی بغلش کنه؟
- عجب توجیهی افرین.
- سپس با عمو علی و زعمو اذر دیده ب*و*سی کردم . زعمو اذر با ان چشمان شادش چشمک زد و گفت:
- این دفعه دیگه همه چی حله به امید خدا.
- منظورش را کامل متوجه نشدم بنابراین پرسیدم:

-چی زنعمو؟

-اوا دختر یعنی تو نمیدونی یا خودتو زدی به اون راه؟
نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم و با همان لبخند گفتم:

-حالا شما بگین.

با ابرو به فرهام اشاره کرد و با پشت چشم نازک شده اهسته گفت:

-ایشون که حی و حاضرین تمام سنگاشونم با خانوادشون مخصوصا مادرشون وا کردن
شما هم که زندگی تو فرنگ و بیخیال شدین ، حالا متوجه شدین؟

زهر خند زدم، کاش همه چیز به همین سادگی بود ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-تا ببینیم چی پیش میاد زنعمو.

عمه مهری گفت:

-اذر ول کن دخترمو بزار بیاد اینور.

زنعمو هم با خنده گفت:

-بیا دخترشون. برو اونور.

عمه مرا در اغوش گرفت ، ب*و*سید و اهسته گفت:

-جانم به قربانت عمه خیلی کار خوبی کردی اومدی ، بابات داشت دق میکرد .

عمه یه وقت فکر نکنی ما بی فکر بودیما. ما همیشه حواسمون به تو بود ، سودی
بیشتر از درزاد بهت میرسید ، اون زن بزرگیه عمه جان.

لبخندم شد پوزخند! حرف های عمه ، واقعیت را بازهم مانند سیلی به صورتم کوبید؛
واقعیت این که ...

بهناز گفت:

-|| مامان الان وقت این حرفاس اخه؟

نگاه غمگینم به چشمان خجالت زده بهناز رسید. از حرف های مادرش خجالت کشیده بود؟؟

یا از اینکه مادرش دیر به یاد حرف زدن افتاده است؟
بهناز هم مرا در اغوش گرفت و گفت:

-عتیقه به خاطر تو مراسم خواستگاریمو از امشب انداختم فردا شب .

-واقعا؟؟ ممنونم عزیزم

کمی بعد به اصرار بقیه به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم . کوروش هم به اتاق درزاد رفت برای استراحت.

در را پشت سرم بستم و خود را به روی تخت انداختم .صدای در آمد . وقتی اجازه ورود دادم و در باز شد ، فرهام را در چهارچوب در دیدم. بلند شدم و روی مبل نشستم. پرسید:

-بیام تو؟

-بفرمایید.

چشمانش به چشمانم خیره بود و در را پشت سر خود هل داد تا بسته شد . با همان نگاه قفل شده داخل شد و کنارم نشست.

پای چپش را روی پای راست انداخت و گفت:

-پروازت چطور بود؟

دستشویی رفتن هایم یادم افتاد و لبخند زدم.

-خوب بود.

نگاهش مملو از محبت بود و دلتنگی. این حس ها چیزی نبود که نشد فهمید. این ها همان هایی بود که در نی نی چشمان من و بند بند وجودم نیز هویدا بود.

چشمان عسلی و ته ریش چند روزه اش ،دستان گره کرده بر روی زانوان و موهای تقریبا بلندی که همه به سمت راست رفته بودند ،قد بلند و پاهای کشیده اش و شلوار کتان طوسی و پیراهن مردانه سفید با پشت ارنج های قرمز همه و همه عاشقانه های من بودند.

من این مرد را ، این مجسمه ی غرور و اخم را عاشقانه دوست می داشتم و او را با تمام وجودم می خواستم.

او نیز با زبان که نه ، با چشمان جدی و نگاه پرمحبتش به من می فهماند که مرا ، این دختر زجر کشیده و سختی دیده در تمام مراحل زندگی را می خواهد!!
من به او اعتماد داشتم ، بعد از پدرم تنها مردی که با تمام وجود دوست می داشتم و به او معتمد بودم ، قطعا همین مرد بود.

-شهرزاد؟

-بله؟

-خیلی خوشحالم که برگشتی. تو... تو نمیدونی که چقدر خوشحالم.

کماکان نگاه هایمان در هم قفل بود. با حرکتی سریع پیشانی ام داغ شد . چشمانم را بستم و لبخند زدم. به این ب*و*سه و تاکیدش بر احساساتم بیش از اندازه احتیاج داشتم.

چشمانم را باز کردم و با نگاه مملو از عشق او مواجه شدم. گفتم:

-منم خوشحالم فقط امیدوارم اینبار به نتیجه برسیم ..

-میرسیم شک نکن. هر دو برای امروزمون و رسیدن به این شرایط تاوان سختی رو دادیم ، تاوانی که شاید اصلا حقمون نبوده اما شهرزاد من به تو قول میدم که تمام سختیهایی که کشیدی رو برات جبران کنم.

پوزخند زدم و گفتم:

-همه رو؟ میتونی؟

-نمیدونم بستگی به خودت داره که تا کی بخوای به اون روزا و سختی ها فکر کنی.

-حق با توه..بیا در موردش حرف نزنیم.

-در مورد چی حرف بزنیم پس؟

در حال فکر کردن بودم:

-درمورد.... فرحانه . حالش چطوره؟

سرش را پایین انداخت و اه کشید. قلبم هری ریخت پایین. با نگرانی پرسیدم:

-چیزی شده فرهام؟

-چی بگم؟

احساس خفگی بهم دست داد ، دستم را روی گلویم گذاشتم. احساس سرخوردگی باز به من برگشت. احساس اینکه ندیده او را از دست...

-چند روز پیش تا چند قدمی مرگ رفت .زیاد مصرف کرده بود.رفتم بیمارستان بهش گفتم بیا و برای آخرین بار بریم کمپ اما گفت کاری به کارش نداشته باشم.

اشک از چشمم پایین چکید . دستم را از روی گلویم برداشتم. گفتم :

-فرهام منو ببر پیشش. خواهش میکنم. میخوام ببینمش.

-باشه عزیزم. تو گریه نکن من میبرمت.

- کی؟

- هر وقت خواستی.

- فردا.

- باشه فردا میریم. حالا پاشو یه اب به صورتت بزن بریم پایین.

صورتتم را شستم و حالم بهتر شد. فرهام بلند شد و مقابلم ایستاد. چانه ام را به دست گرفت و سرم را بالا آورد:

- تو میدونی که حاضرم بمیرم اما اشکاتو نبینم؟

می دونستم؟؟ هیچ وقت. سرم را به معنی " نه " تکان دادم که گفت:

- حالا تا اخر دنیا بدون. هیچ وقت نمیتونم اشکاتو ببینم. هیچ وقت.

باز هم داغ شدم و این بار لبانم!!! و بازهم چشمانم را بستم. مرا به سینه اش چسباند و گفت:

- بازم میام خواستگاریت. اینبار دیگه صبر نمیکنم یعنی نمیتونم صبر کنم، سریع عروسی میکنیم. از همون عروسیا.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- باید بریم خونه خودمون.

- خوب میریم. منو از چی میترسونی؟

از اغوشش بیرون امدم و گفتم:

- میخوام لباسم رو عوض کنم.

- راستی میخوای مایا رو بینی؟

مایا. این غول کوچکی که اصلا تمایلی به دیدنش نداشتم. فرهام متوجه عدم تمایلم شد و با لحن جدی اش گفت:

-شهرزاد چندین بار بهت گفتم وقتی منو پذیرفتی یعنی مایارم خواستی. متوجه ایی؟

باز هم تلخ شده بود. سرم را تکان دادم. دوباره گفت:

-حالا چه امروز چه فردا چه هر وقت دیگه ایی. ولی بالاخره باید ببینیش.

-الان کجاس؟

-پیش پرستارش خونه عموت. بگم بیارتش؟

-بگو. حالا برو بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم.

در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

-قبل اینکه بیای پایین خط ایرانتو روشن کن.

از در که بیرون رفت، باز هم روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به غر غر کردن زیر لب:

-از دست تو ایذا. تو که مردی دیگه وصیت کردنت چی بود اخه؟ اخه کدوم خری جز

تو حاضر میشه بچه اشو دست من بسپره؟ الحق که خر بودی و خر از دنیا رفتی بیچاره. بیشعور.

کمی بعد موهایم را شانه کردم و دم اسبی بالا بستم. تی شرت نارنجی و شلوار جین ابی تیره به همراه صندل های انگشتی نارنجی ام را پوشیدم و به طبقه پایین رفتم.

به سمت سالن پذیرایی می رفتم که دختر جوان و زیبایی جلو آمد و گفت:

-شهرزاد خانوم؟!

مطمئنم چشمانم گرد شده بودند:

-بله؟

-صادقی هستم. آقای دکتر گفتن که مایا جان رو بدم به شما.

تازه متوجه مایا که در اغوش او بود شدم.

-خیلی ممنون ولی بهتره که بغلش نکنم.

با لبخند پرسید:

-چرا؟

-میترسم بیوفته.

-نترسین بگیرینش.

ناچار او را بغل کردم. خیلی شبیه فرهام بود. سرم را به سرش نزدیک کردم و بوییدمش. بوی معصومیت میداد. بوی خوب. بوی بهشت. به چشمان زیبا و عسلی اش نگاه کردم. خندید ، خندید و دل مرا برد.

به همراه مایا وارد سالن شدم و همه نگاه ها به سمت من و او چرخید . همه معنا دار یکدیگر را نگاه کردند. خانم صادقی از پشت سرم با طنازی رو به فرهام گفت:

-آقای دکتر دستورتون انجام شد.

از لحن حرف زدنش خوشم نیامد. از ذهنم گذشت " نکنه این همونه که واسش روسری خریده " و با سرعت سرم را به عقب چرخاندم و نگاهی به روسری اش انداختم! با دیدن روسری قرمزش نفس حبس شده ام را بیرون دادم.

فرهام که مانند همیشه با همان ژست رییس مابش نشسته بود گفت:

-شهرزاد جان اگه خسته شدی میتونی مایا رو به خانم صادقی بسپری.

از روی حرص و لج گفتم:

-اره ممنون میشم.

و مایا را در اغوش او گذاشتم.

شام در محیط گرم و دوستانه ایی صرف شد . گاهی نگاه کوروش به رویم می افتاد و من خوشحالی توام با حسرت را درچشمانش می دیدم. همه چیز خیلی عالی بود جز خانم صادقی که روی مخ من بود با ان دکتر دکتر گفتن هایش و البته لبخند های گاه و بی گاه فرهام به رویش!!

فرهام سمت راست من و درزاد سمت چپم در انتهای میز بود و کوروش کنار درزاد رو به روی من نشسته بود. از درزاد پرسیدم:

-این دختره چقدر فرهام رو میبینه؟

-نمیدونم. کلا خونه عمو زندگی میکنه فقط جمعه ها میره پیش خونوادش. در کل دختر خوبیه فقط وقتایی که فرهامو میبینه اینجوری اعصاب خوردکن میشه.

از حرف خود خنده اش گرفت و من غمگین شدم!!

کمی بعد از شام مهمانان قصد رفتن کردند . خیلی دلم می خواست که دوباره مایا را در اغوش بگیرم اما جلوی خود را گرفتم.

بابا به کوروش اصرار کرد که بماند اما او قبول نکرد و پسر عمویش به دنبالش آمد و به خانه عمویش رفت.

همه رفتند و فقط خودمان به همراه مینو و شهنام ماندیم. مامان سودی گفت که از بعد زایمان تا چهل روز مینو و شهنام انجا می مانند. شهنام گفت:

-نه مادر من ، من گفتم بعد از چهل روز با مینو صحبت میکنیم ببینیم چیکار کنیم. بمونیم یا بریم.

-بمونید مادر من که از خدومه.

کمی حرف زدیم و خندیدیم . بابا گفت:

- واسه امشب بسه شهرزادمم خسته اس بقیه اش باشه واسه فردا.

- گفتم:

- بابا من فردا با فرهام میخوام برم فرحانه رو ببینم.

بابا گفت:

- حتما میخوای بری؟ همیشه نری شهرزاد؟

بهت زده پرسیدم:

- یع.. یعنی چی؟

- به نظر من صلاح نیست که ببینیش.

- برای چی؟

- اون هیچ نسبتی با تو نداره پس لزومی هم نداره که بری.

- ولی بابا اون باید به من جواب پس بده. اون منو ول کرد و رفت. من اگه برگشتم نصف بیشترش به خاطر دیدن فرحانه بود. من نمیتونم نبینمش. حتی اگه شما ناراحت بشی یا اجازه ندی. متاسفانه باید بگم که نمیتونین جلومو بگیرین.

بابا دیگه چیزی نگفت. بلند شد و به اتاقش رفت. مامان سودی گفت:

- به دل نگیر برو دخترم. شاید بعدا متوجه مخالفتش بشی.

به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم. دوش گرفتم و لباس راحتی پوشیدم و رفتم زیر پتو. با اینکه تابستان بود ولی اگر پتو به رویم نمی کشیدم خوابم نمی برد. صدای پیام گوشی ام آمد.

- فردا شب ساعت دوازده جلو در خونتونم.

با تعجب تایپ کردم:

- چرا شب؟

- سوال نپرس.

شانه ایی بالا انداختم . دوباره نوشتم:

- باشه. راستی وقتی برگشتیم عذر این دختره رو بخواه.

- کدوم دختره؟

- خانم صادقی.

عکسش را باز کردم. نیم رخ من بود زمانیکه مشتاقانه به مایا نگاه می کردم و زیرش

نوشته بود "امد بهار جان ها"

لبخند عمیقی روی لبم نشست . پیامش رسید:

- درموردش فکر میکنم.

- چطور؟

- تا تو بچه داری رو یاد بگیری به کمکش احتیاج داری.

از این حرفش هم خوشم امد و هم حرص خوردم با این حال نوشتم:

- کسی که بچه اشو به من سپرده اگه اندازه تو نگرانی داشت این کارو نمیکرد. تو هم

اگه عذر این دختره رو نخوای خودم میخوام.

شکلک لبخند فرستاد و نوشت:

- باشه حرص نخور.

پس می فهمید حرص می خورم؟؟؟

فصل دهم:

پشت در حیاط به ساعت خیره بودم تا دوازده شود! فرهام از من خواسته بود که تا می توانم لباس ساده بپوشم و کیف و موبایل هم بر ندارم. حقیقتش از این حرف او ترسیدم اما قبول کردم. من هم مانتوی بلند مشکی و شلوار جین تنگ ابی نفتی و روسری ابی پوشیده بودم. راس ساعت دوازده در را باز کردم و از دیدن بی ام دبلیو بژ رنگی که برایم نور بالا زد لبخند زدم. استرس داشتم و حالم خراب بود. وقتی کنار فرهام روی صندلی نشستیم با لبخند پرسید:

-آماده ایی؟ بریم؟

سوالش استرسم را دو برابر کرد نفس عمیقی کیدم و با لب بسته گفتم:
-اوهوم.

در سکوت رانندگی می کرد و این کارش به افکار از هم گسیخته ام اجازه سامان یافتن می داد. کمی بعد در حاشیه بزرگراه ایستاد و ترمز دستی را کشید و دنده را روی حالت P گذاشت! رو به من چرخید و گفت:

-ببین شهرزاد ممکنه الان با چیزایی رو به رو بشی که برای حالت خیلی مناسب نباشه اگه میترسی میتونیم برگردیم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه نه فرهام میخوام ببینمش.

-مطمئن؟

با اینکه خیلی هم اطمینان نداشتم اما لب زدم:
-اره.

-پس پیاده شو.

هاج و واج به اطرافم نگاه کردم و گفتم:

-اینجا قرار گذاشتی؟ وسط این اتوبان؟

پوزخند زد. ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. به تبعیت از او من هم پیاده شدم. ریموت را داخل جیبش گذاشت و دستش را به سمت من دراز کرد. گفت:

-دستتو بده به من باید از عرض اتوبان رد شیم. خطرناکه.

از تعجب نزدیک بود شاخ درآورم:

-میخوایم بریم اونور؟ خل شدی فرهام؟ خوب بیا بریم از دوربرگردون دور بزنیم این کار بهتره که.

در میان هیاهوی ماشین هایی که با سرعت از اتوبان میگذشتند غمگین نگاهم کرد و گفت:

-بده من دستتو عزیزم.

مسخ شده دستم در دستان بزرگ و مردانه اش قفل شد.

-هرموقع بهت گفتم بدو باید بدویی.

گیج بودم.

-حالا!

دوتایی دویدیم و رسیدیم به بلوار پر از شمشاد بین دو باند بزرگراه.

-از لای شمشادا رد شو بیا تو بلوار!

گنگ نگاهش کردم. هنوز نمی دانستم که چرا این وسطیم و قرار است با چه چیزی مواجه شوم.

-پاتو بزار این کنار و دنبالم بیا.

بی هیچ حرف و اراده ای مانند عروسک کوکی هرچه گفت را انجام دادم. حالا وسط بلوار جایی ما بین شمشادها ایستاده بودم. از تعجب پاهایم به زمین چسبیده بود!

خدای من چه می دیدم؟ اینجا ما بین درخت ها و شمشاد ها در قلب اتوبان عده ی زیادی ادم نشسته و خوابیده بودند!

سیب گلویم هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد و چشمانم خیس! بازهم فرهام دستم را گرفت و بی حرف مرا پشت سر خود می کشاند!

نگاهم از چپ به راست و از راست به چپ کش می آمد. یک نفر در سمت راستم نشسته بود و داشت تزریق می کرد و دیگری کنار دست او منتظر سرنگش بود! این را دست دراز شده و انتظار کشنده ی چشمانش به من فهماند! یک نفر دیگر در سمت چپم بی توجه به اطرافش با پایپ در دستش مشغول بود! چانه ام می لرزید در همان موقع پایم روی پای کسی رفت و ان را لگد کردم. صدای بی جونی به گوشم رسید "شته بابا ژان؟"

قطره ایی اشک روی گونه ام افتاد. من اینجا چه می کردم؟ من اینجا بین این انسان های فراموش شده به دنبال هویت گمشده ام بودم! اشک صورتم را خیس می کرد و فرهام بی توجه به حال خراب من ، مرا کشان کشان دنبال خود می کشید! عجیب این بود که در تمام مسیر راهمان این ادم ها همانند گوشت قربانی افتاده و بعضا خواب بودند!

اینجا وسط اتوبان پاتوق آنها بود. فرهام ایستاد و من هم! گوشه موبایلش را در دست گرفت و چراغ قوه ان را روشن کرد. صدای زنی را شنیدم:

-خاموش کن اون لامصبو تا تابلومون نکردي.

فرهام خونسرد گفت:

-نترس تابلو نمیشی. پاشو خاله مهمون داری.

صدای زن دیگری را شنیدم که با لحنی چندان و لوده گفت:

-اهکی تو مگه خاله بودی و من نمی دونستم؟

سپس صدای خنده ی بی حال چند نفر به گوشم رسید. صدای زنی که مخاطب فرهام بود دوباره آمد:

-ببیند دهن تو زری مارمولک تا نیومدم زیر پام لهت کنم عن.

و رو به فرهام گفت:

-فرهام خان منه عجوزه رو چه به مهمون؟؟

فرهام خود را کنار کشید و من یخ زده نگاهم افتاد به روسری زنی که پایین پاهای فرهام نشسته بود. روسری چرک و کثیف سبز با گل هایی که زمانی افتابگردان زرد بودند! حالا اما چرک و کثافت جای گل ها را گرفته بود! نگاهم از روسری سر خورد و به چشمانش رسید. گودی و سیاهی زیر چشمانش توی ذوقم خورد. لبانی که به سمت پایین کشیده شده بودند و گونه های استخوانی اش حال نزار او را شرح می داد. اشک بود که از چشمانم می ریخت. اشک پشت اشک. او مادرم بود؛ فرحانه!

لبش را با حالت لبخند از هم باز کرد اما با دیدن ردیف دندان های سیاه و کرم خورده حالت تهوع بهم دست داد. دستم را محکم روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند در میان جمعیت معتادان بی خانمانی که بودم بلند نشود! با صدایی که اصلا ظریف و زیبا نبود گفت:

-هی دختر جون دیدی منو؟ خیالت راحت شد؟ حالا هری.

او اصلا زیبا نبود! در میان گریه پوزخندی کنج ذهنم نشست. یاد پرتره ایی افتادم که روزی از او در دفتر کارم کشیده بودم؛ هیچ شباهتی به عجوزه ایی که میبینم نداشت!

مقابلش روی زانو نشستم و گفتم:

-من دخترتم فرحانه.

با چشمان بی فروغش خالی از هر احساسی نگاهم کرد:

-باش، چیکار کنم؟

حیرت زده گفتم :

-یعنی اصلا برات مهم نیست؟

-نه که نی ، سوسک چیه که عنش چی باشه؟

لبم را گزیدم ، حالم از ادبیاتش بهم خورد:

-پس برای چی اومدی دنبالم؟

-چی میگی دختر جون ؟ چی میزنی؟ مٹ اینکه تو اومدی پیش ما

-الانو نمیگم وقتی کوچیک بودم.

-هااااا

خنده ی زشتی کرد و گفت:

-مظنه اتو اسی وحشی بهم داده بود گفتم پیام به یه نونی برسم.

با بغض گفتم:

-متاسفم برات که مواد و زهرمار جای قلب و احساساتو پر کرده !

-هی هی خانوم منندس فک نکن که حالیمو نیا، باید چهل شب و روز خماری و نعشگی بکشی تا به این جایگاهی که من رسیدم برسی. حالا پاشو برو گورتو گم کن که هرچی زده بودمو پروندی. پاشو نکبت.

تمام این مدت فرهام بالای سرم ایستاده بود و نور موبایلش را به روی ما انداخته بود. نگاهم به چشمانش کشیده شدو در نگاه غمگین او نشست! سرم را بالا اوردم و هم زمان بلند شدم.

ناراحت بودم اما نه برای فرحانه! ناراحت بودم برای تمام ادم های که در این لحظه و در این مکان از تهران در میان انبوهی از شمشاد و ما بین اتومبیل ها سکنی کرده

بودند. این ها هر کدام عزیز ادم هایی بودند که هر روز و هر شب بی تفاوت از کنارشان می گذشتند!

مانند انسان های خوابزده راه افتادم و از تونل پراز ادم مقابل پاهایم گذشتم. فرهام دستم را کشیدک

-کجا میری شهرزاد؟

-منو از اینجا ببر حالم بده فرهام.

با التماس به چشمانش خیره شدم.

-دستتو بده باید از اتوبان رد شیم.

از عرض اتوبان گذشتیم و وقتی به ماشین رسیدیم دست چپم را روی سقف ان تکیه دادم و با تمام وجود هر آنچه در معده ام بود را در جوی کنار پاهایم بالا اوردم. کمی گذشت و فرهام خواست با بطری اب به کمکم بیاید که با حق حق گفتم:

-نیا اینجا الان میام پیشت.

دوست نداشتم کنار پاهایم بیاید تا گندی که زدم را ببیند! کمی بعد سمت او رفتم و بطری اب را گرفتم و صورتم را شستم. پرسید:

-بهتری؟

نگاهش کردم؛ چشمانش نگران و ناراحت بود. گفتم:

-اره.

نگاهم کشیده شد به پشت سرش. جایی که شخصی از میان شمشاد ها بلند شده بود و بی حواس به وسط بزرگراه پرید. همان لحظه صدای جیغ ترمزماشین و بوق کشدار راننده باعث شد "هین" بکشم، او هم بی تفاوت به راهش ادامه داد، راننده هم! -داشت می رفت زیر ماشین احمق.

فرهام کاملاً خونسرد نگاهم کرد و گفت :

-میدونی ماهی چند نفر از اینا اینجوری کشته میشن؟

-وای فرهام اینجوری نگو به هر حال اینا هم خونواده دارن.

شانه بالا انداخت و گفت:

-این عین واقعیتته خیلی وقتا حتی خونواده هاشون از مرگشون و جایی که دفن شدن هم خبر ندارن!

-فرهام بیا یه کاری برای فرحانه بکنیم.

دستانش را در جیب شلوارش گذاشت و به صندوق عقب ماشین تکیه داد . به نور چراغ ماشین هایی که به سمت مان می آمدند خیره ماند و گفت:

-شهرزاد از فرحانه بگذر . محض خوابیدن حس کنجاویت دیدیش اما دیگه ازش بگذر. اون ادم متوجه محبت و توجه تو نمیشه.

رفتم کنارش ایستادم و مانند خودش به ماشین تکیه دادم:

-تمام این سه سال به فرحانه فکر کردم . همیشه فکر میکردم اگه یه روز منو ببینه مسیر زندگیش تغییر میکنه. فکر میکردم اگه منو ببینه بغلم میکنه و برام از دلتنگیاش میگه..

چانه ام لرزید و اشک از چشمانم ریخت:

-اون روز توی طاق نصرت وقتی بهم گفتمی که نمیخواه ببینتم فکر کردم از شدت شرمندگی راضی به دیدن نیست فکر کردم ... فکر کردم...

بینی ام را گرفتم:



- فکر کردم بهتره ببینمش و بهش بگم که من بخشیدمش ، حلالش کردم حتی فرهام اینم تو ذهنم اومد که بهش پیشنهاد بدم با من زندگی کنه. هرگز هرگز این رفتار و برخورد رو پیش بینی نکرده بودم!

-اینم اینجوریه دیگه عروسک بهش فکر نکن.

-کسی اومده فرحانه رو ببینه ؟ منظورم..

-اره. همه اومدن حتی درزاد. اما بعد از اینکه دیدنش گفتن فرض میکنن که فرحانه مرده. من از همشون خواستم که چیزی راجع به شدن فرحانه به تو نگو تا خودم امادت کنم.

-اون روسری رو تو براش خریدی از کیش!

-اره. موقعی که اومدم کیش فرحانه رو برای آخرین بار تو کمپ بستری کرده بودم ، اونم هر صبح و شب بهمم زنگ میزد و حرف می زد. روزی که رفتم سوغاتیشو بهش بدم از کمپ فرار کرده بود و تو همین بلوار پیداش کردم.

چهار روز است که از دیدن فرحانه میگذرد و من تمام این چهار روز نتوانسته ام از اتاقم بیرون بیایم. چهار روز است که فقط گریه کرده ام و جز مقدار کمی آب چیز دیگری نخورده ام. اختیارم دست خودم نیست احساس میکنم چیزی در گلویم گیر کرده است و اجازه نمی دهد چیزی بخورم .

هرشب فرهام به دیدنم می اید و کلی صحبت می کند اما مگر من می فهمم که او چه می گوید؟

مراسم خواستگاری درزاد هم انجام شد و من نتوانستم در ان شرکت کنم. مدام تصویر نزار فرحانه جلوی چشمانم است. تصویر ادم های بدبختی که روی هم افتاده

بودند و به زندگی سگی اشان ادامه می دادند. تصویر مردی که در هیروت بود و داشت جلوی چشمان من زیر ماشین برود! و در آخر صدای ناهنجار جیغ ترمز! با صدای در از عالم خود بیرون کشیده شدم.

-بفرمایین؟

در باز شد و پدرم داخل امد. از حالت درازکش به حالت نشسته تغییر شکل دادم و گفتم:

-سلام بابا.

بابا با لبخند گرمی نزدیکم شد و پیشانیم را ب*و*سید سپس روی مبل نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت.

-سلام به روی ماهت! چند روزه ندیدمت گفتم پیام ببینم چیزی شده؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-یه کم بی حالم خوب میشم.

-بگو چی شده بابا جان؟

چشمانم پر از اشک شد. سرم را بالا اوردم با چانه لرزان گفتم:

-فرحانه رو دیدم، مادرم.

لبخند بابا ماسید. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

-اون مادرت نیست. فرخنده و سودی بیشتر از اون حق مادری به گردنت دارن.

اشکم روی گونه ام چکید. با پشت دست ان را پاک کردم و بی توجه به حرف پدرم گفتم:

-میدونی بابا کجا زندگی میکنه؟

سرش را تکان داد و ادامه داد:

-بلوار بین دوتا باند اتوبان نیایش!

چشمان بابا گرد شد و گفت:

-تو با کی رفتی اونجا؟

-فرهام

-عجب احمقیه این فرهام. اونجا مگه جای توئه دختر؟

-بابا خواهش میکنم خودم ازش خواستم.

-شهرزاد من بارها و بارها بهت گفتم من اگه تو رو بیشتر از درزاد و شهنام دوست

نداشته باشم کمتر هم ندارم برای من هیچ فرقی بین تو و اونا نیست. ازت خواهش

میکنم دیگه برای دیدن فرحانه نرو خواهش میکنم دخترم!

چشمان پدرم پر بود از التماس و تمنا لبخند زدم و گفتم:

-مگه غیر از این بوده بابا؟ شماها پدر و مادر منید شماها بودین که از شادی من شاد

شدین و با غصه هام غصه خوردین باور کن بابا من بدون شماها نمیتونم دووم بیارم

چشم قول میدم که دیگه برای دیدن اون نرم.

"بابای بیچاره ی من خبر نداشت که کسی نمیخواه منو ببینه!!"

صدای در اتاق و متعاقب ان افاق آمد:

-خانم اقا فرهام اومدن.

با حرف افاق بابا بلند شد و گفت:

-خیلی خوشحالم که برگشتی پیمون.

-خانم بگم بیان تو اتاقتون یا تشریف میارین پایین؟

بابا در را باز کرد و گفت:

-بگو بیاد بالا عروسک بی حاله.

-چشم اقا.

-من میرم بابا جان بعد از درزاد تکلیف تو و فرهامم روشن میکنم.

این بار از خجالت سرم را پایین انداختم و لبخند زدم.

در حال صحبت با فرهام یاد مسئله ایی که چندبار می خواستم از او بپرسم اما یادم می رفت ، افتادم:

--راستی فرهام؟

حال او جای پدر نشسته بود و من سر جای قبلم. تکه ایی از هلو را با چاقو برید و به سر چنگال زد سپس چنگال را به سمت من گرفت و گفت:

-جان فرهام؟

با لبخند چنگال را از دستش گرفتم و گفتم :

-از بچگیای من چی یادته؟

هلو را داخل دهانم گذاشتم و چنگال را به او برگرداندم.وقتی چنگال را می گرفت به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-همه چیزو.

ابروهایم بالا پرید:

-همه چیز؟ افرین به حافظه ی یه بچه سیزده چهارده ساله!

-خوب دیگه.

-برام تعریف میکنی؟

-اینکه همه چیزو یادمه چندان عجیب نیست چون تو بزرگ شدن تو منم نقش دارم! گیج و مات خیره شدم به او.

-همون طور که بابات گفت فرحانه پا به ماه بود که شوهرش فوت کرد ، حالش اصلا خوب نبود برای همین مامانم علی رغم حرف و وصیت پدر بزرگم خیلی بهش کمک کرد. اخه چند ماه بعد از عروسی فرحانه پدربزرگم فوت میکنه حتی قبل از مرگش هم فرحانه رو نمیبخشه. وقتی یه هفته بعد از زایمانش گذاشت و رفت مادرم خودشو لعنت میکرد که چرا بهش کمک و اعتماد کرده.بابام ولی ناراحت نبود حتی یه بار شنیدم که داشت به مامانم میگفت خدا خیلی این بچه رو دوست داشته که از دست فرحانه نجاتش داد. البته اینو زمانی بابام گفت که دیگه از برگشت و پیدا شدن فرحانه نا امید شده بودن.

من تو همون عالم بچگی خیلی دوست داشتم اخه تو عین یه عروسک بودی و هیچ ازار واذیتی نداشتی.همیشه شیرتو من بهت میدادم و بزرگتر که شدی میبردمت پارک و بازیت میدادم.

-فرزاد چی؟ اون دوسم نداشت نه؟

-راستش نه! اون کلا خیلی حساس بود از اینکه مامان برای من وقت میداشت ناراحت میشد چه برسه به تو.

لبخند غمگینی زدم حتی دل داری زیرپوستی فرهام هم نتوانست از شدت غم ان کم کند:

-حق داشته خوب...میشه امشب منو ببری خونتون؟

با شیطنت نگاهم کرد و چشمک زد :

-اره چرا نمیشه؟

تازه متوجه حرفی که زدم شدم بنابراین گفتم:



-خیلی بی تربیتی!

-مگه چی گفتم؟ اخه کدوم ادم عاقلی از چنین پیشنهاد خوبی میگذره؟

-||| فرهام جدی باش.

-به جان خودت تا حالا تو عمرم انقدری که الان جدیم جدی نبودم.

بی توجه به شیطنت او گفتم:

-میخوام مامانتو ببینم!

حالا جدی شد و البته متعجب:

-مامانمو؟ برای چی؟

-کارش دارم.

بلند شد و گفت:

-اره حتما. من میرم پایین تو هم آماده شو بیا.

بعد از رفتن او بلند شدم و به دستشویی رفتم تا صورتم را بشورم. به چشمانم در اینه نگاه کردم. باید کار را یک سره می کردم. من ادم بی چشم و رویی نبودم! به سمت کمد رفتم و آن را باز کردم. اواخر تابستان بود اما هوا هنوز به شدت داغ و نفس گیر بود. تاپ سفید و شلوار پارچه ای گشاد نخودی رنگ به همراه مانتو مشکی و نخودی و شال قرمز پوشیدم و بی آنکه کیف و موبایل بردارم یا حتی گودی افتاده زیر چشمان و صورت بی روحم را ارایش کنم به سمت در رفتم.

تقریبا نیم ساعت بعد خانه ی فرخنده و کنار دست فرهام رو به روی فرخنده ی غمگین و حاج مهدی ناتوان نشسته بودم. هیچ چیز خانه شبیه به آن شب نبود. حالا روی دیوارها عکس های بزرگی از فرزاد و ایدا و البته مایا بود و وجود همین عکس ها غم موجود در انجا را بیشتر می کرد.



فرخنده آرام بود و حاج مهدی در سکوت با چشمان پر حرفش نگاهم می کرد. کمی بعد این فرخنده بود که سکوت را شکست:

-وقتی فرهام گفت میخوای بیای اینجا خوشحال شدم.

لبخند زد:

-مرسی..باید میومدم. باهاتون کاری داشتم که دلم میخواست سریع تر بهتون بگم.

او هم لبخند زد:

-بگو عزیزم میشنوم.

سرفه ایی کردم و گفتم:

-اون شب مهمونی بدترین شب تموم عمرم بود. تا مدت ها کاب*و*س اون شب لعنتی رو میدیدم. سنگینی فهمیدن حقایق یه طرف و سنگینی از دست دادن فرهام..

نگاهم به روی فرهام کشیده شد و لبخند غمگینی به رویم زد. ادامه داد:

-از یه طرف دیگه. اون شب از دستتون خیلی ناراحت شدم. ناراحتی که تا همین سه چهر شب پی هم باهام بود. همیه تو همه ی این سال ازتون ناراحت بودم. از توهینی که بهم کردین، از بی احترامی که به پدر و مادرم کردین، از قضاوتی که راجع به فرحانه کردین و از عشقی که ازم گرفتین.

چند شب پیش من رفتم دیدن فرحانه.

چشمان غمگین فرخنده حالا پر از سوال شد اما هیچی نپرسید؛ حالا انگار صبورتر شده بود! ادامه داد:

-متأسفانه حق با شما بود. اون هیچ احساسی ه من نداره حتی حالا و با گذشت این همه سال. شاید خندتون بگیره اما اون منو پس زد.

صدایم می لرزید، اشک درون چشمانم هم!

-از اون شب تا حالا به حرف های زده شده توی اون مهمونی فکر میکردم . شما درست میگفتین و حق بزرگی به گردن من دارید ؛ هم بابت پنج سالی که مادرم بودین و هم برای فراری دادن من از دست فرحانه. معلوم نیست اگه دست فرحانه میوفتادم چه سرنوشت شومی پیدا میکردم.

حالا اومدم اینجا تا از تون بابت حرفای اون روز حلاوت بگیرم و بگم من تاوان بی حرمتی که بهتون کردم رو این همه سال با عذابی که توی غربت کشیدم پس دادم. منو ببخشید و حلالم کنید.

سرم را پایین انداختم و بعد از سال ها احساس آرام کردم. آرامشی به شیرینی بخشیدن و بخشیده شدن! من اینطور تربیت شده بودم ، من ادم کینه ورزیدن نبودم.

حس کردم کسی بالای سرم ایستاده است ، سرم را بلند کردم و با صورت گریان فرخنده مواجه شدم ! بلند شدم و با دیدن دستان از هم باز او به اغوشش رفتم:

-تو دختر عزیز منی! کدوم مادری رو دیدی که از بچه اش ناراحت باشه؟ تو منو حلال کن دخترم، سودی و محمد باید منو حلال کنن. منم تاوان دادم عزیزم. تاوان دل شکستنتو با رفتن عروس و پسر دادم. شوهرم اینطوری شد و خونم خراب شد. حلالم کن شهرزاد!

حالا من هم مانند فرخنده گریه می کردم:

-من حلالتون کردم فرخنده خانم. از صمیم قلبم.

صورتتم را با دستانش قاب گرفت و گفت:

-به من نگو فرخنده خانم بگو خاله؛ وقتی با یه دنیا عشق اسم "شهرزاد" رو روت گذاشتم فکر میکردم مادرت میشم اما حالا به خاله بودنم هم راضیم.

در میان اشک هایم لبخند زدم و گفتم:

-باشه خاله جون.

هرگز ، هرگز و هرگز فکر نمی کردم از شنیدن خبر مرگ فرحانه ان قدر به هم بریزم. پیشگویی فرهام درست جواب داد و یک روز عصر پلیس به همان بلوار سر زده بود و همه ی ان جمعیت از ترس ، فرار کرده بودند و به وسط بزرگراه ریختند. نیمی از انها زیر ماشین ها رفتند و فرحانه هم یکی از همان نیمه بود! به همین راحتی!

به همین راحتی رفت و مرا مبهوت بودن و رفتنش کرد!

امروز صبح فرهام به دیدنم آمد. از آمدن بی وقت و دیدن غم چشمانش دلم لرزید. به من از مرگ فرحانه گفت و اینکه می خواست به خاکسپاری او برود. تنها شماره ایی که در لباس فرحانه پیدا شده بود شماره او بود به همین دلیل اولین کسی که از مرگ او مطلع شد فرهام شد. ناخواسته ، خواستم که با او به مراسم بروم.

او نه محبتی به من کرده بود و نه مادری اما نمی دانم چرا مادام به سمت او کشیده می شدم. من طبق تجویز پزشک و به دلیل همان فوبیایی که داشتم نباید در این مراسم شرکت می کردم اما همان حس کشش اجازه ی در خانه ماندن را به من نداد.

لحظه ی خاکسپاری به قدری من شوک وارد شد و از ته دل جیغ کشیدم که تمام تارهای صوتی ام را ملتهب کرد. تصویر لبخند زشت فرحانه جلوی چشمم می آمد و مرا دیوانه می کرد. دندان های سیاه و کرم خورده اش ، گونه ی استخوانی و چشمان بی فروغش همه و همه لحظه ایی از نظرم دور نمی شد!

روزی از فرخنده خواستم تا اگر عکسی از جوانی های فرحانه دارد به من نشان دهد. از دیدن او ان قدر زیبا و جذاب و مقایسه اش با ان به قول خودش عجوزه لرزیدم. به خانه برگشتم . تنها گفتم "سلام " و به سرعت پله ها را بالا رفتم و در اتاق را محکم بستم. وان را پر کردم و داخل ان دراز کشیدم.

بعد از گذشت یک ساعت که ذهن اشفته ام سر و سامان گرفت از حمام بیرون امدم. حوله ام را پوشیدم و به سمت مبل رفتم که درزاد در زد و داخل شد. با دستان باز به سمتم امد . کنارم نشست و بغلم کرد.

-شهرزاد جونم غم آخرت باشه.

نگاهم سر خورد و روی نگاه ناراحت درزاد نشست. لب زدم:

-مرسی.

-چرا تو مراسم شرکت کردی؟ نگفتی داغون میشی؟

چانه ام لرزید و با صدای نخراشیده ام گفتم:

-مادرم بود. کسیو غیر از من نداشت!!

-بهتری؟

از سرم گذشت "بهتر از کی؟" اما سر تکان دادم "اره"

-کوروش میخواد ببینت ، بیاد داخل؟

بلند شدم . شلوار پارچه ایی ابی و تی شرت یقه دار ابی نفتی پوشیدم . موهای خیسم را داخل حوله پیچیدم . موهایم عین موهای مادرم بود! حق با فرخنده بود.

کوروش داخل شد و درزاد ما را تنها گذاشت. لب پنجره نشسته بودم . سرم را به

شیشه پشت سرم تکیه دادم و بازوهایم را بغل گرفتم . او روی مبل نشست و با

چشمان غمگینش نگاهم کرد. چشمانم خیس بود . او هم !

-شهرزاد منو شریک غم خودت بدون.

با همان صدای نخراشیده گفتم:

-کوروش خیلی روزای سختی رو گذروندم. از یه طرف دیدن فرحانه و از یه طرف

مردنش.

نفس عمیقی کشید و گفت :

-شهرزاد زندگی همینه تو مثل خواهر منی اینو واقعا میگم به خاطر همین اصلا نمیتونم ناراحتیتو ببینم ، هر کاری میکنم تا زودتر رو به راه بشی.

ایستادم و پشت به او ، از پنجره به برج مقابلم نگاه کردم. خاوری در حال خالی کردن اثاث بود و پسرکی دست در دست پدرش کنار ماشین ایستاده بود و به وسایل خانه شان که روی دوش کارگران بود نگاه می کرد.

تک سرفه ایی کردم تا شاید صدایم قابل تحمل تر بشه اما نشد ! گفتم:

-کوروش جان یه موقع به خاطر من مراسمتونو عقب نندازین ، من مشکلی ندارم.

-اخه اینجوری ...

به روی او برگشتم و گفتم:

-میدونی دلم نمیخواد با این صدا زیاد صحبت کنم؟ تو بلیت داری و یه عالمه کار. وقت نداری پسر. من فقط صدام گرفته

از ذهنم گذشت " و دلم " .

او رفته بود و من هنوز کنار پنجره ایستاده بودم و به اثاث خانه انها نگاه می کردم .
یخچال ، گاز ، مبل...

قطعا در کنار این ها خانواده ایی با عشق زندگی می کردند؛ مثل خانواده ی خوب من که جور پدر و مادر بی فکرم را کشیدند. صدای در آمد و متعاقب ان صدای افاق :

-شهرزاد خانم میتونم پیام داخل؟

همانطور که نگاهم به پنجره بود گفتم:

-بیا.

-خانوم.

به سمت او برگشتم .

-بله افاق جان؟

-اقا فرهام او مدن میخوان شمارو ببینن.

-بگو بیاد.

صورتتم را شستم و وقتی از دستشویی بیرون امدم فرهام روی مبل نشسته بود. پیراهن سورمه ایی و کروات بنفش او می گفت که از شرکت امده است. کیفش را کنار پایش گذاشت و با دیدن من بلند شد . دستانش را باز کرد و خود را در اغوش او انداختم!

چانه ام می لرزید ، شانه هایم هم! اشک بود که از چشمم می بارید. هق زدم و هق زدم. حوله را از روی موهایم برداشت و دستش را روی آنها گذاشت ،لبش را هم !

ارام نوازشم کرد و من چقدر به این نوازش ها احتیاج داشتم!

-چرا برای مراسم موندی؟ چرا با من نیومدی؟ دیدی چقدر حالت خراب شد عروسک؟

در میان گریه با همان صدای ترسناک گفتم:

-جز من کسیو نداشت!

به محض رسیدنمان به بهشت زهرا ، برای فرهام کاری اداری پیش امد که نتوانست بماند و از من خواست همراه او برگردم ، من اما با فرخنده ماندم و از برگشت امتناع کردم.

-یه کاری میکنی؟

مشکوک نگاهش کردم.

-چه کاری؟

با لبخند معنا داری گفت:

-مثل یه خاونم لباس بپوش مایا رو ببریم پارک.

"این فرهام هم عجیب ادم را در منگنه میزاره ها. بچه پنج شش ماهه چه میفهمه پارک چیه؟"

گمان کنم از چشمانم فکرم را خواند گفت:

-نه بیاری ناراحت میشما.

-باشه پس برو پایین تا بیام.

فصل یازدهم:

مایا را از خانم صادقی تحویل گرفتم . به شدت اصرار داشت که بچه را برایم تا داخل ماشین بیاورد و من به شدت مقاومت کردم!!

مایا بیدار بود . وقتی می خواستم او را از اغوش خانم صادقی بگیرم برایم دست و پا زد و احساساتم را قلقلک داد !

سرهمی زرد استین کوتاه پوشیده بود و موهای نه خیلی بلند و پرش را با تل بزرگ زرد رنگ جلوه داده بود. وقتی در اغوشم خندید لب ها و فرم خنده اش مرا به یاد مادرش انداخت!

-شهرزاد خانوم مایا تا دوساعت دیگه سیره تازه شیر و فرنی خورده . پوشک و لباس اضافی و شیر هم توی ساکش گذاشتم.

اصلا دلم نمی خواست با ان صدای داغون که حاصل جیغ و دادهای حاصل از داخل قبر گذاشتن فرحانه بود جلوی این دختر صحبت کنم اما مجبور بودم!

-باشه مرسی . کسی خونه نیست؟

- نه وقت چکاپ ایلار جون بود، اذر خانوم و اقا پیام باهاشون رفتن.

- ساک مایا رو بده دستم لطفا.

- بفرمایین پس اجازه بدین تا جلوی در بیام به اقای دکتر سلام کنم یه موقع حمل به بی ادبی نشه.

در حالیکه از شدت حرص خوردن دندان هایم را به هم می سابیدم گفتم:

- من سلامتونو میرسونم نگران نباشین برید داخل.

نمی دانم نمی فهمید که بدجوری اعصابم را به هم ریخته یا خود را به نفهمیدن زده بود. با بیخیالی گفت:

- پس یادتون نره ها.

- چشم یادم نمیره.

رفت داخل و من در حالیکه مایا را در اغوش داشتم به سمت در حیاط رفتم. "دختره ی سمج پرو"

مایا، فرهام را می شناخت. با دیدن او صدا دار خندید و دل فرهام را برد. فرهام پیاده شد و مایا خود را در اغوش او انداخت. گفت:

- سلام عزیز دل عمو. عشق عمو. عمر عمو

با لذت نگاهشان می کردم. کمی که گذشت مایا را به اغوش من برگرداند و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

با تکان های ماشین، مایا به خواب رفت. سرفه ایی کردم و گفتم:

- تو دلت نمیخواد مایا بهت بگه بابا؟ میخوای از همین حالا به عنوان عمو بشناسنت؟

بالای ابروی راستش را با شست خاراند و گفت:

- با چندتا مشاور حاذق صحبت کردم. هرکی یه چیز گفت ولی همه روی یه نکته تاکید داشتن که هر جور خودم احساس بهتری دارم رفتار کنم.

- خوب تو چه جوری احساس بهتری داری؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- تو چی؟ دوست داری مایا، مامان صدات کنه؟

دلَم یه جوری شد! نگاهم را از نیم رخش گرفتم و به صورت معصوم مایا انداختم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اگه قرار باشه من بزرگش کنم و براش مادری کنم باید به من بگه مامان! درسته که ایدا اونو به دنیا آورده اما قراره خون دل خوردنش برای من باشه پس حق منه که مادرش باشم. شاید یه روزی بهش بگم که از بطن یه زن دیگه اومده ولی منم هیچی براش کم نمیزارم تا منو لایق مادری بدونه.

مثل مامان سودی که هیچ وقت برای من کم نداشت و الان پیش فرحانه و خدا رو سفیده!

بازهم نگاهی به من انداخت و گفت:

- عجیبه!

- چی؟

- با اون همه مخالفت این حرفا ازت بعیده!

- مخالف بودم چون مسئولیت بچه سنگینه. چون خودم رو هنوز آماده بچه داری نکرده بودم. همیشه این ایده تو ذهنم بود که حداقل چهار یا پنج سال بعد از ازدواج بچه بیارم نه اینکه هنوز ازدواج نکرده بچم آماده باشه!

- چهار پنج سال؟ فکر کردی. سال دیگه باید یه هم بازی برای مایا درست کنیم.

گونه هایم سرخ شد. با ان صدای وحشتناک خجالت کشیدن بهم نمی آمد.
- حالا تا سال دیگه.

- من عاشق بچه ام. مخصوصا بچه ایی که مادرش تو باشی.

از دلم گذشت "منم عاشق اون پسریم که عین بابا فرهامش باشه" اما حتی سرم را
بالا نیاوردم!

- من سه تا بچه میخوام که با مایا بشن چهار تا.

- بحث شیرین بچه رو تمومش کن فرهام.

با صدا خندیدید. کمی بعد از گشتن در خیابان ها چون مایا خواب بود به خانه عمو
برگشتیم و خودم شخصا مایا را به خانم صادقی تحویل دادم!!!

فرهام مقابل خانه مان نگه داشت در حال پیاده شدن بودم که فرهام صدایم زد:
- شهرزاد!

دوباره سر جایم نشستیم.

- بله؟

- بعد از مراسم درزاد آماده باش که نوبت خودمونه. به سودی خانوم و پدرت هم بگو.

باز هم همان لبخند ابرو برم را به نمایش گذاشتم. بدون حرفی از ماشین پیاده شدم و
به سمت خانه رفتم.

صدای گریه رژا از داخل حیاط شنیده می شد. وارد خانه که شدم انگار پا به مسابقه
ی دو و میدانی گذاشتم.

هرکسی به نوبت بچه را می گرفت و تند تند راه می رفت.

مامان سودی بچه را در اغوش کوروش گذاشت و به سمت من که حاج و واج ایستاده
بودم آمد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-سلام... قربو..نت برم ..اومدی؟

-سلام . مامان سودی اینجا چه خبره ؟

کلافگی و خستگی از صورت مینو می بارید ،گفت:

-میخواستی چه خبر باشه؟ایشون دوست دارن تو بغل راه برن.

کوروش بچه را به شهنام داد و شهنام گفت:

-خوب بچه اس دیگه مینو جان. افاق خانوم نفر بعدی شمایی.

-چشم اقا.

مینو با اخم گفت:

-بچه اس که این همه ادمو رو دستش میچرخونه؟نخیر تو بد عادتش کردی اقا شهنام.

درزاد گفت:

-مینو جون تو برو یه کم استراحت کن شهرزادم اومده کمک میکنه برو قربونت یه کم استراحت کن.

مینو خواست بلند شود که گفتم:

-مینو لباس پیوش برید شام بیرون خیالتم راحت باشه.

مامان سودی گفت:

-اره مینو جون پاشو حاضر شو هم برید یه کم بگردید هم هرچی واسه نامزدی درزاد لازم داری بخر اصلا هم نگران بچه نباش.

ده دقیقه بعد انها رفتند و من فهمیدم که فقط منتظر یک بشکن بودند تا غوغا کنند!

مانتوو کیفم را روی مبل انداختم و بچه را از افاق گرفتم . گفتم:

-اینو بده من شما یه لیوان نشاسته برام بیار شاید صدام باز بشه.



رژا آرام گرفته بود و شست خود را مک می زد. مامان سودی شیشه شیر را به دستم داد و وقتی به دهان رژا گذاشتم . با چنان ولعی شیر می خورد که ادم را به ه و س می انداخت. گفتم:

-بابا این بیچاره شیر میخواسته.

افاق در حالیکه لیوان نشاسته را روی میز می گذاشت گفت:

-نه خانوم تو این یه ساعت دفعه چهارمشه شیر خورده.

-شوخی میکنی؟

کوروش گفت:

-من دو دفعه اشو شاهد بودم.

-خوب انقدر بهش شیر ندین دل درد میگیره.

همه پقی زدن زیر خنده.

-به چی میخندین؟

مامان سودی گفت:

-ما دور از چشم شهنام بهش شیر میدیم اون میگه فقط شیر مادر بخوره.

-خوب الان باید چیکار میگردیم پس؟

-میگه اب قند بهش بدین.

-حالا خندتون برای چی بود؟

-اخه همین حرفم شهنام زد .گفت این چون شیر خشک میخوره دل درد میگیره

گریه میکنه. با شیر مادرشم که سیر نمیشه پس باید چیکار کرد؟

- باید ببرینش دکتر اون بگه چه شیری بدین بهش اینجوری که نمیشه. الان صد مدل شیر خشک تو داروخونه ها هست دکتر میتونه تشخیص بده کدوم به درد رژا می خوره.

مامان سودی و افاق نگاهی به هم انداختند و افاق گفت:

- خانوم شهرزاد خانوم درست میگه.

- همین فردا میبریمش.

متعجب پرسیدم:

- یعنی نمیدونستین که باید ببرینش دکتر؟

- این مدت سرمون خیلی شلوغ بود یادمون رفته بود.

نیم ساعت بعد رژا خوابید. کوروش و درزاد به اتاق درزاد رفتند و من هم کیف و مانتویم را برداشتم تا به اتاقم بروم که مامان سودی گفت:

- شهرزاد یه دقیقه بشین کارت دارم.

دوباره کیف و مانتویم را روی مبل گذاشتم و نشستم.

- جانم مامان سودی؟

- درزاد گفت تو به کوروش گفתי برای مراسم مشکلی نداری.

شانه ای بالا انداختم:

- مگه قرار بود مشکلی داشته باشم؟

- نه خوب خواستیم ازت اجازه بگیریم. از فرخنده هم اجازه گرفتیم.

چند روز بعد از اینکه به خانه فرخنده رفتم او و حاج مهدی آمدند و از مامان سودی و بابا حلالیت گرفتند.

-مرسی مامان سودی مهر بونم.

و گونه اش را ب**و**سیدم.

همه چیز به هم پیچ خورده بود!

با درخواست انتقالی درزاد به فرانسه از طرف روزنامه ایی که در ان کار می کرد موافقت شد و یک هفته بعد از مراسمش ، باید در دفتر روزنامه در پاریس شروع به کار می کرد!

هیچ کس فکر نمی کرد که با انتقالی او موافقت شود و این خبر همه ما را شوکه کرد. مامان سودی بی قراری می کرد اما درزاد از خوشحالی روی پا بند نبود.

هر شب به اتاقم می آمد و برایم صحبت می کرد. از عشقش به کوروش می گفت و اینکه زندگی بدون او برایش بی مفهوم است. در بین صحبت هایش اقرار کرد وقتی از فرانسه برگشت درخواست انتقالی اش را داده بود و حالا با ان موافقت شده بود.

هیاهویمان بیشتر شد؛ تعداد مهمان هایمان هم!

مکان نامزدی از خانه خودمان به باغی در اطراف کرج تغییر کرد و خیلی کارهای عجیبی کردیم. تا دو روز قبل از مراسم قرار بود جشن نامزدی کوچکی بگیریم و حال با خبر رفتن درزاد ، نامزدی را با مراسم عروسی عوض کردیم !!

تنها دو روز فرصت داشتیم و کارهایمان کارستان بودند. اما همه را انجام دادیم!

همراه مامان سودی به مزون رضا ، دوست شهنام رفتیم.

اقا رضا مانند همان روز پشت میز بزرگش نشسته بود و جدول حل می کرد. به کنار میزش رفتیم . سرش را بالا آورد.

-سلام.

-خودکار را روی مجله اش گذاشت و بلند شد . با همان لبخندی که در ذهن می ماند
گفت :

-سلام خوش آمدین.

-سرمد هستم و ایشون هم مادرم هستن.

مامان سودی هم سلام کرد و رضا گفت:

-ای وای خیلی خوش آمدین . شهنام جان گفتن که تشریف میارین بفرمایین
بنشینین تا پذیرایی بشین.

کمی بعد با نسکافه و شیرینی از ما پذیرایی شد . بعد از صرف آنها رضا پرسید:

-چه رنگایی مد نظر تونه؟

مامان سودی گفت:

-برای من اگه قهوه ایی باشه خیلی خوبه.

-عالیه ، شما چطور سرکار خانوم؟

-منم زرشکی دوست دارم باز بستگی به مدل لباس و البته تجربه شما داره.

-اختیار دارین هر دو هم عالین. خانم تاجیک لطف کنید کد 245 زرشکی رو برای

سایز این خانم و کد 478 قهوه ایی رو هم سایز مادرشون با کفش و کیف ستش داخل
پرو آماده کنید.

و رو به ما گفت:

-شما بفرمایین داخل پرو بقیه کارا به عهده خانوم تاجیکه.

داخل اتاق پرو پیراهن هایمان اویزان بودند. پیراهن مامان سودی قهوه ای سوخته و استین کوتاه حلقه ایی بود که روی بالا تنه اش گلهای چرمی کرم کار شده بود. دامنش هم ساده و بلند بود.

پیراهن من هم زرشکی و چسبان بود. از بالای زانو چاک می خورد و باز می شد، روی کمر و استین ها و یقه ی بازش با پولک و سنگ های زرشکی کار شده بود.

کار شیک و تکی بود و من هم دنبال چنین چیزی بودم!

لباس مرا با کیف و کفش ورنی سفید ست کرده بود که این ست را دوست داشتم.

بعد از پرداخت پول و تشکر از رضا از او خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

خیلی خسته بودیم. هر کدام یک گوشه خانه افتاده بودیم و چرت می زدیم. در این

یک هفته ان قدر کارهای خارق العاده انجام داده بودیم که باید در گینس ثبت می

شد. از گرفتن کارت و نوشتن اسم مهمان ها گرفته تا پیدا کردن لباس عروس و سفره

عقد. پیدا کردن سرویس طلا برای درزاد و کت و شلواری که بتوان رضایت کوروش را

جلب کرد کار حضرت فیل بود!!

انتخاب سفره عقد و گیفت های اهدایی درزاد به مهمانان کار بسیار سختی بود که ما

موفق به انجام ان شدیم!! مامان سودی گفت:

-پاشید برید بخوابید خوب، اینجا نشستین چرت میزنین.

درزاد بی حال گفت:

-میخوایم بریم نه که نخوایم، جون نداریم. مگه نه شهرزاد؟

سر تکان دادم. افاق گفت:

-این بچه نا نداره یه کلمه حرف بزنه، درزاد خانوم اگه اقا کوروش نمیاد لامپای حیاط

رو خاموش کنم.

درزاد مانند فشنگ سر جاش نشست و با لبخند و تته پته گفت:

-وا افاق جون یه چیزی میگی هر کی بشنوه فک میکنه کوروش بدبخت هر شب اینجا بوده. برو خاموش کن.

از عکس العمل درزاد من و مامان سودی به ته ماجرا پی بردیم. مامان کوسن مبل را به طرف او پرتاب کرد و گفت:

-ای بی حیا اگه بابات الان اینجا بود که سر تو میبرید.

در حالی که به سمت پله ها می رفتم گفتم:

-نمی برید اسیر میشدیما ، من که رفتم شب خوش.

زیر پتو خزیدم که فرهام پیام داد:

-از لباست یه عکس بفرست.

-متاسفم.

عکس مایا را گذاشته بود و زیرش نوشته بود " دختر بابا ، مامانت قبولمون کرد "

از خواندن جمله اش اشک در چشمانم جمع شد و نوشتم:

-پس تصمیم گرفتی مایا تو رو بابای خودش بدونه؟

-وقتی تو رو مامان میدونه منم بابا میشم دیگه، نمیشه که به تو بگه مامان به من بگه
عمو؛ میشه؟

خندیدم و نوشتم:

-دیوونه!

-شهرزاد؟

قلبم تند تپید. نمی دانم چه سری در صدا زدنش بود که قلبم اینطور دیوانه می شد!

-جانم؟

-خیلی بیشتر از اونی که فکر میکنی دوست دارم. حالام مثل یه دختر خوب برو بخواب که فردا کلی کار داریم خانومم.

با همان لبخند ابرو برم نوشتم :

-چشم.

فصل دوازدهم:

افاق زیپ پیراهنم را بالا کشید و گفت :

-خانوم همین جا صبر کنین تا اسفند براتون دود کنم.

-وای افاق بیخیال.

-نه خانوم قسمتون میدم.

-باشه. پس به بقیه بگو معطل توام.

-باشه خانوم. تازه اقا شهنام میخواد بره دنبال عاقد .

- باشه برو منتظرم.

افاق رفت و من مقابل اینه ی قدی ایستادم. واقعا زیبا شده بودم.ارایش ملایم ،موهای بلند فر شده ام که خیلی ماهرانه بالای سرم جمع شده بودند و لباسم.واقعا پیراهن شیک و تکی بود.

افاق داخل شد و اسفند را دور سرم چرخاند:

-الهی چشم بد ازت دور باشه ..الهی بدخواهات برن زیر گل ...الهی..

- بسه افاق همه رو کردی زیر گل دیگه کسی نموند.

- خانم ، سودی خانوم گفتن سریع تر برید .

- تو هم بیا دیگه.

- من با علی اقا اینا میام.

- باشه پس میبینمت.

از پله ها پایین رفتم و چشمم به پدر افتاد. نگاهش کردم و به سمتش رفتم . با تحسین نگاهم کرد و برایم اغوش باز کرد.

- بابا قربونت بره .

- بابا خجالتم ندین.

بابا سرم را ب*و*سید و مینو گفت:

- الان اگه درزاد بود دعواتون میکرد. زود باشین دیر شد.

سوار ماشین بابا شدیم و حرکت کردیم. وارد سالن عقد که شدیم عمه مهری و بهناز زودتر از ما رسیده بودند. جلو آمدند و دیده ب*و*سی کردیم .

با ورود فرهام و فرخنده و حاج مهدی که روی ویلچر بود از عمه جدا شدم و به سوی آنها رفتم. از دیدن فرهام ابروهایم بالا پرید. کت وشلوار زرشکی پوشیده بود و کروات سفید زده بود.

فرخنده خانم بغلم کرد و گفت:

- خاله فدای صورت ماهت بشه دختر قشنگم.

چشمانش مهربان بود. او هم مطمئنا نگران فرحانه بود که ان گونه برخورد کرده بود وگرنه صمیمانه دوستم داشت.

- خدا نکنه خاله جان.

با لذت نگاهم کرد و گفت:

-شهرزاد همه بدی هایی که بهت کردم رو جبران میکنم خاله ، اگه اجازه بدی.

به زدن لبخندی اکتفا کردم . دولا شدم و به حاج مهدی سلام کردم . با چشمانی غرق محبت نگاهم کرد . صدایی از دهانش بیرون آمد که من ان را به حساب جواب سلامم گذاشتم!

رو به فرهام گفتم:

-مامان سودی رنگ لباسمو لو داد؟

چشمکی زد و از دیدن چشمان تب دارش دلم رفت!

زیر گوشم اهسته گفت:

-نمیگی با این کارت منو به جنون میکشونی؟ الان من چیکارت کنم؟

ورود خانواده عمو و ایلار با ان شکم فوق گنده اجازه خجالت کشیدن را به من نداد. مایا در اغوش خانوم صادقی بود . پیراهن زرشکی و تل و پاپوش سفید پوشیده بود. با دهان باز به خانم صادقی و مامان سودی نگاه کردم.

مامان نگاهش را از من دزدید و خود را سرگرم سفره کرد.

کم کم خانواده ی کوروش یعنی عمو ، دایی و خاله اش هم آمدند. با انها سلام و احوالپرسی کردیم و منتظر آمدن عروس و داماد شدیم.

بالاخره کوروش و درزاد هم آمدند و متعاقب انها شهنام و عاقد!

درزاد در نهایت سادگی ، زیبا شده بود. موهایی که قطعا به موهایش اضافه شده بودند را بالای سر جمع کرده بود و هیچ مویی روی پیشانی اش نبود. تاج بسیار شکیلی بر سر گذاشته بود و با ان لباس یقه ایستاده همانند ملکه ها شده بود. خواهر زیبای من ،

دیدن او در این لباس و کنار کوروش یکی از ارزوهایم بود که از مستجاب شدن آن اشک در چشمانم نشست.

کمی بعد عاقد از عروس و داماد خواست که سر جای خود بنشینند تا مجلس را شروع کنند. عاقد شروع کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم ...

در میان سکوت افراد و سابیدن قند بالای سر عروس و داماد ناگهان فرهام گفت:

-حاج اقا ببخشین یه عرضی داشتم.

همه نگاه ها به سمت نگاه جدی و جذاب فرهام کشیده شد. حاج اقا عینکش را در آورد و به روی دفتر بزرگش گذاشت و گفت:

-خیره جوون.

-بله حاجی خیره.

-پس بفرما.

فرهام به سمت خانوم صادقی رفت . مایا از دیدن او دست و پا زد و خود را به اغوش فرهام انداخت. سپس به همراه مایا به من نزدیک شد و به چشمانم خیره شد و گفت:

-همین جا و در حضور همه ازت میخوام که منو به عنوان همسر و مایا رو به عنوان دخترت قبول کنی ، قبول میکنی؟

انقدر غافلگیر شده بودم که فقط می توانستم نگاهش کنم. رو به پدرم گفتم:

-عمو من یه بار شرمنده شهرزاد شدم ولی به شرافتم قسم این بار خوشبختش میکنم.

پدرم گفت:

-شهرزاد جز خوشبختی لیاقتش نیست و مطمئنم تو لیاقت خوشبخت کردن شهرزاد منو داری پسرم.

سرم را پایین انداختم. حاج اقا گفت:

-خیلی هم عالی . خانم شهرزاد چه نسبتی با عروس یا داماد دارن؟
شهنام گفت:

-خواهر بزرگ عروس خانومه.

-به به پس واجب شد اول خطبه ی خواهر بزرگتر خوانده بشه بعد برسیم به خواهر کوچکتر.

درزاد و کوروش بلند شدند . فرخنده خانم دسته گلی به دستم داد ؛ من و فرهام و مایا به جای عروس و داماد نشستیم. فرخنده خانم گفت:

-حاج اقا صبر کنین من زیر لفظی عروسم رو بدم.

سپس شمش طلایی را به گردنم اویخت و در میان دست زدن های مهمانان ، عاقد شروع کرد به خواندن خطبه کرد.

از داخل اینه نگاهم به چشمان و لبخند فرهام افتاد و مایا که در این لحظه لبخند هایش عجیب شبیه مادرش بود!

عاقد گفت:

-برای بار سوم دوشیزه مکرمه شهرزاد سرمد ایا به بنده وکالت میدهید با مهریه یک جلد کلام الله ، یک جام اینه و شمعدان ، یک شاخه نبات و صد و ده سکه طلا شمارا به عقد دائمی اقای سید فرهام حسینی در بیاورم؟ بنده وکیلیم؟

تک سرفه ایی کردم ، هنوز صدایم کامل درست نشده بود . با همان صدای وحشتناک و لرزان گفتم:

- با یاد پدر و مادر مرحومم ، دختر عمو و پسر خاله ی عزیزم که دسته گلشون رو به من سپردن ، و با اجازه پدرم و مامان سودی و خاله ام ؛ بله!
همه دست زدن و سوت کشیدن . خانم صادقی با اخم مایا را از فرهام گرفت و از سالن بیرون رفت.

فرهام حلقه ای از برلیان را به انگشتم کرد و ان را ب*و*سید. نمی دانستم چه کار کنم من که حلقه ایی نداشتم . شهنام جعبه ایی را به دستم داد و گفت:
-این سلیقه کوروش و درزاده تا وقتی که سلیقه خودت بشینه سر جاش.
حلقه فرهام رینگ ساده ی تک برلیان بود. دستش کردم و گفتم:

-کارت خوب بود ولی من لباس عروس نپوشیدم.

-بهت گفتم که دیگه نمیتونم صبر کنم تو گوش نکردی. سر فرصت لباس عروس میخرم برات میریم اتلیه عکس میگیریم ؛ خوبه؟

فصل آخر:

امروز دوازده سال از ان روزها می گذرد.

حال من زنی چهل ساله هستم که عشق را در دستان پرمهر مردی لمس کردم که بعد از پدرم قهرمان زندگی من ، دختر و پسرش است !!

مایای من برای خود خانمی شده است و وقتی به چشمانش نگاه می کنم ، صورت بشاش زنی را می بینم که جگر گوشه اش را تقدیم من کرد . شاید می دانست دختری در تقدیر من نخواهد بود!

پسرکم ، فرزند من کپی برابر اصل پدرش است و این روزها من پرهستم از خوشبختی.

آخر این هفته به همراه عشق زندگی ام و میوه های آن به پاریس می روم تا خواهرم و کمند کوچکم را ببینم و برادری که روزهای سیاه غربت را برای من رنگی کرد. خیلی وقت است که دخترک عروسک به دست به خواب هایم نیامده است و حال ، من و فرهام تصمیم گرفته ایم روزی در همین نزدیکی ها با ما یا صحبت کنیم تا او هم به حقیقت وجودی اش پی ببرد!!!!

پایان

پیشنهاد می شود

[رمان شاهزاده گمشده mona.n |](#)

[رمان کاریزما Senator |](#)

[رمان آتشی بر پیکر جانم | فائزه حاجی حسینی](#)